

مارتین اِیمیس

استالین مخوف

خنده و بیست میلیون

ترجمهٔ حسن کامشاد

استالین مخوف

خنده و بیست میلیون

استالین مخوف

خنده و بیست میلیون

مارتین اِیْمیس

ترجمهٔ

حسن کامشاد



نشرنی

ایمیس، مارتین، ۱۹۴۹ ــ م. Amis, Martin
استالین مخوف، خنده و بیست میلیون / مارتین ایمیس؛ ترجمه حسن کامشاد. ــ تهران: نشر نی، ۱۳۸۲.
شش، ۳۴۶ ص.: مصور.
ISBN 964-312-700-1
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا.
عنوان اصلی: Koba the dread: laughter and the twenty million.
۱. تروریسم ــ روسیه شوروی. ۲. تعقیب و ایذای سیاسی ــ روسیه شوروی. ۳. روسیه شوروی ــ سیاست و حکومت ــ ۱۹۱۷ــ۱۹۳۶م. ۴. روسیه شوروی ــ سیاست و حکومت ــ ۱۹۳۶ــ۱۹۵۳م. الف. کامشاد، حسن، ۱۳۰۴ــ ، مترجم. ب. عنوان.
۵ الف ۹ الف / ۴ / DK ۲۶۸ ۹۴۷/۰۸۴
۱۳۸۲
کتابخانه ملی ایران م۸۲ـ۱۵۱۱۸



نشر نی
نشـانی: تهران، خیابان فـاطمی، خیابان رهـی معیری، شمارهٔ ۵۸، کد پستی ۱۴۱۳۷
صندوق پستی ۵۵۶ ــ ۱۳۱۴۵، نشر نی تلفن ۵۹ و ۸۰۰۴۶۵۸
دفـتر فـروش: خـیابان انـقلاب، روبـروی دانشگـاه تـهران، پـاساژ فـروزنده، شمارهٔ ۵۱۲ تلفن ۶۴۹۸۲۹۳ فکس ۶۴۹۸۲۹۴
کتابفروشی: خیابان کریمخان، نبش میرزای شیرازی، شمارهٔ ۱۶۹ تلفن ۸۹۰۱۵۶۱
www.nashreney.com

ایمیس، مارتین — Amis, Martin

استالین مخوف — **Koba the Dread**

خنده و بیست میلیون — **Laughter and the twenty Million**

ترجمهٔ حسن کامشاد — Cape, 2002

• **چـاپ اول** ۱۳۸۲ تـهران • **تـعداد** ۲۲۰۰ نسـخه • **لیـتوگرافـی** غـزال • **چـاپ** غـزال

شابک ۱ـ۷۰۰ـ۳۱۲ـ۹۶۴ — ISBN 964-312-700-1

برای باب و لیدی

ـ و کلیو

فهرست مطالب

دربارهٔ نویسنده و این کتاب ۵

بخش یکم . تباهی ارزش جان آدمی

پیش‌زمینه ۱۳
اعتبارنامه ۱۵
پس‌زمینه ۱۶
سابقهٔ بیشتر ۲۰
سیاسی‌شدن خواب ۲۶
سابقهٔ بیشتر ۳۳
ده نظریه دربارهٔ ایلیچ [لنین] ۳۸
کی به کی؟ ۴۸
پایان ۵۰
تباهی ارزش جان آدمی در عمل (۱) ۶۶
نیکلای آخر ۷۰
تباهی ارزش جان آدمی در عمل (۲) ۷۵
عزیمت به سیارهٔ دیگر ۷۷
حماسهٔ درد و رنج گولاک ۸۹
سلول انفرادی ۹۶
انسان‌های جدید ۱۰۰
سبیل نازک و سبیل کلفت ۱۰۲

بخش دوم . یوسیف مخوف (دورهٔ کوتاه)

سرشماری ۱۱۹
گرجستان ۱۲۰
دمین بِدنی ۱۲۵
لکهٔ تار، چشم‌های زرد ۱۲۸
سیمای کرملین ۱۳۵
ضرب‌آهنگ فکری ۱۳۶
جانشینی ۱۳۶
تئوری ۱۴۲
اکتبر دوم و درهم‌شکستن تودهٔ دهقانی ۱۴۴
زنان ۱۵۵
آدم‌ها و کوه‌ها ۱۶۱
۱۹۳۳: ترور ـ قحطی ۱۶۳
قلم‌های زهرآگین ۱۶۸
صنایع سنگین ۱۷۲
قزاقستان ۱۷۴
کنگرهٔ فاتحان (۱) ۱۷۴
کف‌زدن‌های طولانی و توفانی ۱۷۷
کنگرهٔ فاتحان (۲) ۱۷۸
حکایت‌های کولیما ۱۹۰
قتل کیروف ۱۹۴
فرزندان ۱۹۸
عقل و ترور بزرگ (۱) ۲۰۳
محاکمه‌های نمایشی ۲۰۸
عقل و ترور بزرگ (۲) ۲۱۱
فضولی‌های بیجا ۲۱۹
صداهایی از دوران یژوف ۲۲۵
حیف... .... ۲۳۱
در کابوس ظلمات/ تمام سگ‌های اروپا پارس می‌کنند ۲۳۴
زویا کسمودمیانسکایا ۲۳۹

طعم دهان استالین ۲۴۲
شجاعت بلشویکی ۲۴۴
خون دوست دارد/ خاک روس ۲۴۷
غم‌انگیزترین داستان ۲۵۳
به‌سوی خزان ۲۵۵
ساس ۲۶۵
فرجام ۲۷۴
کمال منفی ۲۷۹

بخش سوم . ما مردگان که برخیزیم

نامه به دوست ۲۸۹
سرآغاز جست‌وجوی سلوک ۲۹۸
شب‌های بوتیرکی ۳۰۱
چهل روز کنگیر ۳۰۴
آن‌گونه که شب آشنا با اختران است ۳۱۱

نامه به دوست ۲۸۹
پس‌گفتار: نامه به روح پدرم ۳۱۷
قدرشناسی ۳۲۵
فهرست آثار نویسنده ۳۲۹
نمایه ۳۳۱

دربارهٔ نویسنده و این کتاب[1]

پیش از انتشار نخستین رُمانش، **اوراق ریچل**[2]، بیست و چهار سالِ ابتدای زندگی مارتین اِیمیس چه‌بسا که مایه رشک هر نویسندهٔ آرزومند می‌بود. در ۱۹۴۹ از پدر و مادری هر دو داستان‌نویس به‌دنیا آمد. **جیم خوشبخت**[3]، موفق‌ترین اثر پدرش، کینگزلی ایمیس، پنج سال بعد انتشار یافت و وی را در دو سوی اقیانوس اطلس مشهور ساخت. مارتین ده سالی در جنوب ویلز، سپس در امریکا، بخشی از سیزده‌سالگی‌اش را در اسپانیا و هجده‌سالگی خود را در هند شرقی گذراند. و پیوسته در میان کتاب و درکنار دوستان نامدار پدر و مادرش بود. وقتی نوزده ساله شد چهارده مدرسه و شماری مدارس تقویتی را پشت‌سر نهاده بود.

از ۱۹۶۹ تا ۱۹۷۱ در آکسفورد بود و لیسانس خود را با درجهٔ ممتاز در ادبیات گرفت و برای نقد و بررسی کتاب به استخدام هفته‌نامهٔ **اُبزرور** درآمد. در این هنگام بیست و یک سال بیش نداشت. اندکی بعد در دو نشریه نامدار دیگر بریتانیا، **ضمیمهٔ ادبی تایمز** و مجلهٔ **نیواستیتسمن**، به‌کار پرداخت، در ۱۹۷۷ به سردبیری ادبی این مجلهٔ دست‌چپی ارتقا یافت و به حلقهٔ

---

۱. فهرستی از آثار نویسنده در آخر کتاب آمده است.

2. *The Rachel Papers* 3. *Lueky Jim*

روشنفکران ادبی لندن پیوست، که این خود دلبستگی‌های سیاسی لیبرال او را استحکام بخشید.

مارتین ایمیس در ۱۹۸۰ پس از نشر سه رُمان و فروش یک فیلمنامه سردبیری را ترک گفت و تمام وقت به نویسندگی پرداخت؛ هرچند که در سال‌های بعد هم برای بسیاری از نشریه‌های انگلستان و امریکا نقد و مقاله نوشت. به‌هرصورت، در این زمان یکی از چهره‌های سرشناس ادبی لندن به شمار می‌رفت. از ۱۹۸۱ تا به امروز ایمیس شش رُمان دیگر، چهار جلد کتاب پژوهشیِ مستندِ ــ از جمله **استالین مخوف** ــ و مجموعه‌ای داستان کوتاه همه در زمینهٔ دهشت هسته‌ای انتشار داده است.

درونمایهٔ چیرهٔ آثار ایمیس رابطهٔ پیچیده او با پدر نویسنده‌اش است، که در ۱۹۹۵ درگذشت. شباهت پدر و پسر چشمگیر است: هر دو از آکسفورد درجهٔ ممتاز در ادبیات گرفتند؛ هر دو برای رُمان اولشان جایزهٔ عقبتر سامرست موم را بردند؛ هر دو رُمان فکاهی می‌نویسند و به هجو اوضاع اجتماعی جاری می‌پردازند؛ هر دو به نوبت صدای نسل خود خوانده شده‌اند.

تنش و کشمکش نهان در این وضعیت اثری پایا بر دیدگاه و کارهای مارتین ایمیس گذاشته است. برای فهم بهتر نوشته‌ها و گرایش‌های «پسامُدرنیست» او توجه به این «دلهره نفوذ» ضروری است. پس تعجب نکنید که حتی این کتاب، دربارهٔ استالین و جنایات آن دوران، با زندگی پدر و نسل پدر آغاز و با نامه‌ای به پدر پایان می‌پذیرد!

کینگزلی ایمیس در جایی می‌نویسد هنگامی که پسرش هنوز در خانهٔ پدری زندگی می‌کرد «هرگاه من به اتاق او می‌رفتم فوراً دستش را روی کاغذ داخل ماشین تحریر می‌گذاشت» ــ که نشان‌دهندهٔ احتمالاً علاقهٔ پدر و سوءظن پسر است. و مارتینِ به نوبهٔ خود می‌گوید «پدر من، به‌نظرم، به‌واسطهٔ بی‌حالی طبیعی به‌راستی چندان اعتنایی به کوشش‌های ابتدایی قلمی. من نداشت تا آنکه نخستین رُمانم را روی میزش کوبیدم».

این جنگ روانی همچنان ادامه یافت. کینگزلی ایمیس به شکوه می‌گفت هیچ‌کدام از رُمان‌های پسرش را نمی‌تواند تمام کند «علت امر برمی‌گردد به یکی از قهرمانانِ مارتین ــ نباکف. تقصیر همه گردن اوست و خودنمایی بی‌وقفهٔ تبحرش در زبان انگلیسی».

یکی از پیامدهای این عنادورزی، تلاش مداوم او برای یافتن «پدر»های ادبی جانشین بوده است. از شایستگی ذاتی نویسندگانی چون ج.جی. بلارد، سائول بلو، نُرمن میلر، ولادیمیر نباکف، وی. اس. پریشت، فیلیپ رات، جان اپدایک و انگوس ویلسن که بگذریم، قطعاتی که مارتین ایمیس دربارهٔ این نویسندگان نگاشته نشانگر مشغلهٔ فکری او با پیشگام‌های (مرد) این میدان است. گویی مجاورت و شدت نفوذ پدر، پسر را به جست‌وجوی پدرانی جایگزین برانگیخته است، پدرانی که نفوذ آنان را بدون تعارض فرزندی بتوان برتافت.

تفاوت‌های صوری و سَبْکی پدر و پسر مبیّن اختلافات مهم فکری نیز هست. مارتین ایمیس در توجیه رهیافت پدرش ــ که زمانی عضو حزب کمونیست بود و در دههٔ هفتاد و هشتاد پی‌پرده محافظه‌کار دوآتشه شد ــ می‌نویسد:

> مشکل او و معاصرانش ــ این به اصطلاح مردان خشمناک جوانِ پیشین، که همه حالا دست راستی شده‌اند ــ آن بود که اگرچه در خانواده‌های نسبتاً مرفه به دنیا آمده بودند، خیلی پول نداشتند. بعد مقداری پول به‌دست آوردند، و نمی‌خواستند آن را از دست دهند. و در زمانی به‌سر می‌بردند که جنبش چپ بسیار پرخاشگر بود و قدرت اتحادیه‌های کارگری زندگی را تلخ می‌کرد. من شخصاً جنبه‌هایی از نهضت چپ را نمی‌پسندم، ولی هیچ‌وقت از صمیم قلب دست‌راستی نخواهم شد. من حتی پیش از آنکه بوی سیاست به مشامم برسد پیوسته نگاهم به تنگدستان بود. وجود مردم فقیر، محروم و رنجور

واقعیت سرسخت جامعه در دیده‌ام می‌نمود. و این ریشهٔ همهٔ نوشته‌های من است.

مارتین ایمیس به خواننده‌اش یادآور می‌شود که در اختلاف‌نظر او و پدرش تاریخ و نیز اودیپ[۱] نقش بازی کرده‌اند. به سخن دیگر برای فهم نوشته‌های ایمیس خواننده می‌باید هم خشم وی را از پدری که هیچ‌گاه کارهای او را کاملاً نپسندید درنظر بگیرد و هم تحولات تاریخی را که بر آثار او تأثیر گذاشت.

برای نمونه توجه کنید به جمله‌های آغازین پیشگفتار بحث‌انگیز **هیولاهای آینشتاین**[۲]: «من روز ۲۵ اوت ۱۹۴۹ به‌دنیا آمدم، چهار روز بعد روس‌ها با موفقیت نخستین بمب اتم خود را آزمایش کردند و بازدارندگی[۳] [اتمی] برقرار شد. از این رو من آن چهار روز آسایش‌خاطر را داشتم، که جوان‌ترها هرگز نداشته‌اند».

و اما کتابی که پیش رو دارید، **استالین مخوف: خنده و بیست میلیون.**

در پایان سال ۱۹۴۱ مجلهٔ مشهور **تایم** امریکا ژوزف استالین را مرد سال خواند. ایالات متحده چند هفته پیش وارد جنگ بر ضد آلمان شده بود و اتحاد جماهیر شوروی را متفق اصلی خود در اروپا نامیده بود. محبوبیت استالین در امریکا پدیدهٔ جدیدی نبود. دو سال قبل هم همین افتخار به استالین، به‌خاطر این‌بار سیاستمداری‌اش در امضای پیمان دوستی با آدولف هیتلر، داده شده بود. و این درست در زمانی بود که ارتش شوروی به سرکوبی بی‌رحمانه‌ای در لهستان شرقی، لیتوانی، لتونی و استونی پرداخته و جنگ شوروی- فنلاند در حال طغیان بود. مجلهٔ **تایم** طبق معمول سرمقاله‌اش را با منافع امریکا تطبیق می‌داد. اعطای افتخار مضاعف به دیکتاتور شوروی

---

۱. منظور احساسات پسر نسبت به پدرش است که فروید آن را عقدهٔ اودیپ خواند.

2. Einstein's Monsters

3. deterrence

نادرستی این تهمت را برنمود که فقط چپ سیاسی به استالینیسم دل باخته بود.

در حقیقت شمار زیادی از روشنفکران اروپا از ژان پل سارتر گرفته تا برتراند راسل و برنارد شاو و لیبرال‌ها و محافظه‌کاران و سوسیال دموکرات‌ها با شوروی همدلی نشان می‌دادند و یا تحت تأثیر افسون قدرت استالین قرار داشتند. چپ‌روان آزادیخواه آن زمان می‌دیدند که لیبرالیسم در همه‌جا ناکام مانده است: مارکسیسم «پاسخ» تمام مشکلات را دارد، راه‌حل انترناسیونالیسم است. کمونیست‌ها نیز، به‌گفتهٔ اریک هابز بوم[1] در زندگینامهٔ جدید خود، انتظار داشتند «بیش‌تر زندانی باشند تا زندان‌بان».

استالین مخوف دربارهٔ کمونیسم شوروی و خیال واهی آرمانشهری است. دربارهٔ لاس‌زدن روشنفکران کشورهای غربی ــ و بعضی جاهای دیگر ــ با توهمی است که تجسد راستین آن دست‌کم بیست میلیون شهروند اتحاد شوروی و به احتمال صدمیلیون تن را در سراسر جهان به کشتن داد.

مارتین ایمیس به حق نهضت چپ را نکوهش می‌کند که در شناخت و میزان شرارت استالینیسم کُندی به خرج داد و جنایات استالین را نادیده گرفت. می‌پرسد معنای این کشتار بی‌معنا بود؟ استالین ناشناخته را چگونه می‌توان شناخت؟ در کشوری که او این‌همه انسان را به قتل رساند چگونه آن‌همه محبوب بود؟ آیا کوچک‌ترین ادراکی از آنچه در اردوگاه‌ها بر سر مردم آمد می‌توان داشت؟ چگونه شماری زنده ماندند؟ چرا غربی‌ها فکر می‌کنند جنایات استالین به «بدی» قتل‌عام نازی‌ها نبود؟ ووو...

تاریخ دِینی است که زندگان باید به مردگان بپردازند. مع‌الوصف این کتاب در انگلستان بین روشنفکران دودستگی انداخت و بسیاری دوستی‌ها را به هم زد. امید است در ایران مورد عنایت قرار گیرد و هشداری باشد برای نسل جوان که رهبران خود را بخردانه برگزینند.

ح.ک.

---

۱. Eric Hobsbawn، مورخ معاصر انگلیسی.

بخش یکم

تباهی ارزش جان آدمی

پیش‌زمینه

جملهٔ دوم کتاب رابرت کانکوئست[1]، **حاصل اندوه: مالکیت اشتراکیِ شوروی و ترور- قحطی**[2]، چنین است:

> برای آنکه حق مطلب در مورد بحث حاضر ادا شود شاید بتوان گفت در عملیاتی که در این کتاب به ثبت رسیده برای نه هر کلمه، بلکه هر حرف الفبا که به‌کار رفته، در حدود بیست جان آدمی تباه شده است.

همین جمله شاخص ۲۸۳۷ جان بشر است. کتاب کانکوئست ۴۱۱ صفحه دارد.

«سرگین اسب‌ها را می‌خوردند، چون غالباً دانه‌های درستهٔ گندم داشت» (۹۰۰ جان). «اُلسکا ویتریخوسکی[3] با مصرف گوشت اسب‌هایی که در

---

۱. Robert Conquest، مورخ، محقق و شاعر انگلیسی- امریکایی که تاکنون هفده کتاب دربارهٔ شوروی نوشته است و نخستین کتابش **ترور بزرگ** (۱۹۶۸)، دربارهٔ جنایت‌های استالین، چهار سال پیش از انتشار جلد اول **مجمع‌الجزایر گولاک** سولژنیتسین به‌چاپ رسید. کانکوئست، که در کتاب حاضر زیاد از او نام برده می‌شود، اینک در انستیتوی هووِر در کالیفرنیا کار می‌کند. مآخذ مطالبی که در پانوشت‌ها نباشد در قدرشناسی در پایان کتاب ذکر شده است. ــم.

2. *The Harvest of Sorrow: Soviet Collectivization and the Terror-Famine.*

3. Oleska Voytrykhovsky

مـزرعهٔ اشـتراکـی از مشـمشه و امـراض دیگـر مـرده بـودند جـان خـود و خانواده‌اش را نجات داد» (۱۹۸۱ جان). کانکوئست از رُمان مستندِ مقاله‌مانند واسیلی گروسمن، **پیوسته روان**[1]، نقل می‌کند: «و چهره‌های کودکانْ سالخورده و رنج‌دیده می‌نمود، گویی هفتادساله بـودند، و بـهار کـه آمـد دیگـر چـهره نداشتند. کله‌هایی چون سر پرندگان با منقار، یا چون سر قورباغه ــ باریک و گشاده‌لب ــ پیدا کرده بودند، و بعضی هم به ماهی می‌مانستند، با دهان باز» (۳۴۴۱ جان). گروسمن ادامه می‌دهد:

در کلبه‌ای انگار جنگ برپاست. هرکس مترصد دیگـری است... زن علیه شوهر و شوهر علیه زن شوریده است، مـادر از فـرزندان بـیزار است. در کلبهٔ دیگری محبت تا واپسین دم مصون از تعرض است. زنی را می‌شناسم با چهار کودک. زن برای بچه‌ها قصهٔ جن و پری می‌گوید تا گرسنگی‌شان را فراموش کنند. زبان زن به‌سختی می‌جنبد، ولی آنها را در آغوش می‌گیرد، درحالی‌که جان ندارد دست خـالی‌اش را بـلند کند. محبت درون زن آشیان کرده است، و مردم می‌دیدند آنـجا کـه نفرت در میان بود افراد زودتر می‌مردند. بااین‌حال، مهر و محبت هم کسی را نجات نمی‌داد. همهٔ دهکده از بین رفت، یکی پس از دیگری. اثری از زندگی در آنجا نماند (این‌هم ۸۵۸۰ جان).

آدمخواری فراوان بود ــ و به‌شدت تنبیه می‌شد. ولی آدمخوارهای بـینوا همه به اشد مجازات نمی‌رسیدند. در اواخر دهۀ ۱۹۳۰، هنوز ۳۲۵ آدمخوار اوکراینی در اردوگاه‌های بالتیک در حبس ابد بودند.

این قحطی دستاورد بشر بود: قوت و غذای روسـتاییان را از آنـها گـرفته بـودند. روزنـامهٔ اوکـرایـنی **ویستی**[2]، در ۱۱ ژوئـن ۱۹۳۳، پـلیس مـخفیِ «هشیار»ی را ستود که توانسته بود «خرابکار فاشیستی» را دستگیر و رسـوا

---

1. Vasily Grossman, *Forever Flowing*. 2. *Visti*

کند که در زیر کپه‌ای شبدر در حفره‌ای مقداری نان پنهان کرده بود. خود واژهٔ **فاشیست**، یکصد و بیست جان آدمی.

در صفحات کتاب بی‌همتای کانکوئست که، تکرار می‌کنم، ۴۱۱ صفحه دارد هر حرف معصومِ اضافه، مثلاً «به» یا «بر»، نشانگر کشتار شش یا هفت خانوادهٔ بزرگ است.

اعتبارنامه

من رُمان‌نویس و منقد پنجاه و دو ساله‌ای هستم که به‌تازگی چندین متر کتاب در زمینهٔ تجربهٔ شوروی خوانده‌ام. در ۳۱ دسامبر ۱۹۹۹، من همراه تونی بلیر[۱] و ملکهٔ [انگلستان] در جشن‌های دوهزارهٔ لندن در بنای یادبود هزاره[۲] حضور یافتم. این مراسم را فستیوال تکنولوژیِ سرآمد در عالم رؤیای زیباشناختی قالب زده بودند، اما آن شامگاه بیشتر به اتراق پنج‌ساعته‌ای در یک فرودگاه درجهٔ دو آلمانی می‌مانست، و برای جمعی آن شب شبیه تلاشی پنج‌ساعته فقط برای رسیدن به یک فرودگاه آلمانیِ درجهٔ دو بود ــ پس من شِکوه نمی‌کنم. من می‌دانستم که هزاره‌ای به‌وقوع نپیوسته و این سروصداها نشانهٔ دلبستگی ما به صفرهاست ــ و ۳۱ دسامبر ۱۹۹۹ به‌هرحال هزاره نیست.[۳] ولی آن شب پایان قرن بیستم شمرده شد، و قرن بیستم را همه به اتفاق بدترین قرن بشر تا حال می‌شناسند (و این نظر را کتاب جدید رابرت کانکوئست، **تأملاتی دربارهٔ قرنی یغمازده**[۴]، که من آن موقع می‌خواندم، تأیید می‌کند). امیدوار بودم که در لحظهٔ نیمه‌شب نوعی لرزهٔ هزاره به من دست

---

۱. Tony Blair، نخست‌وزیر بریتانیا. ــ م.

2. Millennium Dome

۳. لحظهٔ هزاره نیمه‌شب ۳۱ دسامبر ۲۰۰۰ بود. چرا که ما بدون احتساب سال صفر از پیش از میلاد به پس از میلاد قدم نهادیم. ولادیمیر پوتین هزارهٔ (ساختگی) را «دوهزارمین سالگرد مسیحیت» توصیف کرد.

4. *Reflections on a Ravaged Century*

دهد. اما مراسم جوری بود که نداد. با وجود این، یکی دو روز بعد شروع به نوشتن دربارهٔ قرن بیستم و خلأ عمده‌اش کردم. آن مقاله، یا رساله، به‌شکل مجلد نازکی درآمد که شما اینک پیش رو دارید. من در باب قتل‌عام یهودیان[1] در رُمان دیگری (**تیر زمان**[2]) قلمفرسایی کرده‌ام. ختم مقال آن اثر چنین آغاز شده است:

> این کتاب به خواهرم سَلی، که وقتی خیلی جوان بود دو خدمت بزرگ به من کرد، تقدیم می‌شود. او غرایز دفاعی مرا برانگیخت؛ و اگر نگویم نخستین خاطره، مسلماً سرشارترین و تابناک‌ترین خاطره‌ام را فراهم آورد. در آن هنگام شاید نیم‌ساعت بیشتر از عمرش نمی‌گذشت. من چهار سالم بود.

لازم می‌بینم متذکر شوم که در فاصلهٔ شب هزارهٔ قلابی و هزارهٔ واقعی در سال بعد، خواهر من در چهل و شش سالگی جان سپرد.

پس‌زمینه

در تابستان ۱۹۶۸ من دستیار سیم‌کشی مجدد عمارتی اعیانی در حومهٔ شمال لندن بودم. این یگانه موقعی بود که من طعم زندگی پرولتاریایی را چشیدم. تجربه‌ام، اضافه کنم، زودگذر و استثنایی بود: چون کار که تمام شد من همراه پدر و نامادری‌ام (هردو داستان‌نویس، اگرچه پدر شاعر و منقد هم بود) در آن خانهٔ اعیانی سکونت گزیدیم. چندی بعد خواهرم نیز به ما پیوست. آن تابستان حواس ما طبعاً همه متوجه وقایع چکسلواکی بود. برژنف، در ماه ژوئن، ۱۶۰۰۰ سرباز در مرز مستقر کرد. استفاده از ارتش برای حل «مسئلهٔ چک» **عملیات غده** (تومور) خوانده شد... پدرم در ۱۹۶۶ به پراگ رفته بود و آشنایان زیاد در آنجا پیدا کرده بود. سیل چک‌هایی که از آن پس به دیدن ما در

---

1. Holocaust

2. *Time's Arrow*

لندن می‌آمدند، نوعی شوخی خانوادگی شد. چک‌های بی‌محل داشتیم، و چک‌هـــای تـضمینی و دست‌کـم یک چک مـعتبر، یـوزف سکـوورکیِ[1] داستان‌نویس. آنگاه در بامداد ۲۱ اوت (۸ شـهریور) پـدر در آسـتانهٔ حـیاط عمارت، که ما هنوز مشغول سـیم‌کشی آن بـودیم، ظـاهر شـد و بـا صـدای شکست‌خورده و محنت‌زده‌ای فریاد زد: «تانک‌های روسی در پراگ.» چهار روز بعد من نوزده‌ساله شدم. در سپتامبر رفتم به آکسفورد.

دو مطلبِ نخست کتاب ۱۲۰۰ صـفحه‌ای **نامه‌های کینگزلی ایمیس**[2]، از موارد نادری است که من پـدرم را نـمی‌شناسم. ایـنجا او بـدون شـوخی بـه سـرزنش رفـیق بـزدلی پـرداخـته است و دارد او را بـه حـمایت از مـرام بـاز می‌خواند. لحن او (جدی، پیرمردانه، و «احمقانهٔ قاطع») روی‌هم‌رفته بیگانه است: «خُب، به‌راستی، خودت خوب می‌دانی که به‌هیچ‌وجه درست نیست که این‌جوری حزب را ترک گویی. اصلا و ابدا. جان[3]، من جداً از تو دلخورم.» نامهٔ دوم در پایان داس و چکشی دارد که با دست کشیده شده است. پدر من عضو رسمی حزب کمونیست بود و از مسکوِ اسـتالین دسـتور مـی‌گرفت ــ دستورهای البته ناچیز. تاریخ نگارش این نـامه‌ها، نـوامـبر ۱۹۴۱، هـنگامی است که او نیز نوزده‌ساله و دانشجوی آکسفورد بود.

فرض کـنیم کـه کـینگزلی در ۱۹۴۱، بـه‌راستی از فـجایع داخـلی اتـحاد جماهیر شوروی بی‌خبر بود. ولی سـیاست خـارجـی‌اش چـی، آنکـه دیگـر درخور حمایت نبود. به اختصار یادآور شوم. اوت ۱۹۳۹: پـیمان نـازی‌ها و شوروی‌ها. سپتامبر ۱۹۳۹: تجاوز- تجزیهٔ لهستان (و پیمانی دیگـر: قـرارداد دوستی شوروی- آلمان دربـارهٔ سـرحـدات). نـوامـبر ۱۹۳۹: ضـمیمه‌سازی اوکراین غربی و روسیهٔ سفید غربی، و حملهٔ نافرجام به فنلاند (که منجر به

---

1. Josef Skvorecky

۲. *The Letters of Kingsley Amis*. کینگزلی ایمیس از نامدارترین نـویسندگان و مـنقدان نـیمهٔ نخست قرن بیستم انگلستان بود. ـم.

3. John

اخراج اتحاد جماهیر شوروی از جامعهٔ ملل در ماه بعد شد). ژوئن ۱۹۴۰: ضمیمه‌سازی مولداوی و بوکووینای شمالی. اوت ۱۹۴۰: ضمیمه‌سازی لیتوانی، لتونی و استونی؛ و قتل تروتسکی. این دست‌اندازی‌ها و جنایات در مقایسه با کامیابی‌های برق‌آسای هیتلر در ظرف همین مدت چه‌بسا ناچیز می‌نمود. سپس در ژوئن ۱۹۴۱، البته، آلمان به اتحاد شوروی حمله برد. پدرم به‌حق انتظار شرکت در جنگ را داشت؛ حالا روس‌ها متفق ما بودند، و در این موقع بود که به عضویت **حزب** درآمد و پانزده سال متعهد ماند.

رفقای آکسفوردی در آن زمان، در ۱۹۴۱، چقدر می‌دانستند؟ اعتراض همگانی به اردوگاه‌های کار اجباری شوروی از مدتی پیش، درواقع از ۱۹۳۱، شروع شده بود. گزارش‌های موثق زیادی نیز از آشفتگی‌های خشونت‌آمیز اشتراکی‌کردن کشاورزی (۱۹۲۹ـ۱۹۳۴) و قحطیِ ۱۹۳۳ در دست بود (اگرچه هنوز از تروریستی‌بودن قحطی چیزی به چشم نمی‌خورد)؛ و محاکمه‌های نمایشی مسکو (۱۹۲۹ـ۱۹۳۴) را هم فراموش نکنیم، که روزنامه‌نگاران و ناظران خارجی در دادگاه حضور داشتند و خبرهای آن مرتب به گوش جهانیان می‌رسید. در این آشفته‌بازار پرطمطراق و مضحک، بلشویک‌های مشهور و کهنه‌کار زبان به «اعتراف» می‌گشودند، و می‌گفتند که از دیرباز دشمن نظام بوده‌اند (و جرایم آشکارا خنده‌آور دیگری هم بدان می‌افزودند). سولژنیتسینِ[1] نوجوان «از فریبکاری محاکمات به حیرت افتاد». و بااین‌همه جهان، به‌طورکلی، جز این اندیشید، و ضمناً تکذیب‌های برآشفتهٔ شوروی را دربارهٔ قحطی و توجیه اسارت و بیگاری روستاییان پذیرفت. کانکوئست در **ترور بزرگ** می‌نویسد: «هیچ عذر موجهی برای قبول روایت استالینی وجود ندارد. معاذیری که می‌آورند منطقی نیست.» دنیا در معرض انتخاب یکی از دو واقعیت قرار گرفته بود، کینگزلی و روشنفکران در همه‌جا، واقعیت ناصواب را برگزیدند.

---

1. Solzhenitsyn

کمونیست‌های آکسفورد بی‌شک همه از فرمان ۷ آوریل ۱۹۳۵ شوروی باخبر بودند که کودکان دوازده سال به بالا را مشمول «کلیهٔ درجات مجازات جنایی»، ازجمله اعدام، می‌کرد. این قانون، که در صفحهٔ اول روزنامهٔ **پراودا** به چاپ رسید و جهان را به هراس انداخت (و حزب کمونیست فرانسه از ناچاری دلیل آورد که در سوسیالیسم کودکان خیلی زود رشد می‌کنند)، ظاهراً دو هدف عمده داشت. هدف نخست اجتماعی بود: شرّ انبوه کودکان یتیم نااهل و بی‌خانمانی را که رژیم به‌وجود آورده بود هرچه زودتر می‌کَند. ولیکن هدف دوم سیاسی بود: مخالفان سالمندتر، نظیر کامنف[1] و زینوویف[2]، را که فرزندان‌شان در این سنین بودند تحت فشار وحشیانه قرار می‌داد؛ و طولی نکشید که این افراد از پا درآمدند و دودمان آنها نیز همراه‌شان از بین رفت. قانون ۷ آوریل ۱۹۳۵ تبلور استالینیسم «جاافتاده» بود. تصور جِرم ضرب مشتی را بکن که استالین به صورتت بکوبد؛ تصور جِرم فیزیکی‌اش را بکن.[3]

در ۷ آوریل ۱۹۳۵، که نُه روز به سی‌سالگی پدر من مانده بود، همچنان‌که پا به سن می‌گذاشت، آیا هیچ‌گاه به فکر افتاد که چرا یک دولت می‌باید «خط آخر مقاومت» (به‌عبارت یکی از دستور عمل‌های محرمانهٔ تجدید قوا) در

---

1. Kamenev

2. Zinoviev

۳. بد نیست در اینجا نمونه‌ای از طعم ضرب‌شست استالین را بچشیم. سرنوشت میخائیل توخاچفسکی (Mikhail Tukhachevsky)، فرمانده معروف ارتش سرخ در جنگ داخلی، و خانواده‌اش بسیار پیش‌پاافتاده است. توخاچفسکی در ۱۹۳۷ بازداشت و شکنجه شد (اوراق بازجویی‌اش آغشته به لکه‌های «پراکندهٔ» خون بود که نشانهٔ تکان تند سرش در آن هنگام است)، تهمت جعلی به او بستند و بی‌درنگ اعدامش کردند. و بعد ــ به گفتهٔ رابرت تاکر در **استالین در قدرت: انقلاب از بالا، ۱۹۲۸ــ۱۹۴۱** ــ «همسر و دخترش که به مسکو بازگشتند همراه مادر، خواهران و برادرانش، نیکلای و آلکساندر، یکی دو روز بعد دستگیر شدند. همسر و هردو برادر به‌دستور استالین به قتل رسیدند، سه خواهر توخاچفسکی به اردوگاه گسیل شدند، دختر خُردسالش سوتلانا ابتدا در مؤسسه‌ای برای کودکان 'دشمنان خلق' نگاهداری شد و وقتی به هفده‌سالگی رسید توقیف و به اردوگاهی اعزام گردید، مادر و یکی از خواهرانش در تبعید درگذشتند.» (همچنین ن.ک.: ص ۲۴۵).

مقابل دوازده‌ساله‌ها لازم داشته باشد؟

برای باورکردن داستان استالین شاید می‌شد عذر موجهی تراشید. ولی داستان واقعی ــ حقیقت ــ به‌هیچ‌وجه باورکردنی نبود.

سابقهٔ بیشتر

گمان می‌کنم تابستان بعد، تابستان ۱۹۶۹، بود که من یک‌ساعتی در باغِ درندشت آن خانهٔ «فاشیستی» در جنوب هارتفردشر[1] در کنار کینگزلی ایمیس و رابرت کانکوئست نشستم. تکه‌ای از گفت‌وگو در ذهنم مانده است، چون هنوز (به‌حق) نگران شایستگی و بایستگی خود در میان بزرگسالان بودم. این دو (که یکدیگر را «کینگرز» و «کانکرز» می‌نامیدند ــ همان‌گونه که مترجم آیندهٔ آثار رابرت به روسی، آلکساندر سولژنیتسین، را هم «سولجرز» می‌خواندند) نمایش تازه‌ای از **هملت** را که شاهزاده در آن همجنس‌گراست و نقش اوفلیا را یک مرد بازی می‌کند، به باد انتقاد گرفته بودند. با نگاه به تحولات آتی این نمایش برای آن موقع، ۱۹۶۹، اندکی ثقیل می‌نمود. به هر تقدیر، من وقتی حرف آنها را شنیدم بی‌اختیار از دهنم دررفت: «برو به یک صومعه.»[2] نکته‌سنجی طُرفه‌ای نبود، ولی انگار بی‌اثر هم نبود. کینگزلی در ۱۹۶۷ مقاله‌ای منتشر کرد با عنوان «چرا 'جیم خوشبخت'[3] به راست گرایید». کهنه‌کمونیست حالا داشت هواخواه نسبتاً فعال حزب کارگر می‌شد ــ اگرچه بعدها محافظه‌کار بارزی شد (و همچنان باقی ماند). رابرت کانکوئست در

---

1. Hertfordshire

۲. عبارت از شکسپیر است (**هملت**، پردهٔ سوم، صحنهٔ اول، ۱۴۲). مسعود فرزاد در برگردان خود از **هملت** این عبارت را بدین‌صورت ترجمه کرده است: «برو، به یک صومعه برو و تارک دنیا بشو» (ص ۱۱۴). جملهٔ اصلی در نمایشنامهٔ شکسپیر: «Get thee to a nunnery» است. از قضا، مارتین ایمیس هم اینجا می‌گوید: «Get thee to a monastery» ــ که لابد بایست آن را به‌حساب خردسالی‌اش در آن هنگام گذاشت. به‌هرحال، او می‌خواست از زبان هملت به سالمندها بگوید از زمانه عقب مانده‌اید! ــ م.

۳. Lucky Jim، نام قهرمان مشهورترین رُمان کینگزلی ایمیس با همین عنوان است. ــ م.

۱۹۶۸ کتاب بزرگش دربارهٔ تصفیه‌های دههٔ ۱۹۳۰ استالین را به‌نام **ترور بزرگ** به چاپ رسانده بود، و دست‌اندرکار نوشتن مجموعه آثاری بود که لقب «ضدشوروی شمارهٔ یک» را نصیبش کرد: این عنوان را پلنیوم کمیتهٔ مرکزی در مسکو در ۱۹۹۰ به او داد. در مباحثات سیاسی عمومی دههٔ ۱۹۶۰ کینگزلی و رابرت را اغلب «فاشیست» می‌خواندند. این اتهام خیلی جدی نبود (خود مباحثات سیاسی افراد هم، حالا معلوم می‌شود، چندان جدی نبود. در محیط اجتماعی من، پاسبانان و حتی مأموران راهنمایی و رانندگی را نیز فاشیست می‌خواندند). کینگرز و کانکرز گردهمایی‌های هفتگی‌شان در رستوران برتورلی[1] در خیابان شارلوت[2] را «ناهار فاشیستی» می‌نامیدند. در این دیدارها آنها و سایر «فاشیست»ها، ازجمله برنارد لوین[3] روزنامه‌نگار، داستان‌نویسان انتونی پاول[4] و جان برین[5] (که کمتر شرکت می‌کرد و همه از او می‌ترسیدند)، و مورخ فراری تیبور سمیولی[6] مشروب می‌خوردند و گپ می‌زدند. آنچه آنها را متحد می‌کرد اطلاعات وسیع ضدکمونیستی حاضران بود. تیبور سمیولی می‌دانست کمونیسم چیست. از پاکسازی، از بازداشت، از گولاک خوب آگاهی داشت.

من **ترور بزرگ** را در ۱۹۶۸ نخواندم (در آن سن بیشتر احتمال می‌رفت شعرهای کانکوئست را بخوانم). ولی ساعتی با آن گذراندم، و هیچ‌وقت یادم نمی‌رود که با چه خونسردی و توقیری از «منابع» سخن رفته بود: «۱. **گزارش‌های رسمی معاصر** نیازی به اظهارنظر ندارد. اینها، البته، اساساً دروغ‌اند، ولی بااین‌حال اطلاعات فراوان به خواننده می‌دهند (مثلاً، درست نیست که مدیوانی[7] جاسوس بریتانیا بود، اما درست است که اعدام شد).» من به‌تازگی دوبار کتاب را بازخواندم، یک‌بار چاپ اول را (که لابد با تردستی از پدرم دزدیده

1. Bertorelli
2. Charlotte Street
3. Bernard Levin
4. Anthony Powell
5. John Braine
6. Tibor Szamuely
7. Mdivani

بـودم)، و بـار دیگـر چـاپ تـجدیدنظرشدهٔ پس از سیاست فـضای بـاز[1] را، تحت‌عنوان **ترور بزرگ: بازنگری**. نـاشر کـتاب روزی از نـویسنده مـی‌پرسد کـه می‌خواهد عنوان تازه‌ای به چاپ تجدیدنظرشده بدهد، کانکوئست مـی‌گوید: «آره، بنویس **احمق‌های الاغ مگر به شما نگفتم**، چطوره؟» حقیقت این است کـه کتاب، که در زمان انتشارش انقلابی بود، از آن پس حقانیتش به تمام معنا به اثبات رسید. در سال‌های میانی دههٔ ۱۹۶۰ من در صدها گفت و شنود مانند آنچه در زیر آمده است حضور داشتم (طرف‌های صحبت در اینجا پدرم و ا.ج.ایر[2] اند):

ـ در اتحاد شوروی لااقل سعی دارند چیز مثبتی پدید آورند.
ـ ولی اهمیت ندارد که می‌خواهند چه پـدید آورنـد، چـون تـاکـنون پنج‌میلیون آدم کشته‌اند.
ـ تو مرتب از پنج‌میلیون صحبت می‌کنی.
ـ اگر از این پنج‌میلیون خسـته شـده‌ای مـن اطـمینان دارم مـی‌توانـم پنج‌میلیون دیگر برایت پیدا کنم.

و حالا به‌سهولت مـی‌توان ایـن کـار را کـرد. پـنج‌میلیون کـه سـهل است، می‌توان پنج‌میلیون دیگـر و پـنج‌میلیون دیگـر هـم پـیدا کـرد. در ایـن زمـان، به‌موازات این، در انگلستان بحث بسیار داغ‌تری بود: بحث ویتنام. در بحث اتحاد جماهیر شوروی گونه‌ای نزاکت رعایت می‌شد، امـا در بـحث ویـتنام مردم داد می‌کشیدند، می‌گریستند، می‌جنگیدند، از کـوره درمـی‌رفتند. مـن خود شاهد بودم که پدرم دو رفاقت باارزش (با ا.الوارز[3] و کارل میلر[4]) را بر سر ویتنام از دست داد. وی، و نیز اکثر اما نه همهٔ شرکت‌کنندگان در ناهارهای «فاشیستی» به‌طورکلی طرفدار سیاست امریکا بودند؛ و این، البته، مـوضع

---

1. glasnost

۲. A. J. Ayer، فیلسوف انگلیسی. ـ م.
۳. A. Alvarez، شاعر و منقد انگلیسی. ـ م.
۴. Karl Miller، روزنامه‌نگار و منقد انگلیسی. ـ م.

اقلیتی بسیار کوچک و بسیار منفور بود. در ثلث اول تحصیلم در آکسفورد (پاییز ۱۹۶۸)، من در تظاهراتی علیه اختناق در چکسلواکی شرکت کردم. شصت هفتاد نفری حضور داشتند. مقداری سخنرانی شنیدیم. حالت جمع اندوهناک ولی مَعقول بود. این را مقایسه کنید با رقابت‌های وحشیانهٔ سردسته‌ها و تهییجات و خودکشی‌های قطعاً صادقانهٔ جمعیت در میدان گروونر[1] لندن در برابر سفارت امریکا، که ده‌ها هزار تن گرد می‌آمدند.[2]

در ۱۹۶۸ چنین می‌نمود که دنیا بیش از پیش و بیش از هر وقت دیگر پس از آن، به چپ می‌رود. اما این چپ، چپِ جدید بود: انقلاب را، به‌طوری‌که بعداً معلوم شد، بازی می‌شمرد. طبقهٔ «رهایی‌بخش» دیگر نه در معادن و کارخانه‌ها، بلکه در کتابخانهٔ دانشگاه‌ها و تالارهای درس بود. در انگلستان، آلمان، ایتالیا، ژاپن و امریکا همه‌جا تظاهرات، شورش، آتش‌زدن، و درگیری‌های خیابانی مشاهده می‌شد، و پاریس ۱۹۶۸ هم یادتان هست: سنگربندی‌ها، نمایش‌های خیابانی، جوانی‌پرستی («جوانان عشق می‌ورزند؛ پیران اداهای زشت درمی‌آورند»[3])، رواج دوبارهٔ هربرت مارکوزه[4] (دیالکتسین سرد و خشک) و ژان‌ـ پل سارتر[5] در گوشه و کنار خیابان‌ها سرگرم پخش جزوه‌های مائوتسه تونگ... سکرات موتِ چپ جدید شکل تروریسم پیشتاز به خود گرفت (بریگادهای سرخ، دارودستهٔ بادرـ ماینهف[6] و گروه وِدرمن[7])، و حیات بازپسین آن جنبشی آنارشیستی است که با آخرین دگرگونی‌های سرمایه‌داری به مخالفت برخاسته، پس از امپریالیسم، پس از

---

1. Grosvenor Square

۲. یکی از آنها، طبق عکس و تفصیلات روزنامه‌ها، ویلیام جفرسن کلینتون دانشجوی آن روز آکسفورد و رئیس‌جمهور آیندهٔ ایالات متحده بود. ــ م.

۳. گفتهٔ معروف سارتر. ــ م.

4. Herbert Marcuse

5. Jean-Paul Sartre

۶. Baader-Meinhof، گروه تروریستی آلمانی که در ۱۹۶۸ تشکیل شد. ــ م.

۷. Weathermen، گروه رادیکال تندرو دههٔ ۱۹۶۰، اکثراً فعال در دانشگاه‌های امریکایی. ــ م.

فاشیسم، حال با روند جهانی‌شدن[1] رودررو شده است. در اینجا یادآور می‌شویم که اسلام مبارز در هیچ‌کدام از این «الگو»ها نمی‌گنجد.

باری، در ۱۹۶۸ فاتحهٔ کمونیست‌ها خوانده نشده بود. در دورهٔ دانشجویی من در آکسفورد آنها، به‌ویژه مؤمنان‌شان ــ پولادهای آب‌دیده ــ به اتاق‌های ما می‌آمدند و تبلیغ می‌کردند. لطیفه‌ای قدیمی به ذهن راه می‌یافت: س: فرق اتومبیل کمونیستی و مبلّغ کمونیستی چیست؟ ج: در را به روی مبلّغ کمونیست می‌توان بست! همین‌جا نگاهی تند به یک ناهمخوانی اساسی بیندازیم: چطور است که در مورد اتحاد شوروی همیشه می‌توان شوخی کرد، ولی آلمان نازی شوخی‌بردار نیست؟ و این فقط مسئلهٔ نزاکت و آداب هم نیست. در مورد آلمان، خنده و مزاح خودبه‌خود ناپدید می‌شود؛ و با همهٔ احترامی که برای آدورنو[2] دارم، پس از آوشویتس[3] این **شعر** نبود که ناممکن شد[4]، آنچه ناممکن شد درحقیقت خنده بود. اما، از سوی دیگر، به شوروی که فکر می‌کنیم، بی‌اختیار خنده‌مان می‌گیرد. تعمق در واقعیات فاجعهٔ بلشویک پذیرش حقیقت را بسیار دشوار می‌کند، ولی این تعمق نیز آن فاجعه را از خنده بری نمی‌سازد...

ناگفته نماند که من در مورد ویتنام چندی کورکورانه، ولی سخت وفادارانه، خط پدرم را دنبال کردم. ولی طولی نکشید که تغییر رأی دادم، و پدر و پسر سی‌سال، اغلب به‌تلخی، دراین‌باره بحث کردیم.[5] از دید کنونی

---

1. globalization

۲. Theodor Adorno؛ فیلسوف و نویسندهٔ آلمانی که مدتی مقیم کالیفرنیا بود و بعد از جنگ به آلمان بازگشت. ــ م.

۳. Auschwitz؛ اردوگاه مرگ مخوف آلمان نازی در لهستان کنونی که صدها هزار یهودی و دیگر مخالفان رژیم به وضعی فجیع در آن به قتل رسیدند. ــ م.

۴. آدورنو گفته است: «پس از آوشویتس دیگر بربرصفتی است که کسی شعر بگوید.» ن.ک: **هجرت اندیشهٔ اجتماعی**، نوشتهٔ استیوارت هیوز، ترجمهٔ عزت‌الله فولادوند، طرح نو (۱۳۷۶)، ص ۱۶۳. ــ م.

۵. کانکوئست به‌شدت ضد ویت‌کنگ بود. ولی هیچ‌گاه جداً از رفتار امریکاییان در جنگ پشتیبانی ←

من، امریکا حق نداشت خود را درگیر رشته تشنج‌های دوردستی در چین، کرهٔ شمالی، ویتنام، لائوس و کامبوج کند که اندیشه‌های اقتصاددانی آلمانی، که بیش از یک قرن پیش چشم از جهان فرو بسته بود، مصیبت‌های بزرگی در آنجا به‌وجود آورده بود، و رفته‌رفته به این نتیجه رسیدم که ادامهٔ جنگ از طرف امریکا آشکارا امکان‌ناپذیر و غیرقابل تحمل شده است، نه‌فقط برای آنچه سر ویتنام می‌آورد، بلکه برای آنچه با خود امریکا هم می‌کرد. نوعی تجلی شبح‌مانند، بُرهانی ترسناک، از این امر هنگامی به چشم آمد که در اواخر دههٔ ۱۹۸۰، شمار خودکشی در میان کهنه‌سربازان جنگ رسماً بیشتر از تعداد تلفات امریکایی‌ها در صحنهٔ جنگ شد. این گواه نیرومندی بود از گونه‌ای توحش عقیدتی در خاک وطن. سربازان جنگ‌دیده، همان‌طور که می‌دانیم، در بازگشت به میهن غرق گل و بوسه نمی‌شدند، نفرت و لعنت به استقبال‌شان می‌رفت. این افراد اهل عقیده و مسلک نبودند. پس احساس مشترک انسانی چگونه می‌توانست به‌جای گل و بوسه لعن و طعن نثارشان کند؟

و اما دوستان ما سمیولی‌ها. هر چهار عضو خانواده ــ تیبور، نینا، هلن و جورج ــ روزی که من برای امتحان شفاهی لیسانسم در ۱۹۷۲ به آکسفورد می‌رفتم، در خانهٔ «فاشیستی» اقامت داشتند. امتحانم که تمام شد نتیجه را فریادزنان با تلفن به خانه خبر دادم، و وقتی برگشتم جشن و شادی برپا بود. حدود ساعت یک بعد از نیمه‌شب به هوس عشق‌بازی با هلن افتادم، مؤدبانه دستی به سرش کشیدم، ولی ناکام ماندم و سپس بر روی کاناپهٔ اتاق پذیرایی از هوش رفتم. نزدیک ساعت پنج صبح از خواب پریدم، گیج و ویج سرپا ایستادم، و روانهٔ درِ ورودی شدم. وقتی آن را گشودم، تمامی زنگ‌های خطر

نکرد، و به مرور زمان در این مسیر پیشتر هم رفته است (به‌هرحال از یاد نبریم که این نویسنده، با وجود لحن و سلوک استادمآبانه‌اش، امریکایی است. دقیق‌تر بگوییم از پدر امریکایی؛ مادر انگلیسی؛ متولد انگلیس: تابعیت دوگانه؛ و فعلاً مقیم کالیفرنیا). کینگزلی تا روز مرگش در ۱۹۹۵ در بحث ویتنام به‌شدت همچنان جوش و خروش داشت.

خانهٔ فاشیستی به صدا درآمد و من همه را از خواب بیدار کردم: پدرم، نامادری‌ام، دایی‌خوانده‌ام و هر چهار سمیولی را.

سیاسی‌شدن خواب

جیمی گریوز[1]، فوتبالیست سابق، در تحلیل حمله [تَکْلِ][2] بسیار خشنِ بازیکنی بسیار خشن گفت: «این‌طور بگویم وقتی که خوابه پسر خوبیه.» بلشویک‌ها در خواب هم خوب نبودند. یکی از مخالفان سیاسی لنین در ۱۹۱۰ به شِکوه گفت با این آدم چه می‌توان کرد: «بیست و چهار ساعت در فکر انقلاب است، فکری جز انقلاب ندارد، در خواب هم خواب انقلاب می‌بیند.» خود انقلاب نیز، البته، تأثیری بر این عادت نداشت. خروشچف در جوانی هنگامی که دبیر حزب بود در میان غریو اعضای حاضر گفت: «بلشویک کسی است که حتی در خواب خود را بلشویک احساس کند!» این بود احساس بلشویک‌ها از خواب،

خوابی که مرگِ زندگیِ هر روزه است، و شویندهٔ زحمتِ زندگی،
مرهم جان‌های زخم‌خورده، دومْ ـ خوراک طبیعتِ بزرگ،
نوازشگر اصلی بزم زندگی.[3]

خواب فرصت دیگری بود برای لمس‌کردن بلشویکی.

و این چیزی بود که آنها، مؤمنان، پولادهای آب‌دیده، می‌خواستند و به‌خاطرش می‌زیستند: سیاسی‌شدن خواب.

به‌زودی خواهیم دید که استالین بر سر خانوادهٔ میرهولد[4] چه آورد: که نمونهٔ بارزی بود از سیاسی‌شدن خواب.

---

1. Jimmy Greaves

۲. tackle، از جا کندن حریف در حمله به توپ. ـ م.

۳. شکسپیر، **مکبث**، پردهٔ دوم، مجلس دوم، برگرفته با تغییری جزئی از برگردانِ فارسی داریوش آشوری، ص ۳۷. ـ م.

4. Meyerhold



این از نامه‌ای خطاب به ماکسیم گورکی است دربارهٔ جایگاه روشنفکران در نظام جدید:

> نیروی فکری کارگران و دهقانان در مبارزه برای براندازی بورژوازی و هوادارانش، [یعنی] آن روشنفکران و حلقه‌به‌گوشان سرمایه‌داری که خود را مغز متفکر ملت می‌دانند، نشو و نما می‌یابد. اینها مغز متفکر ملت نیستند. گند و گُه آنند.

این حرف استالین نیست (لفظ مبارک لنین است). استالین هم از روشنفکران بیزار بود، ولی به آنچه ما نوشتهٔ خلاق می‌خوانیم بی‌توجه نبود و احساسی مردد دراین‌باره داشت. گفتهٔ مشهور و بسیار تمسخرشدهٔ او، «نویسندگان مهندسان روح بشرند»، نه‌تنها نوعی بلاهت پرطمطراق، بلکه گویای آن چیزی است که او می‌خواست نویسندگان در حکومتش باشند. نمی‌فهمید که نویسندگان بااستعداد نمی‌توانند برخلاف ذوق خود چیزی بنویسند و نویسنده بمانند، و نویسنده را با مهندسی چه‌کار! نویسندگان بی‌استعداد مهندسی نیز بلدند، یا سعی در این راه می‌کنند؛ نویسندهٔ بد بودن در اتحاد جماهیر شوروی نیکبختی بزرگی بود و نویسندهٔ خوب بودن مصیبت بزرگی.

استالین خود شخصاً مدام داستان‌سرایان، شاعران و نمایشنامه‌نویسان را کنترل می‌کرد. در این زمینه بیش از هرجای دیگر تزلزل به خرج می‌داد. ایوگنی زمیاتین[1] را آزاد ساخت و به او اجازهٔ مهاجرت داد. میخائیل بولگاکف[2] را ضمن تهدید تا حدی تحمل می‌کرد (و به‌طوری‌که دفتر ثبت تماشاخانه نشان می‌دهد پانزده‌بار به دیدن نمایشنامهٔ او، **ایام توربینیخ**[3]،

---

۱. Yevgeny Zamyatin، رُمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و طنزنویس روسی. ــ م.

۲. Mikhail Bulgakov، رُمان‌نویس و نمایشنامه‌نویس شوروی. ــ م.

3. *Dni Turbinykh*

رفت). ایساک بابل[۱] را شکنجه کرد و کشت. اوسیپ ماندلشتام[۲] را از بین برد. شاهد اندوه و تیره‌بختی انا آخماتوا[۳] (و نادژدا ماندلشتام[۴]) بود. گورکی را گرفتار سرنوشتی بسیار شگفت‌آور کرد، استعداد و شرافت او را آهسته‌آهسته از شکل انداخت، از اعدام که بگذریم بی‌شکلی محتمل‌ترین عاقبت نویسندهٔ روسی پس از انقلاب اکتبر بود، که به زبانی بس گویا با خودکشی ابراز می‌شد. استالین پاسترناک را تاب آورد، ولی او را از سروصدا انداخت، معشوقه و بچه‌اش را از او گرفت؛ بااین‌حال، خودش را زنده نگه داشت (گفت: «به این کاری نداشته باشید، در ابرهاست»). ولی با میرهولدها بسیار کار داشت.

کارگردان شهرهٔ جهانی، وسیوولد میرهولد[۵]، در اوج ترور بزرگ، با تهیهٔ نمایشنامه‌ای دربارهٔ جنگ داخلی، استالین را رنجانده بود. پراودا میرهولد را به‌شدت به باد انتقاد گرفته بود (این رسم متداول بود، نوعی وعدهٔ فاجعهٔ آینده بود)، و تماشاخانهٔ او را هم بسته بودند. استانیسلاوسکی[۶] پس از چندی به او کار داد و حمایتش کرد. استانیسلاوسکی در اوت ۱۹۳۸ درگذشت. نزدیک یک‌سال بعد در نشستی به ابتکار کمیتهٔ امور هنری میرهولد را فراخواندند تا از گناهانش توبه کند. نکرد؛ و ازجمله گفت:

> من، به‌نوبهٔ خودم، کارهای تئاتری‌مان را قابل ترحم و وحشتناک می‌بینم... سری به تماشاخانه‌های مسکو بزنید و محصولات بی‌روح و ملال‌آورشان را بنگرید، همه یکسان‌اند و تنها تفاوت‌شان درجهٔ

---

۱. Isaac Babel، داستان کوتاه نویس شوروی در دهۀ ۱۹۳۰. ــ م.

۲. Osip Mandelstam، شاعر و منقد ادبی روس که آثارش تا دهۀ ۱۹۶۰ ناشناخته بود. ــ م.

۳. Anna Akhmatova، بزرگ‌ترین زن شاعر در ادبیات روس. ــ م.

۴. Nedezhda Mandelstam، همسر اوسیپ که بسیاری از اشعار او را به‌خاطر سپرد یا نسخه برداشت و بعداً منتشر کرد. ــ م.

5. Vsevolod Meyerhold

۶. Konstantin Stanislavsky، بازیگر، کارگردان و استاد تئاتر روسی؛ آفرینندهٔ پرنفوذترین «سیستم» بازیگری در غرب. ــ م.

بی‌ارزشی آنهاست... شما در تلاش برای زدودن فورمالیسم، هنر را از میان برده‌اید!

چند روز بعد توقیفش کردند. پروندهٔ میرهولد حاوی نامه‌ای است که از زندان به مولوتف نوشت:

بازجویان زور به کار بردند. منِ بیمار شصت و پنج ساله را وادار کردند دمرو بخوابم و با تسمهٔ لاستیکی به کف پاها و ستون فقراتم شلاق زدند... در طول روزهای بعد، که آن قسمت‌های پاهای من غرق خونریزی شدید داخلی بود، بار دیگر با شلاق به زخم‌های قرمز کبود و زرد من کوبیدند، حدت درد به‌حدی بود که گویی آب جوش بر آنجاهای حساس می‌ریختند. من از درد فریاد می‌زدم و می‌گریستم... بدین‌جهت سیل بی‌پایان اشک از چشمانم جاری بود. همین‌طور که روی زمین دمرو افتاده بودم، دیدم مثل سگی که صاحبش او را به شلاق می‌بندد می‌توانم وول بخورم، به خودم بپیچم و جیغ بکشم... پس از هجده ساعت بازجویی همین‌که روی تخت دراز کشیدم که ساعتی بعد برای بازجویی مجدد بروم، از صدای نالهٔ خود از خواب پریدم، مانند بیماری در واپسین مراحل حصبه به خود می‌لرزیدم.

وقتی این‌طور از خواب پریدید، می‌فهمید که خواب‌تان هم سیاست‌زده شده است. میرهولد می‌افزاید بازجو در دهان او شاشید. وی این نامه را در ۱۳ ژانویهٔ ۱۹۴۰، پس از آنکه هرچه از او می‌خواستند اقرار کند اقرار کرد (ازجمله جاسوسی برای انگلیس و ژاپن و اتهامات دیگر) نوشت. استالین احتیاج به اعتراف داشت؛ جریان پاره‌ای از بازجویی‌ها را (ولو ماه‌ها یا حتی سال‌ها طول می‌کشید) شخصاً دنبال می‌کرد و تا اعتراف نمی‌گرفتند خوابش نمی‌برد. بدین‌قرار خواب او هم، مسلماً، آلوده به سیاست بود.

چند روز پس از دستگیری میرهولد جسد زن جوان او، هنرپیشه زینائیدا

ریخ[1]، را در آپارتمان‌شان یافتند. با هفده ضربهٔ چاقو به قتل رسیده بود. همسایه‌ها جیغ‌های او را شنیده بودند؛ فکر کردند دارد تمرین می‌کند. بنابر گزارش‌ها چشم‌های زن را، که لابد موقع برآمدنِ صدای زنگ در خواب بسته بود، درآورده بودند.

میرهولد در ۲ فوریهٔ ۱۹۴۰ تیرباران شد.

تازه نوشتن این کتاب را شروع کرده بودم که به شرح زیر دربارهٔ «انقلاب» صادراتی شوروی به مجارستان در ۱۹۱۹ برخوردم:

> همراه حدود بیست نفر از «پسرهای لنین» [جناح ترور شورای انقلاب]، تیبور سمیولی... تعدادی از اهل محل را که متهم به همکاری با رومانیایی‌ها بودند اعدام کرد... پسری یهودی شاگرد مدرسه که سعی داشت جان پدرش را نجات دهد و سمیولی را «حیوان وحشی» خواند کشته شد... سمیولی قطاری را مصادره کرده بود، با آن به گوشه و کنار کشور می‌رفت و روستاییان مخالف اشتراکی‌شدن را به دار می‌آویخت.

نخستین فکری که به سرم رسید این بود که فاکسی برای رابرت کانکوئست بفرستم و بپرسم: «این تیبور سمیولی با تیبور سمیولی ما نسبتی دارد؟» بعد یاد قطعه‌ای افتادم که پدرم دربارهٔ تیبور، تیبورِ ما، در خاطرات‌اش نوشته است. با خود گفتم که من داستان تیبور را خوب می‌دانم، و آن داستانی خوش، داستان مبارزه، دلاوری، حیله‌گری، بخت، فرار، و پیروزی برضد رژیم است. نوشته را با بغضی در گلو تا آخر خواندم. داستان داستانی میرهولدی نبود، اما داستان دیگری دربارهٔ سیاسی‌شدن خواب بود.

این تیبور سمیولی **عموی** تیبور سمیولی ما، و یکی از همدستان معروف لنین بود. تیبورِ ما، به‌گفتهٔ پدرم، «عکسی در قاب داشت از این دو موجود، دوشادوش هم بر سکویی رودرروی جمعیت، که آن را در جایی چشمگیر

1. Zinaida Raikh

نهاده بود». در این هنگام بود که تیبورِ ما در یک خانوادهٔ مهاجر سیاسی مجارستانی در ۱۹۲۵ در مسکو به‌دنیا آمد. وقتی یازده‌ساله بود پدرش در مهلکهٔ ۱۹۳۶ ناپدید شد. تیبور نوجوان در ارتش سرخ جنگید. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰، در حضور کسی که تیبور فکر می‌کرد مورد اعتماد است، تصادفاً گفت که از منظر آن «خوک فربه»، گئورگی مالنکف[1]، بیزار است. مأموران «ارگان» در نیمه‌شب سراغش آمدند. به هشت سال زندان در اردوگاه ورکوتا[2] در شمال محکوم شد ــ ورکوتا برای روس‌ها در حکم داخائو[3] برای یهودیان بود. شاید هم بدتر بود. من داخائو را از روی تأمل، شاید هم از روی بزدلی برگزیدم. بسیاری در داخائو جان سپردند، ولی این بازداشتگاه فرصت کافی نیافت که اردوگاه واقعی مرگ شود (اتاق‌های گاز دیر بنا شد). ورکوتا اردوی مرگ نبود. گولاک اردوی مرگ از نوع اردوهای نازی در بلزک[4] یا در سوبیبور[5] نداشت (هرچند اردوهای اعدام داشت). اما وضعیت چنان بود که انگار همهٔ اردوها اردوی مرگ بودند. آوشویتس اردوی کار اجباری و مرگ بود و آنهایی که فوراً کشته نمی‌شدند معمولاً سه‌ماهی بیشتر دوام نمی‌آوردند. میانگین زنده‌ماندن در اردوگاه‌های کار اجباری مجمع‌الجزایر گولاک ظاهراً دو سال بود.

ساعت سهٔ بعد از نیمه‌شب که تیبور را می‌بردند، آخرین کلماتی که به زنش گفت این بود: «به مادرت بنویس.» تیبور همیشه به طعنه لاف می‌زد که وی تنها زندانی‌ای است که استالین، خود شخصاً، آزاد کرد. مادر نینا سمیولی از قرار معلوم با دیکتاتورِ استالینیستِ مجارستان متیاس راکوسی[6] رابطهٔ نزدیک داشت. دست‌نشاندهٔ استالین بی‌درنگ به اربابش تلفن یا تلگراف کرد؛ و دستورات لازم به ورکوتا داده شد. مأمور کا.گ.ب که برای آزادساختن تیبور

---

۱. Georgi Malenkov، نخست‌وزیر اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۵۳ـ۱۹۵۵. ــ م.

2. Vorkuta

۳. Dachau، اردوگاه معروف کار اجباری نازی‌ها در نزدیکی مونیخ. ــ م.

4. Belzec

5. Sobibor

6. Matyas Rakosi

فرستاده شده بود بر روی سکوی راه‌آهن به‌عنوان عذرخواهی کفش‌های او را بوسید. کسی که محکوم به افترا به دولت شده بود اینک مورد التفات قرار گرفت. تیبور با رشته‌ای ترفند و اتفاق مساعد به انگلستان که درکودکی دیده بود فرار کرد، و جالب اینکه با همسر و دو فرزندش و نیز (در اقدامی بزرگ) با کتابخانهٔ عظیم و بی‌مانندش فرار کرد. این، به‌نظر من، داستانی نیک بود: داستانی که پایان خوش داشت.

تیبور به‌سرعت در محیط جدید جا افتاد: تاریخ‌نویس، دانشگاهی، روزنامه‌نگار، و کارشناس شوروی شد. وقتی اوراق تابعیت او آمد، «فاشیست‌ها» با ضیافت ناهاری جشن گرفتند. وی بعدها دربارهٔ تابعیتش به پدرم گفت: «می‌دانی، این یعنی من دیگر هیچ نگرانی‌ای ندارم. دیگر دلواپس هیچ‌چیز نیستم، حتی مرگ. می‌توانم به خودم بگویم، خُب، لااقل در انگلستان‌ام.» و واقعاً هم در انگلستان بود که دو سال بعد، در چهل و هفت سالگی ــ و نینا هم دو سال بعد ــ مُرد: در همان روز، از همان سرطان. زن را با وضوح و احساس بیشتری به‌یاد می‌آورم تا خود تیبور را. یادم هست به زن می‌خندیدم: به حال و هوای مضطربش، به دلهرهٔ پویای دائمی‌اش، و خاکسپاری‌اش را نیز به‌خاطر دارم، به‌نوشتهٔ پدرم، «یکی از سهمگین‌ترین مناظر قابل تصور، منظرهٔ دو کودک یتیم، هلن و جورج، [بود] ایستاده در بالای پلکان کلیسا، کاملاً تنها، برای استقبال از عزاداران...».

تیبور عادت داشت صبح‌ها دیر از خواب برخیزد، و کینگزلی روزی به نینا از این بابت شکایت کرد. زن گفت که شوهرش غالباً تا نخستین سپیدهٔ بامدادی را نبیند خوابش نمی‌برد، حتی در انگلستان، و افزود: «باید صددرصد مطمئن شود که آن شب سراغش نخواهند آمد.»

ما البته این را نمی‌فهمیم، دلیلی ندارد که بفهمیم. قوهٔ تصور نیرومند می‌خواهد تا بتوان، به‌گفتهٔ واسیلی گروسمن، «هراسی را که برای میلیون‌ها تن غلبه‌ناپذیر است» حدس زد. «این هراس ــ این هراس وحشتناک از دولت ــ با حروف خون‌رنگ بر پهنهٔ آسمان سربی مسکو نگاشته شده بود.»

سابقهٔ بیشتر

«هیو مک‌دیارمید[1]: چه حرامزاده‌ای»، این را پدر من در حوالی ۱۹۷۲ دربارهٔ مردی گفت که بسیاری وی را بزرگ‌ترین شاعر اسکاتلند در قرن بیستم می‌دانند، و ادامه داد: «او در ۱۹۵۶، بعد از مجارستان، کمونیست شد.»

پرسیدم: «کارهایش چطور است؟»

«وای، می‌دانی، سراپا کلیشه‌های مارکسیستی و اینجا و آنجا کلمات حشو مهجور اسکاتلندی.»

«مثلاً؟»

لحظه‌ای فکر کرد. بیت دوم و چهارمی که خواند خوب به‌خاطرم مانده، ولی در مورد یک و سه یقین ندارم، به‌هرحال شعری بندتنبانی بود، از این قماش:

هر نظام سیاسی روبنایی است بر پایهٔ دترمینیسم اجتماعی-اقتصادی.
زهازه!
اصل توزیع برحسب نیازمندی است در برابر
تبدیل تولیدات به کالا و بها
آی زکی!
شرایط عینی برای گذر به سوسیالیسم تنها و تنها...

گفتم: «بس است» ـ ولی حالا فکر می‌کنم کاش گذاشته بودم کمی دیگر بخواند. شوخی و مسخرگی دربارهٔ کمونیسم آسان بود. این یکی از چیزهایی بود که خود روس‌ها نیز می‌کردند. از طرف دیگر تمسخر کمونیسم در حکومت کمونیستی ممکن بود انسان را سال‌ها به زندان اندازد (تیبور این را دریافت). س: شوروی و امریکا چه وجه اشتراکی دارند؟ ج: در شوروی می‌توانید راجع به امریکا «جوک» بگویید و در امریکا هم می‌توانید دربارهٔ امریکا «جوک» بگویید.

1. Hugh MacDiarmid

در سال‌های میانهٔ دههٔ ۱۹۷۰ من برای نیو استیتسمن[۱]، مجلهٔ هفتگی مشهور و تاریخی کارگری که حالا شاید کهنه به‌شمار آید، کار می‌کردم. همکاران من در آن هنگام عبارت بودند از: جولین بارنز[۲] (داستان‌نویس و منقد)، کریستوفر هیچنز[۳] (روزنامه‌نگار، مقاله‌نویس و ادیب سیاسی) و جیمز فنتون[۴] (روزنامه‌نگار، منقد، مقاله‌نویس و، از همه مهم‌تر، شاعر). جبهه‌گیری سیاسی ما چنین بود: جولین کلاً طرفدار حزب کارگر بود ــ اگرچه کریستفر هیچنز مدام مسخره‌اش می‌کرد که یک‌بار به لیبرال‌ها رأی داده است. من ساکت‌ترین آنها و ناوابسته بودم. فنتون و هیچنز، از سوی دیگر، هوادار و مبلّغ تروتسکی بودند، از آنهایی که (مثلاً) شنبه‌ها بعدازظهر در محلات

---

۱. *The New Statesman*. این نشریه در ۱۹۱۳ توسط چهار تن از گزافه‌گوترین فریب‌خوردگان قرنِ اتحاد شوروی: اچ. جی. ولز، جورج برنارد شاو، و سیدنی وِب و همسرش بئاتریس (و نیز دیگران ازجمله مینارد کینز / Maynard Keynes) تأسیس شد. ولز پس از ملاقاتی با استالین در ۱۹۳۴ گفت که وی «هرگز آدمی بی‌ریاتر، منصف‌تر و صادق‌تر از استالین ندیده است»؛ و همین صفات موجب «تفوق چشمگیر او بر کشور شده است، چون کسی از او نمی‌ترسد و همه به او اعتماد می‌ورزند». شاو، پس از حضور در شماری ضیافت دیپلماتیک، اعلام کرد که تغذیهٔ مردم روسیه به نحو بی‌سابقه‌ای خوب است و این در موقعی بود که یازده‌میلیون شهروند از گرسنگی در حال مرگ بودند (ن.ک.: **تراژدی شوروی: تاریخ سوسیالیسم در روسیه، ۱۹۱۷ـ۱۹۹۱**، نوشتهٔ مارتین مالیا). سیدنی و بئاتریس وِب، پس از مطالعهٔ وسیع، کتابی نوشتند که «حرف آخر دانش‌پژوهی جدی غرب خوانده شد، در بیش از ۱۲۰۰ صفحه، نمایانگر زحمت و تحقیق فراوان، که همه یکسره بی‌مصرف بود. عنوان کتاب ابتدا، **کمونیسم شوروی: نوعی تمدن جدید؟** بود، ولی در چاپ دوم علامت سؤال را مظفرانه برداشتند ــ و این در ۱۹۳۷ دقیقاً در بدترین دورهٔ رژیم بود» (کانکوئست). سیدنی و بئاتریس وِب محاکمه‌های نمایشی ۱۹۳۶ـ۱۹۳۸ را به روی خود نیاوردند و نشریهٔ **نیو استیتسمن** هم چندان شبهه‌ای در این زمینه نداشت: «ما انکار نمی‌کنیم... که اعترافات چه‌بسا واجد لایه‌ای از حقیقت باشد»؛ «تردیدی نیست که دسیسه و توطئه در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی زیاد بوده است»؛ و غیره و غیره.

2. Julian Barnes

۳. Christopher Hitchens، دوست نزدیک مؤلف، و نویسندهٔ اثرِ افشاگرِ **محاکمهٔ هنری کیسینگر**، که باز هم نامش در این کتاب می‌آید. ــ م.

4. James Fenton

فقیرنشین لندن روزنامهٔ **سوسیالیست ورکر**[۱] می‌فروختند.

از کریستفر تلفنی در واشینگتن پرسیدم: «اگر قطعهٔ مورد نظرم را بنویسم تو را چه بخوانم، تروتسکیت یا تروتسکیست؟»

«البته، تروتسکیست. فقط استالینیست‌ها بودند که ما را تروتسکیت می‌نامیدند.»

خندیدم. سرسری خندیدم. به گفت‌وگو ادامه دادیم.

در دفتر **نیو استیتسمن** در نیمهٔ دههٔ ۱۹۷۰ ما دربارهٔ کمونیسم با هم جروبحث می‌کردیم. من به جایی بستگی نداشتم ولی، به تعبیری، فطرتاً ضدکمونیست بودم، نه کاملاً مادرزاد بلکه از شش یا هفت سالگی، از ۱۹۵۶، که ایمیس‌ها از سر صدق همگام با حزب کارگر به کفر [مخالفت با کمونیسم] گراییدند. درهرصورت، مباحثه فعلاً دیگر پایان یافته بود، به‌ویژه پس از انتشار دو جلد نخست **مجمع‌الجزایر گولاک**[۲]، در ۱۹۷۳ و ۱۹۷۵. حالا دیگر جای گفت‌وگویی نبود. در طبقهٔ بالای عمارت، در قسمت ادبی، بررسی زیبایی از این کتاب به قلم وی. اس. پریچت[۳]، با عنوان (به‌گمان من) فراموش‌نشدنیِ «ما مردگان که برخیزیم»، منتشر کرده بودیم. نوشتهٔ پریچت این‌طور پایان می‌یافت: «[سولژنیتسین] مرد سیاسی نیست؛ لفاظی یا دورویی بلد نیست؛ بیدارکننده است.» ما مردگان که برخیزیم: با خود گفتم، بلی، این قدم بعدی است... ولی خبری نشد. مردگان روسی در هشیاری عمومی همچنان در خواب‌اند.

من و هیچنز، جسته‌گریخته، نیمه‌جدی، در راهروها راجع به کمونیسم بحث می‌کردیم. جان برِین داستان‌نویسِ «فاشیست» (عضو پرولتاریا، اهل شمال، آدمی ملال‌آور، پیوسته مست، و از نظر فرهنگی-اجتماعی ولی نه سیاسی، برای دست‌کم یک نسل، مضحک و پرنفوذ) همیشه به دست‌چپی‌ها می‌گفت: «چرا شما عاشق خودکامگی هستید؟ چرا آرزوی حکومت استبدادی می‌کنید؟» و

---

۱. *Socialist Worker*. ارگان حزب سوسیالیست کارگران بریتانیا. ــ م.
۲. *The Gulag Archipelago*؛ اثر معروف سولژنیتسین. ــ م.
۳. V. S. Pritchett؛ نویسنده و منقد انگلیسی. ــ م.

این کم‌وبیش پرسشی بود که من از هیچ [هیچنز] داشتم:

«حکومت لات‌ها. این چیزی است که شما می‌خواهید. چرا؟»

«آره. حکومت لات‌ها. خُل‌ها سوار کار! من عاشق حکومت لات‌هام!»

این گفت و شنودها به‌صورت شوخی، از هر دو طرف، رد و بدل می‌شد. ما هنوز دوست نزدیک نبودیم، بعدها شدیم، و سیاست یکی از چیزهایی بود که میان ما فاصله می‌انداخت. حکومت لات‌ها، یا دیکتاتوری پرولتاریا (شعاری که بلشویک‌ها فقط لفظاً پیشه کرده بودند)، از قضا، همین حال و هوای نوپردازیِ ساختگی و موقتی آن روزها در انگلستان خریدار داشت: انتقال ثروت، به‌گفتهٔ حزب کارگر، به طبقهٔ کارگر و خانواده‌شان. من هم تا اندازه‌ای، شاید، دنباله‌رو این فرهنگ بودم، و این اندیشه‌ها (۹۹ درصد مالیات بر درآمدهای بالا و جز اینها) چنان در نظرم بی‌ضرر می‌نمود که به ادامهٔ سیاست‌های حزب کارگر رأی هم دادم، یا سعی کردم رأی بدهم... در روز انتخابات عمومی در ۱۹۷۸ من و برادرم (هردو طرفدار حزب کارگر)، در خانهٔ فاشیستی، با دو محافظه‌کار اهل خانه قرارگذاشتیم که هر چهار نفر خانه بمانیم و رأی‌های‌مان را تاخت بزنیم. محافظه‌کارها (به زعم ما) وانمود کردند که این قرار و مدار را درست نفهمیده‌اند و سوار بر اتومبیل جگوارِ فاشیستی دایی‌خواندهٔ من رفتند و رأی دادند (به دایی‌خوانده‌ام بعداً به‌تندی گفتم: «چهارتا رأی سر ما کلاه گذاشتید»، او تصحیح کرد: «نه. دو رأی»). در این میان تأثیر اجتماعی سلطهٔ اتحادیه‌های کارگری همه‌جا مشهود و ژرف بود و عطف به ماسبق هم می‌شد، و مرا به این باور سوق داد که مردم این جزایر پیوسته از هم متنفر بوده‌اند. ولی این حقیقت ندارد. نفرت، نامهربانی همگانی، نوعی بداخمی سیاسی بود، و دیری نپایید.

این بحث‌های نیمه‌جدی اغلب در دفتر جیمز فنتون صورت می‌گرفت، ولی خود او خیلی چیزی نمی‌گفت (ناگفته نماند که دفتر فنتون همیشه بی‌اندازه مرتب بود، بر روی میز بزرگش چیزی جز فقط یک گیرهٔ کاغذ دیده نمی‌شد. میز جولین نیز همین‌طور. میز من و کریستفر تلمبار بود. جیمز با

حالتی حاکی از تسلیم می‌گفت: «تو و کریستفر باید زن بگیرید.» او دوست نزدیک کریستفر هم بود، و سلیقهٔ سیاسی‌شان نیز یکی بود). جیمز در این بحث‌ها ساکت می‌نشست. او هم مانند کریستفر در سوسیالیسمِ «بالفعل موجود» در اتحاد شوروی امیدی نمی‌دید. به‌طورکلی ایمان سیاسی آنها، رؤیای بازگشت به سرچشمهٔ پویایی انقلابی از راه تروتسکی ـ آن شبح بزرگ امکاناتِ نقش بر آب شده ـ بود. جیمز ضدتجربه‌های خود را در ویتنام و کامبوج اندوخته بود. ولی من همواره در شگفت بودم که او، در مقام یک شاعر، چگونه می‌تواند همداستان نظامی باشد که ادبیات را در خدمت دولت می‌داند، و فکر می‌کردم، یقیناً از زبان این جماعت، از آن‌همه کلیشهٔ خشک، فرمول‌ها و حسن تعابیر، از آن واژه‌های اختصاری و تلخیص‌های به‌اصطلاح آینده‌گرا و صرفه‌جو در وقت باید بیزار باشد.[۱] روزی با هم ناهاری جدی می‌خوردیم، جیمز موضع (محلی) خود را این‌گونه خلاصه کرد: «من دولتی کارگری می‌خواهم که در مقابل اتحادیه‌های کارگری ضعیف باشد.» و من بدون تأسف اندیشیدم، انگلستان هم در شُرف پیدا کردن چنین حکومتی است. این چشم‌انداز آینده، دورنمای چپ بود.

باری، همین چند روز پیش، در تلفن به کریستفر گفتم: «ما لازم است گفت‌وگوی مفصلی دراین‌باره با هم بکنیم.»

«گفت‌وگوی مفصل.»

«چون من در فکر بُعد مسافت بین روسیهٔ استالینی و آلمان هیتلری‌ام.»

«وای، مارت، به این دام نیفت. به دام قیاس اخلاقی نیفت.»

«چرا نه؟»

---

۱. نباکف اسامی من‌درآوری از قبیل Sovnarkom (مخفف شورای کمیسار خلق) و Narkomindel (مخفف کمیتهٔ روابط خارجی خلق) و غیره راکوم- پوم- پوم‌ها می‌خواند؛ انحصار مشروبات دولتی Soyuzsprit نامیده می‌شد. نهادی که خانوادهٔ ماندلشتام را در سال‌های اول دههٔ ۱۹۲۰ این‌ور و آن‌ور نقل‌مکان می‌داد عنوان یأس‌آور تخلیهٔ مرکزی (Centrovac) داشت.

«لنین... مرد بزرگی بود.»
«اصلاً نبود.»
«پس این گفت‌وگوی مفصلی خواهد بود.»
«بله، بسیار مفصل.»
بااین‌همه پیشرفت کرده‌ایم. بحث فعلاً بر سر این است که آیا روسیهٔ بلشویک «بهتر» از آلمان نازی نبود. در ایامی که چپ جدید تازه سربرآورده بود بحث بر سر بهتر بودن روسیهٔ بلشویک از امریکا بود.

ده نظریه دربارهٔ ایلیچ [لنین]

(۱)

لنین در نامه‌اش به ماکسیم گورکی (۱۵ سپتامبر ۱۹۲۲) پیرامون سرنوشت روشنفکران کشور (همان‌جا که می‌گوید: «اینها مغز متفکر ملت نیستند. گند و گُه آنند»)، نوشت:

> [ولادیمیر کرولنکو[1] نویسنده] آدم بی‌فرهنگ مفلوکی است، که در دام اغراض بورژوازی افتاده! برای حضراتی چون او، ده‌میلیون تلفات در جنگ امپریالیستی شایان حمایت است... درحالی‌که در جنگ برحق داخلی برضد مالکان زمین و سرمایه‌داران مرگ به مقیاس صدها هزار نیز آنها را هاج و واج می‌کند و آه از نهادشان درمی‌آورد و از خود بی‌خود می‌شوند.

رقم عادی تلفات نظامی در جنگ جهانی اول (برای همهٔ کشورهای متخاصم) در حدود ۷,۸۰۰,۰۰۰ تن است و رقم عادی تلفات نظامی جنگ داخلی روسیه در حدود ۱,۰۰۰,۰۰۰ تن. ولی فراموش نکنیم که در جنگ داخلی روسیه ۱۲ میلیون غیرنظامی هم از بین رفتند. ریچارد پیپز در کتابش

1. Vladimir Korolenko

روسیه تحت نظام بلشویک[1] می‌نویسد: «این ارقام فقط نیمی از داستان را می‌گوید، چون البته، در شرایط عادی، جمعیت ثابت نمی‌ماند و بالا می‌رفت.» با این محاسبه شمار تلفات به ۲۳ میلیون می‌رسد، و به‌نظر من، درست همین است که کسری زادوولد نیز در محاسبه به‌شمار آید. مگر نه اینکه می‌گفتند آزمون روسیه نه برای بهبود وضع موجودات بینوای زندهٔ آن هنگام، بلکه برای سعادت فرزندان آنها و فرزندانِ فرزندان‌شان است... آیا جنگ داخلی گریزناپذیر بود؟ آیا خصومت و انزجار در حدی بود که سرشماری چیزی جز ارقام منفی نجومی به‌بار نمی‌آورد؟ راستش جنگ داخلی هنگامی ناگزیر شد که لنین قدرت را به‌دست گرفت. گفته‌ها، شعارها، و فریادهای استمداد فراوانی از او در دست داریم که شور و شوقش را برای جنگ داخلی نشان می‌دهد. این در مورد تروتسکی هم صدق می‌کند. جنگ داخلی سنگ‌بنای سیاست بلشویکی بود.

(۲)

سکتهٔ مغزی اول لنین در مهٔ ۱۹۲۲ بود. در سپتامبر نامهٔ تند کذایی را به گورکی نوشت. در این میان در ماه ژوئیه سرگرم تهیهٔ صورت اسامی روشنفکران زیادی برای بازداشت و اخراج از کشور یا تبعید داخلی بود. یک ماه پیش از این، پزشکانِ لنین از او خواسته بودند ۱۲ را ضرب در ۷ کنند. وی سه ساعت بعد مسئله را این‌طور حل کرد: ۱۲ + ۱۲=۲۴، ۲۴ +۱۲= ۳۶ تا آخر. یکی از مریدان سابق لنین، دمیتری ولکوگونف[2] در **لنین: زندگی‌نامهٔ جدید** چنین می‌گوید:

> کتابچه‌ای بیست و یک صفحه‌ای را با نوشته‌های خرچنگ قورباغهٔ بچگانه خط‌خطی کرده بود... آیندهٔ نسل کاملی از گل‌های سرسبد

1. Richard Pipes, *Russia Under the Bolshevik Regime*.
2. Dmitri Volkogonov

روشنفکران روسی به‌دست کسی رقم می‌خورد که به‌سختی می‌توانست یک مسئلهٔ ریاضی کودکان هفت‌ساله را حل کند.

سکته‌های دیگر هم در پی آمد. همسر لنین، کروپسکایا، به او یاد داد که واژگان «دهقان»، «کارگر»، «مردم» و «انقلاب» را... بازگو کند (ولی ادای این کلمات هم سوفلور لازم داشت). ادم یولم[1] پوچ‌انگاری (نیهیلیسم) سنت انقلابی روسیه را «در آنِ واحد هم کودکانه و هم هولناک» خوانده است. لنینِ محتضر ــ و لنین سرزنده نیز غالباً ــ هولناک و کودک‌وار بود. سخنان لنین در ده ماه آخر عمرش همه تک‌هجایی و همه خوشبختانه کلمات کوتاه سیاسی بود: «vot-vot» (اینجا ـ اینجا) و «sezd-sezd» (کنگره ـ کنگره).

(۳)

وقتی می‌شنوی که لنین رُمان فوق‌العاده بی‌ذوق نیکلای چرنیشفسکی[2] **چه باید کرد؟** (۱۸۶۳) را در یک تابستان پنج‌بار خواند، دهانت از تعجب باز می‌ماند. یک‌بار مرور این کتاب در پنج تابستان بیشتر ما را از پا می‌اندازد؛ ولی لنین ول‌کن نبود. در ۱۹۰۴ گفت: «مرا به‌کل عوض کرد. این کتابی است که انسان را مادام‌العمر تغییر می‌دهد.» و به تأکید می‌گوید که بزرگ‌ترین ارزش آن این است که نشانت می‌دهد «فرد انقلابی **چه باید باشد**». هرچند بسیار تحقیرکننده است ولی همه باید به این نتیجه برسیم که **چه باید کرد؟** بانفوذترین رُمان تمامی دوران‌هاست. «رُمان چرنیشفسکی» با توجه به تصویر اخلاقیِ معلم‌مآبِ آن از **انسان نوینِ** انقلابی و «روسی‌کردن» مضامین رادیکال جاری، و تنفر آن نسبت به افراد عادی، «از **کاپیتال** مارکس هم به‌مراتب بیشتر پویایی عاطفی پدید آورد و سرانجام منجر به انقلاب روسیه شد» (جوزف

---

۱. Adam Ulam، استاد دانشگاه هاروارد، و ازجمله شوروی‌شناسان نامدار جهان. ــ م.

2. Nikolai Chernyshevsky

فـرنک)[1]. ایـن مـرا بـه‌یاد جـملهٔ مـعترضهٔ نـویسنده‌ای روسـی (ویـکتور یروفیف)[2] در همین اواخر می‌اندازد که سعی داشت راسپوتین‌پرستی را توجیه کند و گفت: «به موجب پاره‌ای شواهد روسیه در ته دل هـیچ وجـه اشتراکی با غرب ندارد.»

(۴)

لنین وقتی از پیمان برست-لیتوسک[3] با امپراتوری آلمان ــ آن «صلح بی‌سابقهٔ شرم‌آور» ــ پشتیبانی کرد، موقتاً نفوذ خود را در حزب از دست داد. اعضای دوراندیش حزب، به‌ویژه بوخارین[4]، در این موقع بـه سـیاست اقـتصادی او حمله بردند.

تروتسکی می‌گوید:

در «نظریه‌هایی دربارهٔ صلح»، که لنین در اوایل ۱۹۱۸ نـوشت، گـفته شده که «پیروزی سوسیالیسم در روسیه [نیازمند]کمی وقفه، **دست‌کم چند ماه زمان»** است. درحال‌حاضر [۱۹۲۴] چنین حرف‌هایی کـاملاً غیرقابل درک است: آیا این سهو قلم بود؟ آیا مقصودش چند سال یا چند دهه نبود؟ ولی نه... من خوب به‌یاد دارم که در دورهٔ نخست، در سمولنی[5]، در جلسات **شورای کمیسارهای خلق**، لنین مرتب مـی‌گفت که در ظرف شش ماه سـوسیالیسم خـواهـیم داشت و نـیرومندترین دولت خواهیم شد.

بدین‌ترتیب نظام به از بین بـردن الف) قـانون، ب) روابـط خـارجـی، ج) مالکیت خصوصی، د) تجارت، و هـ) پول دست زد. وسیلهٔ حذف پول تورم

---

۱. Joseph Frank، استاد ادبیات تطبیقی و زبان‌های اسلاو در دانشگاه استانفورد. ــ م.

2. Victor Erofeyev

3. Brest-Litovsk

۴. Nicolai Bukharin، انقلابی روسی، رهبر کمونیست، و همکار نزدیک لنین. ــ م.

5. Smolny



عنان‌گسیختهٔ عمدی دولتی بود. «عملیات خزانه‌داری» ـ به سخن دیگر، چاپ اسکناس ـ «در نیمهٔ دوم ۱۹۱۹»، بین ۴۵ تا ۶۰ درصد هزینه‌های بودجه‌ای را تحلیل برد (ریچارد پیپز، انقلاب روسیه، ۱۹۱۷). در حین حملهٔ نافرجام به لهستان در ۱۹۲۰، لنین دستور زیر را برای کمیسار ارتش سرخ فرستاد:

> نقشهٔ زیبایی است. به اتفاق دزرژینسکی[1] کار را تمام کنید. در کسوت «سبزها»[2] (که بعداً تقصیر را به گردن‌شان می‌اندازیم) ده بیست وِرست[3] پیش می‌رویم و کولاک‌ها[4]، کشیش‌ها و زمین‌دارها را دار می‌زنیم. جایزه: برای به دار آویختن هر مرد ۱۰۰,۰۰۰ روبل.

در ۱۹۲۱، ارزش ۱۰۰,۰۰۰ روبل معادل دو کپکِ پیش از جنگ بود.[5] در

---

1. Dzerzhinsky

۲. Greens، ارتش‌های شورشی جنگ دهقانان (۱۹۱۸ـ۱۹۲۲). لنین به‌حق معتقد بود که «سبزها» بیش از «سفیدها» برای بقای نظام خطرناک‌اند.

۳. Verst، واحد درازا در روسیه برابر ۱۰۷۶ متر. ـ م.

۴. Kulaks، روستاییان ثروتمند و متمکن. ـ م.

۵. در فاصلهٔ اول ژانویهٔ ۱۹۱۷ تا اول ژانویهٔ ۱۹۲۳، بهای اجناس یکصد میلیون برابر شد.

این موقع رشته سیاست‌هایی که بعدها کمونیسم جنگی نام گرفت به سود سیاست اقتصادی نوین (نِپ)[1] کنار گذاشته شد: نپ درواقع بازار سیاه را قانونی ساخت و بازار سیاه بود که شهرها را ــ به‌دشواری ــ تغذیه می‌کرد. نتیجهٔ نهایی کمونیسم جنگی امحای شالودهٔ صنعتی کشور و ایجاد وخیم‌ترین قحطی در تاریخ اروپا بود.

(۵)

لنین (۱۹ مارس ۱۹۲۲):

> اکنون، و فقط اکنون، که در مناطق دستخوش قحطی آدمخواری رواج دارد و صدها اگر نه هزاران نعش در جاده‌ها افتاده موقعی است که می‌توانیم (و بنابراین می‌بایست) با پشتکار هرچه تمام‌تر مصادرهٔ اشیای قیمتی [کلیسا] را بی‌امان پی‌گیریم، و در سرکوبی هرگونه مقاومت ذره‌ای اهمال نکنیم... تنها در لحظهٔ گرسنگی شدید است که چنین حال و هوایی به تودهٔ انبوه دهقانان دست می‌دهد، که از همدلی قطعی یا، درهرحال، از بی‌طرفی آنها برخوردار باشیم... حال باید به نبرد قاطع و بی‌رحمانه برضد [روحانیت] برخیزیم و مقاومت آنها را با چنان خشونتی درهم کوبیم که ده‌ها سال در آینده به‌یاد داشته باشند... در این راستا هرچه بتوانیم بورژوازی مرتجع و روحانی مرتجع بیشتر بکشیم بهتر.

اسناد و مدارک کلیسایی نشان می‌دهد که در سال ۱۹۲۲ تعداد ۲۶۹۱ کشیش، ۱۹۶۲ راهب و ۳۴۴۷ راهبه به قتل رسیدند. در قحطی پیشتری در ۱۸۹۱، که نیم‌میلیون تلفات داد، یاری و امداد قحطی‌زدگان وظیفه‌ای همگانی شد. در پایتخت منطقهٔ سامارا (کوی‌بیشف)[2] تنها یک روشنفکر،

1. NEP (New Economic Policy)
2. Samara (Kuibyshev)

یک وکیل بیست و دو ساله، از مشارکت در کوشش عمومی خودداری ورزید ــ و درحقیقت این تلاش جمعی را علناً محکوم کرد. این شخص لنین بود. یکی از دوستانش گفت:

وی شهامت آن را داشت که بیاید و آشکارا بگوید که قحطی مقداری نتیجهٔ مثبت دارد... به تعبیر او، قحطی با از میان بردن اقتصاد کهنه و منسوخ دهقانی... راه بر سوسیالیسم می‌گشاید... از این گذشته، قحطی ایمان به تزار و نیز ایمان به خدا را از بین می‌برد.

قحطی از ارکان اربعهٔ کمونیسم بود ــ سه رکن دیگر ترور، بردگی و، البته، ناکامی، ناکامی مستمر و چاره‌ناپذیر بود.

(۶)

بارها گفته شده است که بلشویک‌ها چنان حکومت می‌کردند که گویی با مردم خود سر جنگ دارند.[۱] ولی می‌توان از این هم پا فراتر نهاد و گفت بلشویک‌ها با طبیعت بشری در ستیز بودند. لنین به گورکی:

هر اندیشهٔ دینی، هر اندیشهٔ خدا... بی‌شرمی غیرقابل بیان... از خطرناک‌ترین نوع، «بیماری واگیردار» از نوع بسیار نفرت‌انگیز است، میلیون‌ها گناه، اعمال زشت، ضرب و شتم، و امراض جسمی...

---

۱. این از دید عقیدتی نیز مفهوم بود. بلشویک‌ها انترناسیونالیست بودند؛ اتحاد شوروی مرکز فرماندهی کمونیسم بود؛ و انتظار انقلاب جهانی را می‌کشید. مارشال توخاچفسکی در ژوئیهٔ ۱۹۲۰ که به ورشو حمله برد خط‌مشی رسمی دولتش را چنین بازگو کرد: «بر فراز جسد لهستانِ سفید راه آتش‌سوزی جهان قرار دارد» (ولی پس از آنکه ـ تا اندازهٔ زیادی ظاهراً، به برکت سیاست‌های استالین ـ ارتش سرخ شکست خورد، بلشویک‌ها کم‌کم دریافتند که انقلاب‌های برادرانه تحقق‌پذیر نیست). و اما در مورد خود روس‌ها، لنین در انزجار پابرجایش از آنها بی‌رودربایستی تعصب نژادی داشت. آنها را احمق و خام‌دست می‌شمرد و می‌گفت «زیادی نرم‌دل»اند و نمی‌توانند دولت پلیسی را به کفایت اداره کنند، و علناً اظهار کرد که آلمانی‌ها را بر آنها رجحان می‌دهد.

به‌مراتب کم‌خطرترند تا اندیشهٔ هوشمندانهٔ روحانی خدا ملبس به زیرکانه‌ترین پوشش «ایدئولوژیکی»...

دین مسلماً ارتجاعی است (مگر تزار را نمایندهٔ خدا نمی‌دانستند؟). ولی دین طبیعت بشری نیز هست. به‌یاد استدلال اپدایک[۱] می‌افتم که گفت: تنها دلیل وجود خدا اشتیاق جمعی بشر به وجودداشتن خداست. جنگ با دین بخشی از جنگ با طبیعت بشری بود، و در بسیاری جبهه‌های دیگر نیز پی‌گیری می‌شد.

(۷)

قحطی ۱۹۲۱ــ۱۹۲۲ لنین (که حدود پنج‌میلیون تلفات داد) در اصل تروریستی نبود. آب و هوا نیز در آن نقش داشت؛ ولی سیاست مصادرهٔ بلشویک‌ها ــ گرفتن محصول کشاورزان بدون هرگونه پرداخت ــ هم بی‌اثر نبود. دهقانان که دیگر انگیزه‌ای نداشتند، به کارشکنی افتادند و نظام، مانند همیشه، با زور و خشونت فزاینده، که اوج آن کاربرد حربهٔ گرسنگی بود، پاسخ داد. قحطی لنین، برعکس قحطی استالین در ۱۹۳۳، رسماً قحطی خوانده شد.[۲] در ژوئیهٔ ۱۹۲۱، ماکسیم گورکی اجازه یافت کمیتهٔ امدادی (بیشتر مرکب از روشنفکران) تشکیل دهد و درخواست کمک بین‌المللی کند. سوسیالیسم، به‌جای جهش‌دادن روسیه به‌سوی سیادت جهانی، کشور را به گدایی انداخته بود. حقیقتی که امروزه همهٔ جهان می‌داند آن موقع نیز به لنین طعنه زد، ولی واکنش او در برابر این سرشکستگی نوعی بیگانه‌هراسیِ شدیداً دفاعی بود. از این‌رو شتابزده راه سازمان امداد امریکایی را سد کرد، و

---

۱. John Updike، نویسندهٔ نامدار امریکایی. ــ م.

۲. البته بسیار به اکراه: رئیس‌جمهور آتی امریکا هربرت هوور از ۱۹۱۹ در عملیات تدارک خوراک در اتحاد جماهیر شوروی کوشیده بود. لنین هم در طول این مدت همچنان گندم وارد کرد (و البته همچنان مبالغ هنگفتی نیز خرج برانگیختن انقلاب در جاهای دیگر کرد).

وقتی بحران تمام شد کمیتهٔ گورکی را هم بی‌بهره نگذاشت: ابتدا برای بدنام‌سازی آنها سروصدایی در مطبوعات راه افتاد، و چون بهانهٔ دیگری نبود، ادعا شد که کمیتهٔ امداد «ضدانقلاب» بوده است. کانکوئست در حاصل اندوه می‌نویسد:

> ... نمایندگان غیرکمونیست روسی امداد در مسکو در پاییز ۱۹۲۱ (هنگامی که ماکسیم گورکی خارج از کشور بود) بازداشت شدند. دخالت شخصی [هربرت] هوور منتج به تخفیف حکم اعدام آنان شد...

(۸)

رودربایستی به‌خرج ندهیم: لنین دولتی صددرصد پلیسی برای جانشینانش به میراث گذاشت. استقلال مطبوعات چند روزی پس از کودتای اکتبر از بین رفت. قانون مجازات عمومی در نوامبر/ دسامبر از نو نوشته شد (و مقولهٔ کشدار «دشمن خلق» خیلی زود سربرآورد: «کلیهٔ افراد مظنون [کذا] به خرابکاری، بورس‌بازی و فرصت‌طلبی اینک در معرض توقیف فوری قرار دارند»). جیره‌بندی اجباری غذا در نوامبر آغاز شد. ماه بعد، در دسامبر، چکا (پلیس مخفی) مستقر بود. اردوهای اجباری کار در اوایل ۱۹۱۸ بنا شد (همین‌طور بیمارستان‌های روانی به‌عنوان بازداشتگاه). سپس نوبت ترورهای رعدآسا رسید: اعدام برحسب سهمیه؛ «مسئولیت جمعی»، که به بهانهٔ آن خانواده و حتی همسایگان دشمنان خلق، یا متهم به دشمنی با خلق، به اسارت می‌رفتند؛ و انهدام نه‌تنها مخالفان سیاسی، بلکه گروه‌های اجتماعی و نژادی ــ برای مثال، کولاک‌ها یا دهقانان نسبتاً مرفه، و قزاق‌ها (که «قزاق‌زدایی» خوانده می‌شد). فرق رژیم لنین و رژیم استالین کمّی بود نه کیفی. کار به‌راستی طرفهٔ استالین کشف قشر دیگری از جامعهٔ درخور پاکسازی بود: بلشویک‌ها.

(۹)

لنین، برعکس استالین، می‌توانست درخواست تخفیف مجازات کند ــ ولی او هم، همچون استالین، هرگز نخواست چنین درخواستی بکند.[۱] در مارس ۱۸۸۷، برادر بزرگ لنین آلکساندر، به اتهام توطئهٔ قتل تزار آلکساندر سوم بازداشت شد؛ یک درخواست سادهٔ عفو مجازات او را از اعدام به زندان با اعمال شاقه کاهش می‌داد، ولی آلکساندر سرشار از شهامت جوانی بود، و دو ماه بعد طبق حکم به دار آویخته شد. وی بیست و یک‌ساله، و ولادیمیر ایلیچ هفده‌ساله بود. پدرشان سال قبل درگذشته بود. روشن است که این رویدادها خواه‌ناخواه پیامدهای بسیار به‌بار می‌آوَرْد. استنباط من این است که قوای اخلاقی لنین از آن پس رشد نکرد. بدخلقی‌ها و بددهانی‌هایش، بی‌اخلاقی‌های حساب‌شده‌اش، لاس‌زدن‌هایش با پوچ‌انگاری، واکنش‌های قهقهه‌آمیز شدیدش در مواجهه با خشونت، و رفتار کودکانهٔ کابوس‌مانندش همه از همین سرچشمه می‌گرفت. در این حال چه وحشتناک است خواندن قضاوت فردی چون منینگ کلارک[۲] که می‌گوید لنین «دست‌کم در شفقت‌اش مسیح‌وار بود» و «بسان طفل کوچکی دوست‌داشتنی و باهیجان».

(۱۰)

اشکال لنین آن بود که فکر می‌کرد می‌تواند با زور و ضرب و کشت و کشتار کار را از پیش ببرد: «دیکتاتوری ــ و این را یک‌بار برای همیشه به‌یاد داشته باشید ــ یعنی قدرت نامحدود بر مبنای زور، نه قانون» (ژانویهٔ ۱۹۱۸)؛

---

۱. در میان مجموعهٔ وسیع اسناد و اطلاعات بایگانی‌شده کوچک‌ترین اشاره‌ای به چشم نمی‌خورد که [لنین] در مورد هیچ‌یک از عملیات خرابکارانهٔ بی‌شماری که مرتکب شد ذره‌ای ناراحتی وجدان داشته باشد (ولکوگونف، **لنین: زندگی‌نامهٔ جدید**). «یادداشت‌ها، اظهارات و تصمیمات سالیان واپسین [استالین] همه بدون استثنا دال بر اطمینان خلل‌ناپذیر او است که دستاوردهای زندگی‌اش جاودانی است» (ولکوگونف، **برآمدن و برافتادن امپراتوری شوروی**).

۲. Manning Clark. مورخ و نویسندهٔ استرالیایی. ــ م.

«اشتباه بزرگی است که تصور شود نِپ [سیاست اقتصادی نوین] به ترور پایان داد. ما باز قطعاً به ترور و ترور اقتصادی برمی‌گردیم» (مارس ۱۹۲۲)؛ و چه و چه ــ از این حرف‌ها از قول لنین زیاد است. در اولین روزی که به قدرت رسید کنگرهٔ دوم شوراها مجازات اعدام را از میان برد، ولی لنین اعتنا نکرد.[۱] گفت: «مهمل گفتند! چگونه می‌توان بدون اعدام انقلاب کرد؟» این‌گونه افکار «ضعف بیجا»، «توهم صلح‌گرا» و این‌گونه حرف‌هاست. مجازات اعدام ضروری است ــ همچون انقلاب فرانسه ــ وگرنه انقلاب «واقعی» نیست (بدین‌منوال انقلاب انگلستان یا انقلاب امریکا یا، چرا دور برویم، انقلاب فوریهٔ ۱۹۱۷ خود روسیه انقلاب نبودند). لنین اعدام می‌خواست؛ دلبستهٔ اعدام بود، و به مقصود هم رسید. می‌گویند تعداد کسانی که در دورهٔ ۱۹۱۷ــ۱۹۲۴ به‌دست پلیس مخفی به هلاکت رسیدند بیش از همهٔ تلفات جنگ داخلی بود.[۲]

می‌توان در چند کلمه گفت در عهد لنین، همان‌طور که الن بروسا[۳] نوشت، «ارزش جان آدمی تباه شد»؛ و این وضعیت در سی و پنج سال آینده ادامه داشت.

واسیلی گروسمن می‌گوید:

> «هر چیز غیرانسانی بی‌قدر و بی‌معناست»... در میان پیروزی کامل رفتار غیرانسانی، مسلم شده که هر کار خشونت‌آمیز بی‌معنا و بی‌ارزش است، آینده‌ای ندارد و بدون هرگونه اثری ناپدید می‌شود.

کی به کی؟

کی، اینجا، کی را توصیف می‌کند؟

---

۱. مجازات اعدام را حکومت موقت کرنسکی برای تنبیه فراریان جبههٔ مقدم جنگ تجدید کرده بود. «مرگ بر کرنسکی که مجازات اعدام را باز آورد»: یکی از شعارهای بلشویک‌ها در مبارزات پیش از انقلاب بود.

2. Orlando Figes, *A People's Tragedy: The Russian Revolution 1891-1924.*

۳. Alain Brossat، استاد فلسفه و نویسندهٔ سیاسی فرانسوی. ــ م.

در خلال آن پنج روز ماه فوریه که نبردهای انقلابی در خیابان‌های سرد پایتخت ادامه داشت، شبح اندام مردی لیبرال از خانواده‌ای متمکن، پسر یک وزیر پیشین تزار، چندین‌بار در برابر چشمان ما نمایان گشت ****** ــ از خود راضی در درستکاری، وی کمابیش مظهر خودستایی خشک بود... این شخص اینک مجری کل امور حکومت موقت شد... و بالاخره در تبعید برلین با گلولهٔ اتفاقی یک گارد سفید به قتل رسید، و خاطراتی از حکومت موقت از خود بر جا نهاد که، از حق نگذریم، بی‌لطف نیست.

کی دوم ولادیمیر نباکف (پدر) و کی اول لئون تروتسکی است در **تاریخ انقلاب روسیه** (که در ۱۹۳۲ در تبعید نوشته شد). عبارت «بالاخره... به قتل رسید» چه روشن و گویا خونخوارانه است، زیرا نباکف ازجمله کسانی بود که تروتسکی خواهان قتل‌شان بود، و یک کسی «بالاخره» کُشتش. تروتسکی عادت نداشت این‌همه انتظار بکشد. او هم در این‌گونه جرایم همپالکی لنین بود، هرچند که مطلب را با «شور» انقلابی بیشتری بیان می‌کند: «ما بایستی یک‌بار برای همیشه به این وراجیِ پاپی-کویکری در باب تقدس جان آدمی خاتمه دهیم.» چه ختم شگرفی! تروتسکی فاقد استعداد و توان بیان ادبی نبود. بااین‌حال سخن ادموند ویلسن[1]، در کتاب **به‌سوی ایستگاه فنلاند**[2] (۱۹۴۰)، مسخره است که نوشته‌های تروتسکی را «جزء ادبیات ماندگار ما» می‌داند. **تاریخ انقلاب روسیهٔ** تروتسکی سند تاریخی ارزنده‌ای است، ولی به‌عنوان تاریخ، به‌عنوان تاریخ‌نگاری، به‌عنوان نوشته بی‌ارزش است: حقیقت را، مانند همهٔ ارزش‌های دیگر انسانی، برای مدتی می‌توان به تعویق انداخت. خواننده پس از مدتی از بی‌صداقتی نوشتهٔ تروتسکی جسماً به تنگ می‌آید. به هر تقدیر، صفحات آخر کتاب تروتسکی، با همهٔ خودپسندی بی‌قواره و

---

۱. Edmund Wilson (۱۸۹۵–۱۹۷۲)، نویسندهٔ امریکایی. ــ م.

2. *To the Finland Station*

لجام‌گسیخته ــ و درواقع خودپسندی‌های جهان‌ـ تاریخی‌اش با درنظر گرفتن سرنوشت نویسنده، طنزآمیز نیز هست. **تاریخ** تروتسکی سه جلد است. نقل‌قول زیر از صفحات ۱۲۵۸ــ۱۲۵۹ است:

> دشمنان مشعوف‌اند که پانزده سال پس از انقلاب، کشور شوروی هنوز هیچ شباهتی به سرزمین بهزیستی همگانی ندارد... سرمایه‌داری یکصد سال وقت لازم داشت تا علم و صنعت را به اوج برساند و بشریت را در دوزخ جنگ و بحران غوطه‌ور سازد. به سوسیالیسم فقط پانزده سال دشمنانش وقت می‌دهند که بهشتی خاکی به‌وجود آورد و تدارک بیند...
>
> در زبان ملل متمدن برای رشد روسیه دو دوران به‌روشنی مشخص شده است. درحالی‌که فرهنگ اشرافی بربریت‌هایی چون **تزار**، **پوگروم** (نژادکشی) و **کُنوت** (شلاق) را به جهان آورد، [انقلاب] اکتبر واژه‌هایی چون **بلشویک**، **سُوویت** و **پیاتیلتکا**[1] را بین‌المللی کرده است. این به‌تنهایی انقلاب پرولتاریایی را توجیه می‌کند، اگر به زعم شما توجیهی لازم داشته باشد.

پایان

مبادا خیال کنید که معنی **پیاتیلتکا** در روسی احیاناً «اعدام بدون محاکمه» یا «اردوی کار اجباری» است.[2] پانزده سال پس از انقلاب، یعنی در ۱۹۳۲، دشمن شمارهٔ یک تروتسکی و مآلاً قاتل او، یعنی استالین، استوار در رأس قدرت جای گرفته بود، و شش‌میلیون تن بی‌وقفه از گرسنگی می‌مردند.

---

1. piatiletka

۲. من در تک‌نگاری پایانیِ پنج فهرست لغات دنبال معنای piatiletka گشتم و چیزی نیافتم. پس معلوم می‌شود که بین‌المللی‌شدن فراگیر آن دوام چندانی نداشته است (هرچند که هیتلر، و سپس مائو هم آن را برگزیدند). پیاتیلتکا به‌معنای «برنامهٔ پنج‌ساله» است.

اوکراین، به عبارت کانکوئست، «به یک بلزن[1] پهناور» مبدل می‌شد...

ولادیمیر نباکف (پسر) در ۱۹۴۰، اندکی پس از انتشار به‌سوی ایستگاه فنلاند، ادموند ویلسن را ملاقات کرد؛ و دوستی آنها بالا گرفت به‌حدی که مکاتبات‌شان به‌صورت مجلدی الهام‌بخش، **نامه‌های نباکف۔ویلسن ۱۹۴۰ـ۱۹۷۱**،[2] درآمد. همان‌گونه که ویراستار کتاب، سیمون کارلینسکی[3]، در مقدمه‌اش می‌گوید، ویلسن ابتدا نقش «کارگزار بی‌مواجب ادبیِ» نباکف را بازی می‌کرد. این بذل و بخشش بی‌مضایقهٔ مساعی مورد سپاسگزاری نباکف تهیدست قرار گرفت، چه می‌دانیم که نباکف با همهٔ پرکاری‌اش تا انتشار **لولیتا** (۱۹۵۵) کمابیش «مفلس» بود. در آن زمان تازه با همسر یهودی‌اش وِرا، و پسرشان دمیتری، از فرانسه که به اشغال آلمانی‌ها درمی‌آمد، گریخته بود. سال‌های پیش از این را، به عقب که برگردیم، در برلینِ هیتلری و وایماری گذرانده بود، و در آنجا بود که نباکف زندگی‌نامهٔ نیکلای چرنیشفسکی را به‌صورت رُمانی عالمانه و در کمال مهارت امپرسیونیستی (**هدیه**[4]، ۱۹۳۷ـ۱۹۳۸) نوشت، همان چرنیشفسکی که کتاب مبادی انقلابی‌اش (نباکف عنوان آن را **چه کنیم؟** ترجمه می‌کند) آینهٔ عبرت لنین بود.[5] قبل از آن، بیشتر که به عقب برویم، از روسیهٔ انقلابی فرار کرده بود. خوانندگان نباکف، شاید، چنان مرعوب نکته‌سنجی‌های هنری و «اندیشه‌ها»ی او می‌شوند که تپش نبض سیاسی خودش و آثارش را از یاد می‌برند. وی دو رُمان دربارهٔ دولت‌های خودکامه نوشت (**کژتابی شوم**[6] و **دعوت به مراسم گردن‌زنی**[7])؛ اینها

---

۱. Belsen، اردوی معروف کار اجباری در حکومت هیتلر. ـ م.

2. *The Nabokov-Wilson Letters 1940-1971*

3. Simon Karlinsky

4. *The Gift*

۵. نباکف لابد به چشم خود دیده بود که به مناسبت صدمین سالگرد چرنیشفسکی (۱۹۲۸) چه الم‌شنگه‌ای در اتحاد شوروی به‌پا شد. چرنیشفسکی را به‌عنوان پیشاهنگ «رئالیسم سوسیالیستی» ــ که استالین می‌خواست به نویسندگان بازمانده حقنه کند ــ ستودند و گرامی داشتند.

6. *Bend Sinister*

7. *Invitation to a Beheading*

البته تخیلی بود، ولی حکومت‌های خودکامه‌ای که نباکف تجربه کرده بود، حکومت لنین و حکومت هیتلر، واقعی بودند، و همان‌گونه که تروتسکی با رضای خاطر یادآور شد، ولادیمیر نباکف (پدر) در ۱۹۲۲، هنگامی که ولادیمیر نباکف (پسر) بیست و سه ساله بود، در برلین به قتل رسید. نباکف در **حرف بزن حافظه**[1]! قاتلان را «دو فاشیست روسی» می‌خواند؛ آن شب ـ «پدر دیگر نیست» ـ گره کور زندگی او شد. پس، بدین‌ترتیب، نوعی تپش نبض سیاسی در نباکف هست؛ و تا حدی به همین دلیل است که وی، در همهٔ داستان‌هایش، با تیزبینی بی‌نظیری دربارهٔ اجبار و اغفال، دربارهٔ دروغ و ستم، قلم می‌راند. حتی **لولیتا**، به‌ویژه **لولیتا**، مطالعه‌ای در خودکامگی است.

ویلسن و نباکف با هم نساختند. نخستین اختلاف پایدار آنها بر سر انقلاب روسیه بود. اختلاف دوم مربوط به عروض روسی بود، و همین اختلاف عجیب ولی قابل فهم، و نیز گفته‌های سرد ویلسن دربارهٔ **لولیتا** بود که به دوستی آن دو پایان داد. به‌طوری‌که من با تأسف می‌بینم، بانی (بانی اسم خودمانی نباکف برای ویلسن بود و ویلسن هم نباکف را وُلودیا می‌نامید)، درست هنگامی که شهرت نباکف از او پیشی گرفت با دوستش درافتاد. دوستی آنها از ۱۹۶۶ رو به کاهش گذاشت که ویلسن به ترجمهٔ نباکف از **یوگنی آنگین**[2] پوشکین ایراد گرفت و نقد خصمانه (و جاهلانه)ای از این کتاب به چاپ رساند ـ ولی آخرین سوسوی این رفاقتِ بی‌رنگ پنج سال بعد، مؤدبانه، خاموش شد.

ویلسن در به‌سوی ایستگاه فنلاند عاشق‌وار دربارهٔ لنین نوشته بود: لنین شاعر ـ رزمنده، مرد خاموش سرنوشت، با جذبهٔ غریزی وحشی نجیب ـ لنین، وحشی دانا. در ۱۹۷۱ که کتاب از نو چاپ شد ویلسن مقدمهٔ جدیدی بر آن نوشت:

> همچنین به من ایراد گرفته‌اند که تصویری بیش از حد دلپذیر از لنین

---

1. *Speak, Memory*
2. *Eugene Onegin*

ارائه داده‌ام، و معتقدم که این انتقاد چندان بی‌اساس نبوده است... می‌توان فهمید که چرا لنین حالِ طفره‌رفتن و بحث‌کردن با روس‌ها را نداشت، ولی نمی‌توان حیرت نکرد که به افراد توهین می‌کرد و بدان‌گونه که من نوشته‌ام هم شاید نیکخواهی بروز نمی‌داد.

می‌بینید که هنوز هم لنین را همچون موجودی اجتماعی در مقام همقطاری ارزیابی می‌کند، و اما تروتسکی را، «چیزی که مرا وادارد تصحیحی به‌عمل آورم ندیده‌ام»، و این پس از خواندن زندگی‌نامهٔ (آکنده از افسانهٔ) تروتسکی نوشتهٔ آیزاک دویچر[1] بود، و در میان بسیاری حرف‌های دیگر، این‌یکی هم به چشم می‌آید: «تروتسکی باید به‌عنوان قهرمان ایمانِ به عقل در ذهن ما تجسم یابد.»

ویلسن تا آخر فریب استالین را نخورد، ولی هرگز نتوانست از پندار خلوص اصلیِ انقلاب اکتبر دست بشوید. بدین‌ترتیب، در خوارشماری شگرف روشنفکری نقش خود را بازی کرد. برای توضیح این خوارشماری پاره‌ای شرایط تاریخی اغلب اقامه می‌شود که عبارت‌اند از: زخم نسل‌های جنگ جهانی اول (جنگی که موفقانه «امپریالیست» و بنابراین «کاپیتالیست» خوانده شد)، بحران بزرگ ۱۹۲۹ـ۱۹۳۴، سربرآوردن فاشیسم و سپس نازیسم (و درگیری مشترک آنها در جنگ داخلی اسپانیا) و، بعداً، نیروی اخلاقی تلفات روسیه در جنگ جهانی دوم. ولی علی‌رغم (به‌قول پدرم که در اواسط دههٔ ۱۹۵۰ می‌نوشت) «شواهد فراوان و چشم‌ناپوشیدنی بیشتر و بیشتر» اتحاد جماهیر شوروی همچنان اساساً مترقی و بی‌خطر شمرده شد، و این توهم تا نیمه‌های دههٔ ۱۹۷۰ دوام آورد. علت چه بود؟ این برخورد از چشم‌انداز مناسب‌تر ما همچون نوعی عدم کنجکاوی برگزیدهٔ واگیردار می‌نماید، نوعی بازی ذهنی ابتدا به‌صورت هیپنوتیسم خود و بعد متکی بر هیستری جمعی، و با آنکه مسکو از گمراهی ما استفادهٔ کلان سیاسی برد، ما

1. Isaac Deutscher

هنوز هم لغزش خود را گونه‌ای نمایش جنبی شگفت و آزارنده در کنار رویداد اصلی می‌پنداریم. امید است که ارتباطی بنیادی‌تر دراین‌باره بیابیم.

ویلسن در ۱۹۳۵ به شوروی رفت و در کتاب **سفر در دو دموکراسی**[۱] (۱۹۵۶) خاطرات مسافرتش را نوشت، که به‌نظر پروفسور کارلینسکی:

> آمیزهٔ تأثرانگیزی است از انتظارات ساده‌لوحانهٔ او و واقعیات سرسختی که بسیار می‌کوشد به‌نحوی توجیه کند... برعکسِ مسافرانی از مغرب‌زمین چون برنارد شاو، که در اوج قحطیِ پس از اشتراکی‌شدن کشاورزی از شوروی دیدن کرد و در بازگشتش گفت شهروندان شوروی بهتر از دیگر مردم اروپا تغذیه می‌شوند، ویلسن از حقایق شوروی آن‌قدر خبر داشت که دریابد این، آن آرمانشهر آزاد و ایده‌آلیستی، زیر سرپرستی کارگران و دهقانان، که امید داشت آنجا ببیند، نیست.

حال بیایید به این آرمانشهر، به این مدینهٔ فاضلهٔ کاملاً تحقق‌یافته‌ای که ویلسن امیدوار بود بیابد، نگاهی بیندازیم. ده ثانیه تأمل سنجیده قطعاً نشان می‌دهد که آنجا نه بهشت، که نوعی دوزخ است؛ که آنجا با ما بیگانه است؛ که چنین جایی غیرانسانی است. «دهکده‌های پوتیومکینی»[۲] گاه برای اغفال بازدیدکنندگان مهم خارجی برپا می‌شد، نمای ظاهر اینها حاکی از نعمت و فراوانی بود، ولی همه را با کامیون از شهرها آورده بودند، مأموران پلیس مخفی نقش کارگران و دختران گاوچران را بازی می‌کردند، درخت‌ها دستی در سوراخ‌های حاضر کنار جاده نشانده شده بود: صحنه‌ای مناسبِ آرمانشهر، هرگونه آرمانشهر، چراکه آرمانشهر اصولاً مسخره‌بازی است، دروغی است.

---

1. *Travels in Two Democracies*

۲. Potemkin Villages، اشاره به دهکده‌های پرزرق‌وبرقی که گریگوری پوتیومکین (مرد مقتدر روسیه و معشوق کاترین دوم) هنگام بازدید ملکه از کریمه (۱۷۸۷) مصنوعی سر راه او برپا ساخت. ــ م.

ویلسن توهماتش را با خود به گور برد (۱۹۷۲). دلم می‌خواهد تکه‌ای از نامهٔ شگرف نباکف به تاریخ ۲۳ فوریهٔ ۱۹۴۸ (۱۹۴۸) را در اینجا بیاورم. در همان نخستین جمله گویی می‌شنوی که نباکف آستین‌هایش را بالا می‌زند، و حس می‌کنی که لحن نامه اوج می‌گیرد و به سبک فاخر می‌رسد:

> بانی عزیز
>
> تو ساده‌لوحانه رویکرد من (و «کهنه‌لیبرال‌ها») را در قبال رژیم شوروی (به اجمال) مقایسه می‌کنی با جنوبی‌های «ورشکسته و سرافکندهٔ» امریکا در برخورد با شمالی‌های «تبهکار». من به مهاجران روسی که «تنفر»شان از بلشویک‌ها به‌خاطر اموال ازدست‌رفته یا سرنگونی طبقاتی است می‌خندم و آن را تحقیر می‌کنم و تو اگر این را ندانی مرا و «لیبرال‌های روسی» را چقدر کم شناخته‌ای. فرضِ هرگونه علاقهٔ مادی در ژرفای مخالفت لیبرال‌ها (یا دموکرات‌ها یا سوسیالیست‌ها)ی روسی با رژیم شوروی احمقانه است (اگرچه با خط‌مشی و نوشته‌های شوروی دربارهٔ موضوع کاملاً تطبیق دارد).

با وجود گرمی ملموس احساسات، نباکف در اینجا خودداری به خرج می‌دهد، زیرا ویلسن آشکارا صدمهٔ شدیدی به دوستش و به دوستی‌شان زده است. نباکف توجه دارد که ویلسن، چون واقعیت بلشویسم را نمی‌فهمد، از درک توهین خود نیز عاجز است.

نامهٔ نباکف هرچه پیشتر می‌رود لحن تهدیدآمیزتری می‌یابد. به دوستش اطلاع می‌دهد، یا یادآورش می‌شود، که مخالفت با بلشویسم کثرت‌گرایانه بوده و هست، و با کمی شیطنت به تشریح (امری «جزئی ولی بسیار مهم») ماهیت دقیق مخاطبان «روشنفکران» روسی می‌پردازد (اینان، به تمام معنا، حرفه‌ای بودند: «درحقیقت یک **روشنفکر** نمونهٔ روسی به شاعران آوانگارد چپ‌چپ می‌نگرد»). نباکف سپس ضعف و قوت این طایفه را برمی‌شمرد (به‌نظر ما پدر خودش ولادیمیر نباکف بزرگ در اینجا

ضرب‌المثل خوبی می‌آید)، و با تأکید ادامه می‌دهد:

ولی البته از کسانی که [آثار] تروتسکی را برای آگاهی از فرهنگ روسی می‌خوانند انتظار نمی‌رود که اینها همه را بدانند. ضمناً به‌گمان من، این تصور کلی که ادبیات و هنر آوانگارد در زمان لنین و تروتسکی دورانی شکوفا داشت بیشتر از فیلم‌های «مونتاژ» آیزنشتاین[1] ــ و چیزهایی از این قبیل ــ مثلاً، قطره‌های بزرگ عرق سرنگون از گونه‌های خشن ــ نشأت می‌گیرد. این واقعیت که فوتوریست[2]‌های پیش از انقلاب به حزب پیوستند هم به آن جوّ آوانگارد (کاملاً دروغین) که روشنفکران امریکایی به انقلاب بلشویکی ربط می‌دهند، یاری رساند.

نباکف فراز تازه‌ای را آغاز می‌کند. هرچه این نامه را بیشتر می‌خوانم بیشتر تحت‌تأثیر آن قرار می‌گیرم. حتی از آهنگ یکنواخت آن، وقتی نویسنده آداب دوستی را بازمی‌گوید، خوشم می‌آید: «نمی‌خواهم به نامه‌ام جنبهٔ شخصی بدهم، ولی برخورد تو چنین است...» آنگاه به تحلیلی زیرکانه، بلندنظر و جهانشمول (که من امیدوارم چیزی بدان بیفزایم) از اوضاع و احوالی می‌پردازد که ناهماهنگی شناختیِ[3] این‌چنین خطیری را ممکن می‌سازد. ویلسن در ۱۹۱۷ بیست و دو ساله بود؛ «تجربهٔ» روسیه ــ دور و عموماً مبهم ــ شور و شوق طبیعی او را برمی‌انگیخت.

دریافت تو از روسیهٔ پیش از انقلاب از درون منشور شوروی به‌دست آمد. اما بعداً (یعنی هنگام صعود استالین) که اطلاعات جدید،

---

۱. Sergei Eisenstein، کارگردان نامدار فیلم‌های روسی. ــم.

۲. Futurist، مکتب ایتالیایی در هنر، ادبیات و موسیقی. مشخصات اصلی آن طرد سنت‌ها و رسوم متعارف بود. ــم.

3. cognitive dissonance

قضاوت پخته‌تر و فشار واقعیات ناگزیر شور و شوقت را فروخواباند و همدلی‌ات را خشکاند، تو به یک‌نحوی زحمت بررسی تصورات قبلی‌ات راجع به روسیهٔ قدیم را به خود ندادی، و افسون حکومت لنین نیز، از سوی دیگر، در سایهٔ خوشبینی، آرمانگرایی و جوانی‌ات رنگین‌کمان عاطفی آن [دید] را همچنان نگاه داشت... تندر پاکسازی‌های اداری [۱۹۳۷ــ۱۹۳۸] از خواب بیدارت کرد (کاری که ضجه‌های سلووکی[1] یا لوبیانکا[2] نتوانسته بود بکند) چون هدف کسانی بودند که قدیس لنین بر شانه‌شان تکیه داده بود.

سلووکی: گهوارهٔ گولاک (تأسیس در زمان حکومت لنین). لوبیانکا مرکز فرماندهی چکا (پلیس مخفی) در مسکو، از ۱۹۱۸ تا ۱۹۹۱، بود.

نباکف در خاتمه می‌نویسد: «اکنون می‌خواهم به ذکر چند نکته بپردازم که فکر می‌کنم حقیقت دارند و فکر نمی‌کنم بتوانی منکر شوی.» و نامه با دو خلاصه‌سازی پایان می‌یابد.

پیش از ۱۹۱۷:

در حکومت تزارها (با وجود ماهیت بی‌کفایت و وحشیانهٔ حکومت آنها) یک فرد روسی آزادی‌خواه امکانات و وسایل بی‌نهایت بیشتری برای بیان افکارش داشت تا هر هنگامی در طول رژیم لنین و استالین. قانون از او صیانت می‌کرد. قضاتی نترس و مستقل در روسیه بودند. نظام قضایی روسیه پس از اصلاحات آلکساندر نهادی چشمگیر بود، و این تنها روی کاغذ نبود. جراید دارای گرایش‌های مختلف بودند و احزاب سیاسی از هر شکل و رنگ ــ قانونی یا غیرقانونی ــ خودی می‌نمودند و همهٔ حزب‌ها در دوما [پارلمان] نماینده داشتند. افکار عمومی پیوسته آزادی‌خواه و مترقی بود.

---

1. Solovki 2. Lubyanka

پس از ۱۹۱۷:

در حکومت شوراها، از همان آغاز، تنها مصونیتی که یک فرد دگراندیش می‌توانست امیدوارش باشد، نه قانون، که اتکا به هویٰ و هوس دولت بود. هیچ حزبی جز حزب مصدر قدرت نمی‌توانست موجودیت یابد. اَلیمف‌های شما (سرگئی الیمف[1] شاعری بازاری که به نمایش گذاشته می‌شد) اشباحی‌اند که در پی بازدیدکنندگان خارجی ورجه ورجه می‌کنند. دیوان‌سالاری، زادهٔ مستقیم انضباط حزبی، بی‌درنگ امور را قبضه کرد. افکار عمومی فروپاشید. روشنفکران از میان رفتند. هر تغییری که از نوامبر [۱۹۱۷] تاکنون روی داده تغییر ظاهری بوده است، تغییری که کمابیش پرده بر ژرفنای سیاه و نامتغیر ترور و ستم می‌کشد.

سران بلشویک را معمولاً «روشنفکر» می‌خوانند (و اغلب گفته می‌شود که استالین «یگانه غیرروشنفکر» در میان آنان بود). آنها، لابد، روشنفکران طیف رادیکال بودند، یعنی نیمه‌سوادی در تاریخ و اقتصاد سیاسی داشتند، همین و بس. روشنفکر روسی، به‌هرحال، همان‌طور که نباکف گفت، فردی حرفه‌ای است؛ و کمتر بلشویک کهنه‌کاری دنبال شغلی سودآور می‌رفت (گرچه لنین، در اوایل، به وکالت پرداخت و در چند پرونده هم محکوم شد). درضمن دیدیم که پیشتازان انقلاب نفرت نابهنجاری در حق روشنفکران پیدا کردند، و لنین حتی آنها را «گند وگُه» نامید. لنین در ۱۹۲۲ دست‌به‌کار عملی شد که سولژنیتسین «زباله‌زدایی» خواند ــ و این استعاره‌ای برای گولاک شد. شماری از روشنفکران را کشتند یا به تبعید داخلی فرستادند، و هزاران تن نیز به خارج گریختند. نباکف می‌نویسد خبرنگاران امریکایی «ما [مهاجران] را، صرفاً، ژنرال‌های تبهکار، غول‌های نفتی، خانم‌های لاغرمردنی با عینک‌های بی‌دسته می‌پنداشتند»، درحالی‌که مهاجران به‌طورکلی روشنفکر، و درحقیقت جامعهٔ مدنی بودند.

---

1. Sergei Alymov

انقلابی‌ها، به تعبیر دیگری هم، حرفه‌ای، «انقلابی‌های حرفه‌ای»، سوگندخورده، ویرانگر، و همان‌گونه که چرنیشفسکی تجویز کرده بود، «انقلابی تمام‌وقت»، با کُت چرمی، تپانچه، مخفیگاه، میعادگاه، تفرقه، توطئه، اسم شب، ریش مصنوعی و نام قلابی[1] بودند و درعین‌حال مرتب تحت‌نظر، مأموری پشت‌سر، سایه به سایه، در معرض خطر، مراقب عوامل نفوذی، توقیف، تفتیش، تحریک، بازداشت، حبس، بازجویی، محاکمه، محکومیت: و بدین‌قرار، آنگاه که در طول یک شب، این آدم‌های زیرزمینی خود را بر مسند قدرت دیدند، چگونه ممکن بود (به‌قول معروف لنین) کی‌به‌کی نباشد؟ کی بر کی چیره می‌شود؟ کی کی را از بین می‌برد؟

زندگی‌نامهٔ چرنیشفسکی به قلم نباکف، مشتمل بر حدود یکصد صفحه از هدیه، کتابی جدی (و مضحک) و دانشمندانه بر پایهٔ مطالعاتی عمیق است، و نیکلای گاوریلوویچ[2] بینوا، البته، به‌صورت نوعی موجود عجیب و غریبِ گوگولی (که عقدهٔ ماشین‌های دائم‌الحرکت و دایرة‌المعارف دارد) از کوره بیرون می‌آید: زن قحبه‌ای شل و ول، ادیبی بی‌استعداد، با سبکی «دلخراش روده‌دراز»، «مردی خنده‌دار بیگانه با آفرینش هنری». اگر چرنیشفسکی را روح محافظ، نفرین‌شده یا نابغهٔ بلشویسم و رؤیای دگرگونی بدانیم، سطور زیر کاربردی وسیع پیدا می‌کند:

> در توصیف تجربیات مسخره‌اش و شرح و بسط‌هایی که راجع به آنها می‌دهد، در آمیزهٔ نادانی و استدلال‌هایش، می‌توان از همان ابتدا نقصانی نسبتاً ملموس دید که به نوشته‌های بعدی‌اش رنگ و لعابی نه بی‌شباهت به شیادی داد... تقدیر چرنیشفسکی آن بود که همه‌چیز با او سر مخالفت داشته باشد، بدون استثنا به هرچه دست می‌زد ــ

---

۱. می‌گویند نام «لنین» از رود لنا گرفته شد؛ «استالین» به‌معنای مرد پولادین است؛ «کامنف»: مرد سنگی؛ «مولوتف»: چکش؛ «تروتسکی» (نام واقعی لئون برونشتین) یکی از اسم‌های جعلی گذرنامه‌اش بود که همچنان روی او ماند. ۲. اسامی کوچک چرنیشفسکی. ــ م.

پنهانی، و با جبری بس طعنه‌آمیز ـ چیزی کاملاً عکس منظورش از آب درمی‌آمد... دستش به هرچه می‌خورد ذره‌ذره می‌شد. آدم دلش می‌سوزد که در یادداشت‌های روزانه‌اش می‌خواند ابزار و آلاتی که می‌خواهد بسازد ـ شاهین ترازو، آویز پرده، چوب‌پنبه، لگنچه ـ هیچ‌یک درست کار نمی‌کند، هیچ چیز نمی‌چرخد، یا اگر بچرخد، بنابر قوانینی نامطلوب، وارونه می‌چرخد: موتوری جاودانی در چرخش معکوس ـ ای وای، این کابوس مطلق است، حواس‌پرتی جامع همهٔ پریشان‌حواسی‌هاست، بی‌نهایت است با علامت منها، به اضافهٔ کاسه و کوزهٔ شکسته... شگفت‌آور است که چگونه هرچه تلخ و شیرین زندگی برای چرنیشفسکی ارمغان آورد پیوسته طعمی مشمئزکننده از بیهودگی به‌همراه داشت.

باری، حالا احساس رهایی می‌کنیم، نه؟ ـ رهایی از کی‌به‌کی. ادموند ویلسن، به شیوهٔ پرسروصدای خود، چه‌بسا انتظار داشت که نباکف از مصادره‌کنندهٔ اموال و قلع و قمع‌کنندهٔ خاندانش انزجار داشته باشد. ولی این‌طور نبود. نباکف با ترحم، با احترام، و با محبت هنری دربارهٔ چرنیشفسکی می‌نویسد؛ و این متأسفانه نهایت چیزی است که احیاناً از مدینهٔ فاضله، از بهشت روی زمین، دستگیر ما می‌شود. فقط در هنر است که برّه در کنار شیر می‌لمد، و گل بدون خار می‌روید.

نا‌ایمن: سابقهٔ بیشتر
می‌دانیم که تروتسکی
هیچ‌وقت نرفت اسکی
پس نابخردانه نبود
متلاشی‌شدن مُخش با تبر یخ‌شکنی

شوخی با شوروی همیشه ممکن بود. این شعر بندتنبانی سرودهٔ رابین

راونزبورن[1] برای مسابقهٔ مضمون‌ها در نشریهٔ **نیو استیتسمن** بود...[2]. ولی جایزه را پدرم با کوک‌کردن این مضمون بُرد: **انجمن سردبیران و نویسندگان نیو استیتسمن برای خطاپوشی تجربهٔ روسیه.** ماهی یک‌بار متاع دیگری از روسیه در طبقهٔ بالای دفتر ما سروکله می‌نمود: این منقد بالهٔ مجله اُلگ کرنسکی[3] بود، برادرزادهٔ آلکساندر کرنسکی، و به توصیف رسای یکی از معاصرانش، آن «دلقک، حقه‌باز و ابله» که در ۱۹۱۷ در رأس حکومت موقت نشست. اگر کرنسکی ده بهرهٔ هوشی[4] بیشتر می‌داشت روسیه را به احتمال زیاد از لنین رهانیده بود؛ و ارتقای همانندی در ضریب هوشی تزار نیکلای دوم روسیه را از کرنسکی نجات می‌داد. اینک سال ۱۹۷۵ است و کرنسکی همین اواخر، در نیویورک، جان سپرد، و برادرزاده‌اش اُلگ (همجنس‌بازی با خصوصیات آشنا: گرم، مؤدب، و دلبسته به هنر) ماهی یک‌بار با مقاله‌اش دربارهٔ باله به دفتر مجله می‌آید.

نایمن. وقتی دربارهٔ چیزی شوخی می‌کنید، یعنی اینکه خیال‌تان از آن راحت است؛ و ما مرتب دربارهٔ اتحاد شوروی شوخی می‌کردیم. حتی کریستفر هیچنز نیز دربارهٔ شوروی لطیفه می‌گفت. یک نمونه: دو تن از رفقا در تعجب‌اند که چرا سالن باری شیک و مجلل، به سبک غرب، که اخیراً دولت در مسکو گشود خوب کار نمی‌کند. با وجود همهٔ ترفندها: موسیقی راک، نمایش‌های سرگرم‌کننده، و زن‌های پیشخدمت تقریباً لخت، باز بار رو به ورشکست است. چرا؟ شاید از اسباب و اثاثیه‌اش باشد. نه، بابا، کلیهٔ تجهیزاتش را به قیمت گزاف از میلان خریده‌اند. شاید بلد نیستند کوکتل درست کنند؟ نه، مسئله کوکتل هم نیست، مشروبات همه درجه یک است، و

---

1. Robin Ravensbourne

۲. در اینجا چند خط که تفصیل مضمون‌های دیگر و بیشتر بازی با کلمات بود و به اصل مطلب ارتباطی نداشت در ترجمه حذف شد. ـ م.

3. Oleg Kerensky

4. IQ (intelligence quotient)

گردانندگان بار هم تمام از هتل ساووی[1] لندن آمده‌اند. شاید اشکال در زن‌های پیشخدمت باشد؟ نه، اینها هم همه سینه‌بندهای بی‌بند و میان‌باز دارند، و شورت‌های تسمه‌ای بسیار کوتاه پوشیده‌اند، و علاوه‌براین، هرکدام اقلاً چهل و پنج سال عضو حزب بوده‌اند...

این لطیفه خواستاران محدود و معین دارد (خانم‌ها به‌ندرت از شوخی‌های مربوط به سن و سال خوش‌شان می‌آید)، ولی اشاره‌اش به یکی از سهمناک‌ترین برنامه‌های بلشویک‌هاست. آنها می‌خواستند روستاییان را درهم بشکنند، می‌خواستند کلیسا را درهم بشکنند؛ می‌خواستند هرگونه مخالفت و دگراندیشی را درهم بشکنند، و نیز (همان‌طور که کانکوئست دربارهٔ استالین نوشت) می‌خواستند «حقیقت را درهم بشکنند».

در گفت‌وگوهای سرسری در اداره‌گاه نشانی از تأیید این امر در چشمان کریستفر می‌خواندم. وی دربارهٔ مطلب شوخی می‌کرد، لطیفه هم می‌گفت. اما مطمئن نبود. چگونه می‌شد مطمئن بود؟

روزی از او پرسیدم: «قحطی را چه می‌گویی؟»

پوزخندی به لب و سربه‌زیر، گفت: «**قحطی** در کار نبود. گاه‌گاه شاید کمبودی بود...»

می‌دانست که حقیقت را نمی‌گوید. ولی حقیقت هم مانند بسیاری چیزهای دیگر، تعویق‌پذیر است؛ فعلاً مسائل مهم‌تری مطرح بود.[2] من

---

1. Savoy

۲. کریستفر حالا مدعی است که دربارهٔ قحطی «هرگز» با بی‌قیدی صحبت نکرده است. من (به‌وضوح) جز این به‌یاد می‌آورم. ما هردو در بیست و چند سالگی بودیم. آداب را کمتر رعایت می‌کردیم (درحقیقت چنین انتظاری هم نمی‌رفت)، و اظهارنظرهای من غالباً سنگدلانه و نیز خام بود. باید تأکید ورزم که کریستفر (مانند جیمز فنتون و همهٔ تروتسکیست‌های دیگر که من می‌شناسم)، البته، سخت ضد استالین بود. ولی به‌عنوان یک سوسیالیست ناچار این احساس را داشت که انقلاب اکتبر بی‌درنگ ــ یا درواقع ذاتاً ــ نوعی فاجعه نبوده است. مخالفت شدید با اتحاد شوروی حتی در ۱۹۷۵ هم زشت یا رذیلانه شمرده می‌شد. هیچ‌کس نمی‌خواست «صیاد سرخ‌ها» پنداشته شود ــ هیچ‌کس به‌جز پدر من.

همیشه روزنامه‌نگاریِ کریستفر را پسندیده‌ام، اما کارش به‌نظر من نوعی نقص دارد، نقصی کمابیش اما فراگیر محکوم به شکست: تصور اینکه حقیقت را می‌توان به تعویق انداخت. این اشکال در ۱۹۸۹ برطرف شد، و نوشته‌های او بی‌اندازه جلا و توان یافت. من سابق فکر می‌کردم که این تغییر بر اثر مرگ پدرش، در اواخر ۱۹۸۸، و نیز تلاطم بعدی در زندگی خودش پیش آمد. حالا می‌فهمم که تحول اصلاً ربطی به این جریانات نداشت. علت آن فروپاشی کمونیسم بود. حقیقت سرانجام فوریت یافته بود.

ما مرتب دربارهٔ شوروی شوخی می‌کردیم، چون بلشویسم واجد چیزی دردناک و بی‌چون‌وچرا مضحک بود. این موقعی برملا شد که تجربهٔ روسی وارد مرحلهٔ انحطاطش شد: هوسبازی‌ها و جنون دزدیِ بسیار بورژوازیِ برژنف[1]، شخصیت به‌راستی رقت‌انگیز چرننکو[2] (دربان پیشین که اصلاً در قالب افتخارآمیز قهرمان کار سوسیالیستی نمی‌گنجید). این دو تن، و آندروپف[3] (روشنفکر کا.گ. ب)، که در کنارشان قرار داشت، ناظر بر رنج و مصیبت سرزمینی عظیم بودند. مملکت از نظر فقر، بدی تغذیه، بیماری و مرگ‌ومیر کودکان در سطح افریقا به‌سر می‌برد (و آمار جمعیت افغانستان، در این میان، [درنتیجهٔ اشغال شوروی] رو به کاهش می‌رفت ــ و درواقع، تقریباً به نصف رسید).[4]

در خلال این مدت مردم روسیه چیزی از رهبران‌شان نشنیدند مگر وِروِری از خودستایی و تبریک به خود؛ و حقیقت ــ که دیگر با ضوابط

۱،۲،۳. Brezhnev, Chernenko, Andropov، نخست‌وزیران شوروی پس از خروشچف. ــ م.

۴. سیلوین بولوک (Sylvain Boulouque)، در **کتاب سیاه کمونیسم** (*The Black Book of Communism*)، می‌گوید: «از جمعیت تقریباً پانزده و نیم میلیونی [افغانستان]، بیش از پنج‌میلیون نفر به پاکستان و ایران رفته‌اند، و در شرایط فلاکت‌باری به‌سر می‌برند... اکثر ناظران قبول دارند که جنگ یک و نیم تا دومیلیون نفر را از بین برد، که نود درصد آنها غیرنظامی بودند. بین دو تا چهارمیلیون زخمی شدند.» این ارقام، پس از رویدادهای سال ۲۰۰۱ مستلزم تجدیدنظر است.

بلشویکی (خشونت) نیز تعویق‌پذیر نبود ــ به آنچه می‌دید قاه‌قاه می‌خندید. ناپلئون گفت که قدرت هیچ‌گاه مسخره نیست (و قدرت استبدادی لابد دوچندان تمسخرناپذیر است)؛ ولی بلشویسم، در این مرحله، مسخره بود. سیاست فضای باز (گلاسنوست)، که لفظ مؤدبانه‌ای بود برای دروغ‌نگفتن، بلشویک‌ها را با خنده از صحنه بیرون کرد. دربارهٔ قدرت غیرانسانیِ دروغ شاعران سخن رانده بودند ــ ولی این نقیضی (آنتی‌تزی) نیز داشت: و آن قدرت انسانی حقیقت بود. دروغ دیگر کارگر نبود، و نظام برافتاد، و سران رژیم چنان تحول یافتند که دیگر قادر به ستمگری ضروری، ستمگری لنینی و استالینی ــ که در شدت و حدت نه قرون وسطایی بل عهد عتیقی بود ــ نبودند.

دیوید رمنیک در کتاب **مزار لنین**[1] کمدی نکبت‌بار فروپاشی بلشویسم را شرح می‌دهد:

> نمایشگاه **دستاوردهای اقتصادی**، گونه‌ای مرکز اپکات[2] وسیع استالینی نزدیک برج تلویزیون مسکو، سال‌ها پیروزی‌های شوروی را در علوم، مهندسی و فضانوردی در تالارهایی به سبک جدید یونانی در معرض تماشای همگان گذاشته بود. مجسمهٔ غول‌پیکری اثر ورا موخینا[3] به‌نام **کارگر و دختر مزرعهٔ اشتراکی** (با سینهٔ برآمده، ماهیچه‌های ورزیده و چشم‌های قلنبه) در مدخل ورودی بر سرپا بود و به تماشاگران این معنا را القا می‌کرد که آنها اینک جزء نژادی عضلانی پرولتاریایی و از لحاظ اجتماعی و ژنتیکی مهندسی‌شده هستند. اما پس از سیاست فضای باز، مدیران [مؤسسه] متواضع شدند و نمایشی عجیب بی‌پرده برپا کردند: «نمایشگاه کالاهای نامرغوب».

---

1. David Remnick, *Lenin Tomb.*

۲. Epcot Center، تفریحگاه معروف فلوریدا. ــ م.

3. Vera Mukhina

صف بلندبالایی از مردم شوروی با حالتی جدی آهسته‌آهسته از برابر جلوهٔ خیره‌کنندهٔ کم‌کاری و کاستی‌های شگفت‌آور می‌گذشتند: کاهوی گندیده، کفش‌های پاره‌شده، سماورهای زنگ‌زده، دیگ و دیگچه‌های لب‌پریده، توپ‌های بدمینتونِ از هم شکافته، قوطی‌های ساردین له‌شده، و شاهکار نمایشگاه، بطری آب معدنی و موش کوچک مرده‌ای شناور در آن. تمامی این مواد از فروشگاه‌های مجاور خریداری شده بود.

در گفتهٔ دیگری از رمنیک نیز چیزی وحشتناک خنده‌دار دیده می‌شود: «علت عمدهٔ حریق‌های خانگی در اتحاد شوروی تلویزیون‌هایی بود که خودبه‌خود منفجر می‌شد.» ولی واقعیات البته عمیق‌تر است. همان‌گونه که آناتولی دِریابینِ[1] اقتصاددان در نشریهٔ رسمی **مولودوی کمونیست**[2] نوشت: «فقط ۲/۳ درصد از مجموع خانواده‌های شوروی را می‌توان ثروتمند خواند، و حدود ۰/۷ درصد آنها آن ثروت را قانونی به‌دست آورده‌اند... حدود ۱۱/۲ درصد را می‌توان طبقهٔ متوسط یا مرفه خواند. بقیه، ۸۶/۵ درصد، صاف و ساده فقیرند.» رمنیک در اواخر این فصل کتاب خود (که عنوانش «خلق بینوا» است) به یک روستای شبح‌زدهٔ اشتراکی در ناحیهٔ ولگودا[3] می‌رود، که روزگاری جامعهٔ پررونقی بود، و حالا «جز چندتایی کلبهٔ فروافتاده، یک قبرستان و جای ردّ چرخ‌ها در گِل چیزی نیست». پیرزنی به او می‌گوید: «مزرعه‌های اشتراکی مصیبت‌دیده‌اند. هیچ‌چیز در آنها باقی نمانده. همه از دست رفته است.» و همسایه‌ای می‌افزاید:

قرار بود پس از اشتراکی‌شدن ما همه یک خانوادهٔ بزرگ باشیم. ولی

---

1. Anatoly Deryabin

۲. *Molodoi Kommunist* (کمونیست جوان).

3. Volgoda

مردم را به جان هم انداختند، هرکس به دیگری ظنین شد. حالا ما را ببینید، ویرانه‌ای گُنده و متعفن. حالا هرکس به فکر خویش است... چه خنده‌دار، چه خنده‌دار و خاک‌برسر.

برگردیم به دفتر نیو استیتسمن. در اواخر ۱۹۷۵، وی. اس. پریچت شاید در پلکان برمی‌خورْد به اُلگ کرنسکی که بررسی کتابش از جلد دوم **مجمع‌الجزایر گولاک** را به اداره می‌بُرد. خنده‌ها می‌بایستی در آن حوالی متوقف می‌شد. چرا نشد؟

تباهی ارزش جان آدمی در عمل (۱)[۱]

از سِر سی. الیوت[۲] به اِرل کرزن[۳] ـ (دریافت ۲۳ فوریه)

(تلگرافی) ولادی‌وستوک، ۲۲ فوریهٔ ۱۹۱۹

گزارش زیر دربارهٔ ۷۱ قربانی بلشویک [یعنی قربانی‌شدگان به‌دست بلشویک‌ها] از کنسولگری در اکاترینبورگ[۴] به تاریخ ۱۹ فوریه رسیده است: ـ

«شمارهٔ ۱ تا ۱۸ اهالی اکاترینبورگ را (سه نفر اول را شخصاً می‌شناختم) بدون هیچ‌گونه اتهامی علیه آنها به زندان انداختند، و ساعت چهار بامداد ۲۹ ژوئن (همراه یک تن دیگر، یعنی جمعاً ۱۹ نفر) به محوطهٔ فاضلاب اکاترینبورگ، در نیم‌مایلی شهر، بردند و دستور دادند درکنار خندقِ تازه حفرشده‌ای به خط بایستند. چهل نفر مرد مسلح، در لباس غیرنظامی، که می‌گویند شبه‌نظامیان

---

۱. این سطور همه از **انقلاب روسیه، ۱۹۱۷** [نوشتهٔ ریچارد پیپز] گرفته شده است. نقطه‌گذاری و سبک اصل را عیناً به‌کار بردم. این مطالب را نه برای شرح جزئیاتش، بلکه برای اثر کلی‌اش در برابر خواننده می‌نهم.

۲. Sir C. Eliot، سفیر وقت بریتانیا در شوروی. ـ م.

۳. Earl Curzon، وزیر خارجهٔ بریتانیا. ـ م.

4. Ekaterinburg

کمونیست بودند، و از حرکات‌شان معلوم بود که شعور چندانی ندارند، شلیک کردند، و ۱۸ تن را کشتند. نفر آخر، آقای چیستورسردو[1]، معجزه‌آسا در میان شلوغی گریخت. من و سایر کنسولان در اکاترینبورگ برضد این وحشیگری به بلشویک‌ها اعتراض کردیم، بلشویک‌ها پاسخ دادند به شما مربوط نیست، و گفتند که این اشخاص را به انتقام مرگ رفیق مالیشف[2]، که در جبهۀ جنگ با چک‌ها به قتل رسید، کشتند.

«شمارۀ ۱۹ و ۲۰ دو نفر از دوازده کارگری هستند که برای عدم پشتیبانی از حکومت بلشویک بازداشت شدند، و در ۱۲ ژوئیه آنها را زنده زنده در گودالی ریختند که محل تجمع زائده‌های داغ فلزکاری ورهیستسکی[3] در نزدیکی اکاترینبورگ است. جسدها را کارگران همکارشان شناسایی کردند.

«شمارۀ ۲۱ تا ۲۶ به اسارت درآمدند و در ۲۰ ژوئیه در کامیشلف[4] تیرباران شدند.

«شمارۀ ۲۷ تا ۳۳، متهم به توطئه علیه حکومت بلشویک، بازداشت ۱۶ دسامبر در دهکدۀ ترویتسک[5]، حکومت پرم[6]. روز ۱۷ دسامبر آنها را به ایستگاه سیلوا[7]، راه‌آهن پرم، بردند و همه را با شمشیر سر بریدند. شواهد نشان می‌دهد که گردن قربانی‌ها را نیمه از عقب بریدند، کلۀ شمارۀ ۲۹ به تکه‌پوست کوچکی بند بود.

«شمارۀ ۳۴ تا ۳۶، به اتفاق هشت نفر دیگر در اوایل ژوئیه در اردوگاهی دستگیر شدند. آنها در نقطه‌ای نزدیک اوفالی[8] در تقریباً نود کیلومتری اکاترینبورگ درکار خندق‌کنی برای بلشویک‌ها بودند، و

---

1. Chistorserdow
2. Malishev
3. Verhisetski
4. Kamishlof
5. Troitsk
6. Perm
7. Silva
8. Oufalay

به‌دست گاردهای سرخ با تفنگ و سرنیزه به هلاکت رسیدند.

«شمارهٔ ۳۷ تا ۵۸، زندانی در ایربیت[1] (به‌عنوان گروگان)، در ۲۶ ژوئیه به ضرب گلوله کشته شدند، و آنهایی راکه درجا نمرده بودند با سرنیزه خلاص‌شان کردند. این افراد را در گروه‌های کوچک به تیر بستند، آمر قتلْ ملوانان، مأمور قتل تفنگداران لتونی، و همه مست بودند. پس از این کشتار، بلشویک‌ها همچنان از خویشان مقتولین رشوه برای آزادی‌شان می‌گرفتند، و خبر جنایت را از آنها پنهان می‌داشتند.

«شمارهٔ ۵۹ در دهکدهٔ کلونکینسکی[2]، ناحیهٔ ورهاتوری[3]، در ۶ اوت، با تیر کشته شد، جرمش تبلیغ برضد بلشویک‌ها بود.

«شمارهٔ ۶۰، پس از آنکه ابتدا به اجبار گور خود را کَند، توسط بلشویک‌ها در دهکدهٔ مرکوشینسکی[4]، ناحیهٔ ورهاتوری، در ۱۳ ژوئیه، به گلوله بسته شد.

«شمارهٔ ۶۱ در نیمهٔ ژوئیه در کارخانهٔ کامنسکی[5] به قتل رسید، جرمش این بود که برخلاف اوامر بلشویک‌ها اجازه داد زنگ کلیسا به صدا درآید، جسد وی را بعداً همراه اجساد دیگر در حفره‌ای یافتند، سرش را نصفه بریده بودند.

«شمارهٔ ۶۲، در ۸ ژوئیه، در دهکدهٔ اوئتسکی[6]، ناحیهٔ کامیشلف، بدون هرگونه اتهام بازداشت شد. جسد او که بعدها یافته شد پوشیده از کاه و تپاله بود، ریش او را با گوشت از صورتش تراشیده بودند، کف دست‌هایش بریده و پوست پیشانی‌اش شکافته بود.

«شمارهٔ ۶۳ را پس از شکنجهٔ فراوان کشته بودند (جزئیات داده

---

1. Irbit
2. Klevenkinski
3. Verhotury
4. Mercoushinski
5. Kamenski
6. Ooetski

نشده)، در ۲۷ ژوئیه، در ایستگاه آنتراسیته[1].

«شمارهٔ ۶۷، در ۱۳ اوت، نزدیک دهکدهٔ میرونوفسکی[2]، به قتل رسید.

«شمارهٔ ۶۸ روبه‌روی کلیسا در دهکدهٔ کروفسکی[3]، ناحیهٔ کامیشلف، در برابر چشم روستاییان، و دختر و پسرش، به‌دست بلشویک‌ها کشته شد، تاریخ داده نشده.

«شمارهٔ ۶۹ تا ۷۱، همراه ۲۷ غیرنظامی دیگر، در ۴ ژوئیه، در کارخانهٔ کازلینگسکی[4]، نزدیک کیشتین[5] به هلاکت رسیدند. کلهٔ شمارهٔ ۷۰ داغان شده بود، مغزش پیدا بود. شمارهٔ ۷۱ هم مغز متلاشی، دست و پای شکسته، و دو زخم سرنیزه داشت.

«تاریخ‌های مذکور در این تلگراف همه مربوط به سال ۱۹۱۸ است.»

* * *

از سِر سی. الیوت به اِرل کرزن ــ (دریافت ۲۵ فوریه)

(تلگرافی) ولادی‌وستوک، ۲۴ فوریهٔ ۱۹۱۹

«پیرو تلگراف مورخ ۲۲ فوریهٔ من

«گزارش زیر از کنسول ما در اکاترینبورگ رسیده است:

«شمارهٔ ۷۲ تا ۱۰۳ بازجویی شدند، ۳۲ غیرنظامی بازداشت و توسط بلشویک‌ها بُرده شدند، همچنین ۱۹ نفر دیگر در تاریخ‌های مختلف در ۹ ژوئیه، ۷ اوت و ۲۷ ژوئیه. کلیهٔ این ۵۱ نفر یاغی خوانده شدند. از ۵۲ جسد که در چندین گودال یافت شد آزمایش رسمی پزشکی به‌عمل آمد (آزمایش از ۳۲ جسد بود، شمارهٔ ۷۲ تا ۱۰۳

---

1. Anthracite
2. Mironoffski
3. Korouffski
4. Kaslingski
5. Kishtin

شناخته نشدند)؛ ۳ جسد از کامیشلف نشان داد که همه با زخم سرنیزه، شمشیر و گلوله به قتل رسیده‌اند. برای مثال: شمارهٔ ۷۶ بیست زخم سطحی سرنیزه در پشت؛ شمارهٔ ۷۸ پانزده زخم سرنیزه در پشت و سه زخم در سینه؛ شمارهٔ ۸۰ زخم‌هایی در پشت، و نیز فک و جمجمهٔ شکسته داشت. شمارهٔ ۸۴ صورتش خُرد و خمیر، مچش قطع، دهانش از هر دو طرف دریده و شانه‌اش از سرنیزه مجروح بود؛ شمارهٔ ۹۸، انگشت کوچک دست چپ و چهار انگشت از دست راستش بریده و سرش له و لورده بود؛ شمارهٔ ۹۹ دوازده زخم سرنیزه داشت؛ شمارهٔ ۱۰۱ چهار زخم شمشیر و شش زخم سرنیزه داشت.

«این قربانیان غیر از ۶۶ کودک گروگان کامیشلف‌اند که در اوایل ژوئیه در حومهٔ اکاترینبورگ با شلیک گلوله کشته شدند، اسامی اینها در دسترس نیست.»

نیکلای آخر

چارلز اول و لویی شانزدهم پس از محاکمهٔ علنی در ملأعام اعدام شدند، نیکلای دوم به اتفاق خانوادهٔ بلافصل (و چهار تن از کارمندان)اش در یک زیرزمین در شهری دورافتاده مخفیانه با تیر کشته شدند. این واقعه در اتاقی کوچک روی داد، یازده قربانی و یازده قاتل در آن اتاق بودند. قرار بود هرکدام یک قربانی را هدف قرار دهند، ولی طولی نکشید که همه بی‌هدف به هرسو تیر می‌انداختند. دود تفنگ‌ها که خوابید آنهایی که هنوز زنده بودند با سرنیزه یا گلولهٔ دیگری در مغز از پا درآمدند. اجساد را با کامیون به معدن طلای ازکارافتاده‌ای بردند؛ روی صورت‌های‌شان اسید سولفوریک ریختند ــ که رومانوف‌ها به‌سهولت شناخته نشوند ــ و سپس در محل دیگری آنها را خاک کردند.

همان‌گونه که دیدیم، ادموند ویلسن در مقدمه‌ای بر چاپ جدید کتابش در ۱۹۷۱ ناچار شد در مورد دلپذیری و نیکخواهی لنین (واژگان از ویلسن

است) کوتاه بیاید. اگر باز هم به نقل‌قول از او بپردازم ممکن است بگویید آزاردوست[1] هستم، ولی ویلسن مشهور و نمونه بود و از او بدتر هم خیلی داشتیم (ویلسن در این هنگام می‌گفت که «هیچ احساس قبلی نداشت که اتحاد شوروی یکی از کریه‌ترین دیکتاتوری‌های تمامی ادوار جهان می‌شود، و استالین ظالم‌ترین و بی‌وجدان‌ترین تزار سنگدل روسیه»). بااین‌همه، در پایان این نوشته، ویلسن هنوز سعی دارد بی‌نزاکتی‌های لنین را توجیه کند. آیا اینها، احتمالاً، نتیجهٔ تربیت بد پدر لنین بود؟ «لنین، با آنکه مادرش از خانواده‌ای نسبتاً رده‌بالا می‌آمد، و با آنکه خود به دانشمندی شهرت یافت، همواره عاداتی زننده و بسیار دور از نزاکت داشت.» ویلسن با تأسف می‌افزاید:

> ... موضوع کشتار خانوادهٔ سلطنتی در اتحاد شوروی لاپوشانی می‌شد، و به من قبولانده بودند که لنین چیزی دراین‌باره نمی‌دانست و با کشتن آنها موافقت نکرده بود ــ ولی حالا می‌فهمم که این درست نبود. تروتسکی ــ و همچنین می‌توان تصور کرد لنین ــ هردو در این مورد بی‌اندازه خونسرد بودند...

ویلسن سپس، بدون هیچ‌گونه اظهارنظری، بهانه‌تراشی یک‌صفحه‌ای تروتسکی را دربارهٔ این قتل‌ها می‌آورد. درواقع، نوشتهٔ ویلسن به‌گونه‌ای است که گویی شاه‌کشی ــ و بی‌نزاکتی ــ تنها کاستی لنین بود؛ و شاید به او «قبولانده» شده بود که او عیب دیگری ندارد. این تأکیدی شگفت است. ابرهای جهالت می‌شکافد، شعلهٔ گدازان تفرعنِ کهن سر برون می‌زند.

سخن تروتسکی (در جای دیگر) خیلی بی‌ربط نبود که گفت کودکان رومانوف تاوان اصل جانشینی پادشاهی را پرداختند. این مسلماً دربارهٔ ولیعهد، آلکسی، صادق است؛ ولی چهار دختر خانواده نمی‌توانستند انتظار

---

1. sadistic

چنین میراثی داشته باشند، و تکلیف پزشک، پیشخدمت مخصوص، زن خدمتکار، آشپز، یا سگ خانواده که روشن است.[۱] ویلسن از یادداشت‌های تبعید[۲] (۱۹۳۵) تروتسکی نقل می‌کند:

اعدام خانوادهٔ تزار لازم بود، نه‌فقط برای اینکه دشمن بترسد، به هراس بیفتد و ناامید بشود، بلکه بدین‌سبب هم که صفوفِ خود ما را تکان بدهد، به آنها بفهماند که راه بازگشتی در کار نیست، پیشِ رو یا پیروزیِ کامل است یا ویرانی کامل. شاید در محافل روشنفکری حزب تردیدها و سرتکان‌دادن‌هایی بود. ولی توده‌های کارگران و سربازان لحظه‌ای تردید نداشتند. اینها هیچ تصمیم دیگری را نمی‌فهمیدند و نمی‌پذیرفتند. این را لنین خوب دریافت.

ولی تروتسکی دروغ می‌گوید. توده‌های کارگران و سربازان از «تصمیم» اعدام دسته‌جمعی خانواده خبر نداشتند؛ درواقع تقریباً یک دهه ــ درعوضِ حقیقت ــ به آنها گفته شد که ملکه و بچه‌هایش «در جای امنی»[۳] هستند، و نیز برای تقویت بیشتر روحیه‌ها، هرگز اعلام نشد که چکا در همین زمان دوشس اعظم یلیزاوتا فئودورونا[۴]، دوک اعظم سرگئی میخایلوویچ[۵]، شاهزاده ایوان کنستانتینوویچ[۶]، شاهزاده کنستانتین کنستانتینوویچ[۷]، شاهزاده ایگور

---

۱. ظاهراً رومانوف‌ها در اکاترینبورگ دو سگ با خود داشتند. یکی از آنها، جِمی، در زیرزمین کشته شد. دیگری، جوی، علی‌رغم نژادش زنده ماند: این ماده‌سگ از نژاد شاه چارلز اسپانیول بود.

2. *Diary in Exile*

۳. وقتی نوشتهٔ تروتسکی را می‌خوانیم اغلب به حیرت می‌افتیم که چه اندازه دروغ و دغل را می‌تواند در یک پاراگراف بگنجاند. دربارهٔ چگونگی قتل‌ها می‌نویسد: «من هیچ‌گاه کنجکاوی نکردم که مجازات **چگونه** اجرا شد و، راستش را بخواهید، از این نوع کنجکاوی‌ها سردرنمی‌آورم.» اما دستگاه رهبری بلشویک قطعاً به چگونگی امر کار داشت، و مخفی‌کاری، سرپوش هشت‌ساله و ریختن اسید سولفوریک بی‌علت نبود.

4. Yelizaveta Feodorovna

5. Sergei Mikhailovich

6. Ivan Konstantinovich

7. Konstantin Konstantinovich



خاندان سلطنتی روسیه

کنستانتینوویچ[1] و کنت ولادیمیر پالی[2] را هم به قتل رسانده بود. این گروه را پیش از مرگ به‌تفریح شکنجه داده بودند. دوک اعظم سرگئی پیشاپیش جان باخته بود، ولی بقیه را زنده به قعر سیاهچالِ معدنی انداختند، و در همین‌جا بود که سرانجام جسدهای آنها پیدا شد.

کشتار رومانوف‌ها از دید من به نسبت کمتر شنیع است تا، مثلاً، کشتار خانواده‌ای قزاق به همان تعداد. تزار خودش، دست‌کم، مرتکب جنایاتی واقعی شده بود (برای نمونه، تشویق نژادکشی [یهودیان، ۱۹۰۳]). سرنوشت او سروصدا و اعتراضی در میان توده‌ها برنینگیخت. ولی قتل ملکه و پنج کودک مسلماً درنظر بلشویک‌ها نوعی ضعف و نقصان بود. بنابراین عمل عاقلانه‌ای نبود، سرکشی خشم و کینه به‌شمار آمد، اگرچه می‌توان تصور کرد

1. Igor Konstantinovich
2. Vladimir Paley

چگونه این عمل تأکیدی بر آشتی‌ناپذیری بلشویکی و «کوتاهی‌نکردن از هیچ‌چیز» تعبیر شد. کشتارهای جنبی پیامی برای ارتش سرخ یا بازماندگان حزبی دربرنداشت (فقط بازار شایعات را رواج می‌داد). ولی حامل پیامی برای پولیت‌بورو بود، می‌گفت: ما باید پیروز شویم، چون آخر سر هر بلایی سر ما بیاورند سزاوارش بوده‌ایم. رومانوف‌ها در نیمهٔ ژوئیهٔ ۱۹۱۸ کشته شدند. در این هنگام نظام بیشترِ پشتیبانی پیش از اکتبرش را از دست داده بود و با ناایمنی جنون‌آمیزی، یعنی با خشونت، واکنش نشان می‌داد. در ۳ و ۵ سپتامبر فرمان‌هایی صادر شد و **ترور سرخ**[1] رسمیت یافت.

نگهبانان، خودِ قاتلان و مرده‌خاک‌کن‌ها گزارش‌هایی چند دربارهٔ رومانوف‌ها نوشته یا شهادت داده‌اند. یکی از مرده‌خاک‌کن‌ها می‌گوید حال می‌تواند «آسوده بمیرد، چون... ملکه را فشرده است».[2] تصور امر، نمونه‌ای از قیافهٔ خشن انقلاب اکتبر به‌دست می‌دهد. یکی از مأموران اعدام چنین نوشت (و نقل‌قول از او در اینجا برای نشان‌دادن ضعف بضاعت اخلاقی گوینده است):

> من همه‌چیز را می‌دانم. از در و دیوار تیر می‌بارید. من می‌دانم... مِدودف نیکلای را نشان کرد. بی‌محابا نیکلای را با تیر زد... درهرحال، این در حکم مجازات دیگری بود که بایستی اجرا شود، در نظر ما صرفاً خرحمالی دیگری بود.[3]... البته، آدم به فکر اهمیت تاریخی آن می‌افتد... درواقع جریان خیلی نامنظم بود. مثلاً مقدار زیادی فشنگ صرف شد تا بالاخره آلکسی مُرد. بچهٔ جان‌سختی بود.

---

۱. Red Terror. قدرت و اختیارات فوق‌العاده‌ای که برای سرکوب دشمنان داخلی به چکا داده شد و جنایات و خونریزی‌هایِ پیامد آن. ـ م.

۲. ریچارد پیپز که این مطلب را نقل می‌کند در یادداشتی می‌نویسد: «شهادتِ P. V. Kukhtenko در پروندهٔ شمارهٔ ۱ سولوکف (Solokov)، به تاریخ ۸ سپتامبر ۱۹۱۸؛ حذف واژه در خود سند اصلی.»

۳. این گروه اندکی پیش شاهزاده دولگوروکف، ژنرال تاتیشچف، کنتس گندریکوا و یکاتیرینا شنیدر، همراهان رومانوف‌ها، را اعدام کرده بود (ولکوگونف در کتاب **لنین**).

بلی، دشمن قهار: پسربچه‌ای سیزده‌ساله مبتلا به خونرَوِشی (هموفیلی). ولیعهدْ بعد از نیکلای دوم (که منطقاً و به‌حق به نیکلای آخر نیز معروف است) جان سپرد. پس، در آن لحظات نهایی این کودک آلکساندر چهارم بود. یا آلکساندر آخر ــ اما ناحق.



تباهی ارزش جان آدمی در عمل (۲)

یکی از کلمات قصار استالین این بود: «مرگ حلّال مشکلات است. آدم که رفت، مشکل هم می‌رود.» پس از مرگْ حریف دیگر نیست که دردسر ایجاد کند؛ ولی جسد هست و در این بحثی نیست.

در تمامی دوران بلشویسمِ تندتاز، که در ۱۹۵۳ به پایان رسید، از بین بردن جسدها یکی از بلایای ملی بود. در دسامبر ۱۹۱۸، رژیم به مقابلهٔ بحران برخاست، و امور کفن و دفن را به انحصار دولت درآورد. در این هنگام پشته‌های اجساد (و گلهٔ سگانِ سیردل) بیرون گورستان‌های همهٔ شهرهای بزرگ به چشم می‌خورد، و بوی بیمارستان‌ها از چندین خیابان دورتر شنیده می‌شد؛ بیماری‌های همه‌گیر هرساله باگرمای بهاره می‌آمد. در یادداشت‌های روزانهٔ نویسنده‌ای می‌خوانیم: «مُردن این روزها در روسیه آسان است، ولی به خاک سپرده‌شدن بسیار دشوار.» پس از ملی‌شدن گورستان‌ها، کفن و دفن به رشوه بستگی پیدا کرد، و تورم لجام‌گسیخته هم به جریانْ صورت سوررئالیستی داد:

> خاکسپاری نینوتچکا در نوامبر ۱۹۱۹، ۳۰,۰۰۰ [روبل] تمام شد [این نوشتهٔ خاطره‌نویس دیگری است]؛ مخارج خاکسپاری عمو ادوارد در دسامبر ۱۹۲۱ پنج‌میلیون؛ و مال ام. ام. در مارس ۱۹۲۲ سی و سه میلیون بود.

رژیم مرده‌سوزی را تشویق می‌کرد. چون گذشته از هر چیز نوعی

دهن‌کجی به کلیسای ارتدوکس بود که علناً به خاک سپردن را جایز می‌شمرد. جسدسوزی درضمن امروزی‌تر، «باب جهان صنعتی و علمی جدیدِ آتش و خاکستر» بود.[1] پس از تجربه‌های کسل‌کنندهٔ زیادی، نخستین کورهٔ جسدسوزی در دسامبر ۱۹۲۰ در پتروگراد گشوده شد. این دستگاه به‌سختی از پس ۱۲۰ جسد در ماه برمی‌آمد، و در فوریهٔ ۱۹۲۱ سقف چوبی‌اش آتش گرفت و کورهٔ جسدسوزی خود سوخت. راه‌حل دیگر، البته، گورهای دسته‌جمعی بود. می‌گویند چال‌های باتوو[2]، نزدیک مسکو، ۱۰۰,۰۰۰ جسد، و قبرستان دیگری از دوران استالین، در بایکوونا[3] در اوکراین، ۲۰۰,۰۰۰ جسد در سینهٔ خاک دارند.

در ۱۹۱۹، جزء برنامه‌های دین‌ستیزی، تابوت‌های «قدیسان» قرون وسطا را شکافتند و آنها را در معرض بررسی دقیق علمی قرار دادند. جسدهای خوش‌رایحه و جاودانه شاداب اولیای کلیسا که مردم برای‌شان اشک می‌فشاندند چیزی جز مشتی خاک و استخوان نبود. دستورالعمل وزارت دادگستری می‌گفت: «نیایش اجساد مرده و این عروسکان باید پایان یابد.» اما این خط‌مشی در مورد لنین، پس از آخرین سکتهٔ مغزی‌اش در ژانویهٔ ۱۹۲۴، صدق نمی‌کرد. سردخانهٔ نیرومندی از آلمان وارد شد، و کمیتهٔ جاودان‌سازی شش ماه بی‌وقفه کار کرد و به بررسی قالب‌گیری بینی و انگشتان لنین پرداخت. جسد را، با اسلوب علمی، فسادناپذیر ساختند و همچون بتی پرستیدند.

در کولیما[4]، آوشویتس قطبیِ استالین، پس از جنگ، بر اثر سایش و فرسایش زمین کشف عجیبی پدید آمد: «یک گور، گور دسته‌جمعی زندانیان.

---

۱. برگرفته از کتاب کاترین مریدیل (Catherine Merridale)، **شب سنگ: مرگ و خاطره در روسیه** (*Night of Stone: Death and Memory in Russia*). من با سپاس، در این بخش، مدیون فصل جالب «گورهای معمولی و غیرمعمولی» این نویسنده‌ام.

2. Batovo

3. Bykovna

4. Kolyma

معدن سنگی آکنده از اجساد فاسدنشده از سال ۱۹۳۸ از شانهٔ تپه به پایین سرازیر شد، و راز کولیما برملا گردید.» جسدها را با بولدوزر به گور جمعی جدیدی انتقال دادند. وارلم شالامف[1] منظره را به چشم خود دید:

بولدوزر جسدهای منجمد را از زمین تراشید، هزاران نعشِ هزاران جسد اسکلت‌مانند. هیچ‌کدام فاسد نشده بود: انگشت‌های خمیده، شست پاهای چرکین که از سرمازدگی فقط بیخ‌شان مانده بود، پوست‌های خشک خون‌آلود از خارش و چشم‌های سوزان با سوسوی گرسنگی...

و بعد من به‌یاد شعله‌های خروشان علفزارهای آتش‌گرفته افتادم، و شکوفایی خشم‌آلود بیشه‌های قطبی در تابستان و تلاش آنها تا اعمال بشر را ــ خوب یا بد ــ در شاخ و برگ خود بپوشانند؛ و اگر من فراموش کنم، علف‌ها نیز فراموش می‌کنند. ولی سنگ‌ها و زمین‌های یخ‌بسته فراموش نمی‌کنند.[2]

عزیمت به سیارهٔ دیگر

صندلی هیچ‌گاه نرم‌تر، اتاق مطالعه هیچ‌گاه گرم‌تر، چشم‌انداز غذای شامگاه هیچ‌گاه مطمئن‌تر از موقعی نیست که آدم داستان گولاک، حماسهٔ درد و رنج

---

۱. Varlam Shalamov، همچنین ن.ک.: صص ۱۹۰ــ۱۹۳.

۲. حتی هنوز هم گورهای دسته‌جمعی قربانیان استالین در روسیه پیدا می‌شود. خبر زیر در شمارهٔ سه‌شنبه ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۲ روزنامهٔ **نیویورک تایمز** به چاپ رسیده بود: «گروه حقوق بشر مموریال (Memorial) گفت گوری دسته‌جمعی در نزدیکی پترزبورگ یافته است که احتمال دارد محتوی هزاران تن از قربانیان کشتار استالین در ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ باشد. این گور ــ در نزدیکیْ میدان مشق تیر نظامی در جنگل حومهٔ تاکسوو (Toksovo)، در حدود بیست مایلی شمال پترزبورگ ــ ماه پیش کشف شد. کارشناسان پزشکی قانونی ۵۰ گودال جداگانه یافته‌اند پر از استخوان، و نیز جمجمهٔ سر که گواه بر اعدام است. محوطه‌ای با بقایای ۸۰۰۰ جسد در ۱۹۹۶ در شمال پترزبورگ کشف شده بود، ولی سخنگوی مموریال به خبرگزاری انترفکس گفت که محل جدید ممکن است بقایای ۳۰,۰۰۰ جسد را دربرداشته باشد.» ــ م.

گولاک، را می‌خواند؛ و شوق درس‌آموزی ما از آلکساندر سولژنیتسین نیز هیچ‌گاه ژرف‌تر از این نیست (در این لحظات بی‌اختیار می‌خواهی آلکساندر ایسایویچ[1] را دربربگیری). استالین روزی بدون آنکه انتظار جواب داشته باشد از گروه بازجویان که نمی‌توانستند از متهمی (کامنف) اقرار بگیرند، پرسید: «وزن اتحاد شوروی چقدر است؟» مقصودش آن بود که هیچ فردی نمی‌تواند سنگینی جمعی دولت را برتابد. در فوریهٔ ۱۹۷۴، پلیس مخفی مسکو (چکا) احضاریه‌ای برای سولژنیتسین فرستاد. وی به‌جای آنکه ورقهٔ رسید را امضا کند پاکت را برگرداند و چندخطی هم در پاسخ نوشت که چنین آغاز می‌شد:

> در شرایطی که بی‌قانونیِ فراگیر و بی‌امان سال‌ها بر کشور ما حکم رانده... من از قبول قانونی‌بودن احضاریهٔ شما سر باز می‌زنم و در هیچ ادارهٔ دولتی‌ای برای بازجویی حاضر نمی‌شوم.

و، در آن لحظه، اتحاد شوروی و آلکساندر سولژنیتسین هم‌وزن بودند.

اینجا باید از قوهٔ تخیل مدد جست. دو سال قبل در عید میلاد مسیح مادرم مدتی پیش ما آمد و دیدم به ادبیات «شاهدان» روسی علاقه نشان می‌دهد. کتابی جلد شمیزی به‌نام **بشر گرگ بشر است: جان به‌در بردن از گولاک**[2] را به او دادم. با امتنان پذیرفت، ولی احساس مسئولیت کرد. به استفهام پرسید: «روزگار وحشتناکی نداشتند» (ولی علامت سؤالی در پایان سخنش نبود). گفتم: «چرا.» بازگفت: «روزگار وحشتناک.» تجربهٔ گولاک مانند کابوسی است که پیوسته وخیم‌تر شود. بلایی بود بی‌حساب‌وکتاب همسان بلاهای مقدر آسمانی. هنوز به صفحهٔ ۹۴ کتاب یوگنیا سمیونوونا گینزبورگ[3]، **به درون**

۱. اسامی کوچک سولژنیتسین. ـ م.

2. *Man Is Wolf to Man: Surviving the Gulag*

3. Eugenia Semyonovna Ginzburg

تندباد[1]، نرسیده صدای ایوب را می‌شنویم (که به نجوا مدام در گوش نویسنده می‌گوید): «زیرا ترسی که از آن می‌ترسیدم بر من واقع شد، و آنچه از آن بیم داشتم بر من رسید»[2]...

روزگاری وحشتناک: روزگار حیرت‌زای وحشتناکی داشتند، و اردوگاه‌های گولاک آخرین و طولانی‌ترین منزلگه آنها در راهی باورنکردنی هراسناک بود. ابتدا بازداشت (تقریباً همیشه در شب)[3]. سولژنیتسین فرایند جسمانی بازداشت را به دمای ناگهانی تشبیه می‌کند ـ آدم می‌سوزد، جوش می‌آورد. «بازداشتْ یورش، طرد، پشتکی آنی، تکان‌دهنده از حالتی به حالت دیگر است... بازداشت این‌چنین است:... ضربه‌ای است که حال را به گذشته و ناممکن را به واقعیت سرسخت دگرگون می‌سازد.» شاعری دراین‌باره نوشت: «به‌اندازهٔ عمری می‌فرسایی.» بدین‌گونه تو را از دنیایت می‌بردند و وارد می‌شدی به... وارد می‌شدی به چی؟ باید هشدار کلی مارتین مالیا[4] را از یاد نبریم: «ترکیب فوق‌العادهٔ دینامیسم و دهشت ویژهٔ تجربهٔ شوروی» را بلافاصله نمی‌توان درک کرد.

بعد، زندان و بازجویی: این معمولاً حدود سه ماه طول می‌کشید. سولژنیتسین، در فصل مربوط به بازجویی، سی و یک نوع شکنجهٔ روانی و بدنی را برمی‌شمارد (استعمال شکنجهٔ بدنی در ۱۹۳۷ سیاست رسمی شوروی شد). شکنجه‌های **ترور سرخ** از روی چشم و همچشمی، جنون‌آمیز و رنگارنگ بود. شکنجه‌های دوران استالین نیز همین ویژگی‌ها را داشت، اما

---

1. *Into the Whirlwind*

۲. **عهد عتیق**، کتاب ایوب، باب سوم، آیه‌های ۳۴ـ۳۵. ـ م.

۳. در روزهای بلند تابستانِ قطبی پتروگراد/ لنینگراد که پاکسازی در آنجا زیاد بود، این رویه بی‌دردسر نبود. شاهدان عینی جنب‌وجوش در آن دو سه ساعت تاریکی شب را به نوعی مسابقهٔ اتومبیل‌رانی مونت کارلو تشبیه کرده‌اند. پلیس مخفی شب را ترجیح می‌داد، ولی درعین‌حال نمی‌خواستند شخص هیچ‌گاه احساس ایمنی کند. بدین‌جهت هر وقت و هرجا: در خیابان، در بیمارستان، در اداره یا در اپرا یقهٔ طرف را می‌چسبیدند.

۴. Martin Malia، استاد تاریخ دانشگاه کالیفرنیا (برکلی)، و کارشناس مسائل شوروی. ـ م.

در اینجا، یعنی در زندان‌های شهرها، دیوان‌سالارانه و مقرون به صرفه بود. هدف بازجویی‌ها اعتراف بود. باید توجه داشت آنهایی که متهم به جرم سیاسی می‌شدند تقریباً بدون استثنا بی‌گناه بودند. بازجو اعتراف می‌خواست چون بالایی‌ها از او چنین می‌خواستند، می‌باید سهمیه‌اش را تأدیه می‌کرد ـ سهمیه سنگ‌بنای راهکار بلشویسم بود. تمامی دستگاه در این هنگام به‌طرزی تزلزل‌ناپذیر درگرو حالت روانی استالین بود، و برحسب غلیان خشم و هراس او، و نیاز ساده‌ترش به ابراز قدرت از طریق شدت عمل، می‌چرخید.

شکنجه‌هایی که سولژنیتسین توصیف می‌کند قابل تحمل نیست. منِ خواننده طعم هیچ‌یک از آنها را نچشیده‌ام؛ از این‌رو با دلهره و احتیاط پیش می‌روم. این واجب است، چون شکنجه، در میان کاربردهای دیگر، بخشی از پیکار استالین با حقیقت بود. تو را شکنجه می‌داد، نه برای اینکه پرده از واقعیتی برداری، بلکه برای اینکه اجباراً در دروغی تبانی کنی. توصیف سولژنیتسین را از «شیرجهٔ فرشته»[1] بشنوید:

> پارچهٔ حوله‌ای زمخت درازی را مانند دهنه بین دو فک زندانی جا می‌دادند؛ سپس دو سر آن را به پشت شانه‌هایش می‌کشیدند و به پاشنهٔ پاهایش می‌بستند. حالا سعی کن مثل یک چرخ ـ ستون فقراتت در حال شکستن ـ روی شکمت بخوابی، و بدون آب و غذا برای دو روز...

روش دیگر آن بود که زندانی را در اتاقک چوبی تاریکی محبوس کنند که در آن:

> صدها، شاید هم هزاران، ساس زادوولد کرده‌اند. نگهبانان کت یا پیراهن کار زندانی را درمی‌آوردند، و ساس‌های گرسنه بلافاصله حمله‌ور می‌شدند، از دیوارها بر بدن او می‌خزیدند یا از طاق رویش می‌افتادند. زندانی ابتدا با آنها به‌سختی می‌جنگد، روی تنش و روی دیوار لِه‌شان

---

1. swan-dive

می‌کند، و از بوی گندشان نفسش بند می‌آید. اما پس از چند ساعت دیگر خسته می‌شود و بی‌آنکه دم بزند می‌گذارد خونش را بخورند.

ولی حتی در اینجا، در بیان شکست‌های توانفرسا، سولژنیتسین بی‌سروصدا بر شناخت ما از فاجعهٔ انسان‌بودن می‌افزاید؛ و این کار را به‌کرات می‌کند:

کتک ــ از نوعی که اثری بر بدن نگذارد. باتوم لاستیکی، تخماق چوبی و کیسه‌های کوچک شن به‌کار می‌برند. سرتیپ کارپونیچ- براون[1] را بیست و یک روز متوالی زدند، و او امروزه می‌گوید: «با آنکه سی سال گذشته هنوز همهٔ استخوان‌هایم درد می‌کند ــ همچنین سرم.»

گرسنگی را قبلاً جزء روش‌های دیگر گفته‌ام... به چولپنیف[2] یک ماه تمام روزی فقط صد گرم نان دادند، سپس ــ بلافاصله پس از آنکه او را از سیاهچال [گور عمیق سرگشاده‌ای که متهمان در آن شب و روز در معرض باد و باران و دیگر نیروهای طبیعت قرار دارند] درآوردند ــ بازجو سوکل[3] ظرفی پر از بُرش غلیظ و قرص نان سفیدی ضربدری بریده‌شده پیش رویش نهاد (می‌پرسید، چه اهمیتی دارد که چگونه بریده شده بود. ولی چولپنیف حتی امروزه اصرار می‌ورزد که نان به‌راستی خیلی زیبا بریده شده بود). درهرحال، سوکل نگذاشت ذره‌ای از آن را بخورد.

و اینها مزید بر تضییقات دیگر از قبیل تراکم غیرقابل تصور بود (تعداد نفراتی که کا.گ.ب در یک سلول می‌چپاند تا آن وقت به‌نظر خودشان هم غیرممکن می‌نمود)[4]. در این میان بی‌خوابی مزمن و هویت‌زدا بود: «در تمام

---

1. Karpunich-Braven
2. Chulpenyev
3. Sokol

۴. کانکوئست سلولی هشت‌نفره را در زندان ژیتومیر (Zhitomir) توصیف می‌کند که ۱۶۰ نفر را در آن جا داده بودند. یکی از زندانیان که جان سالم به‌در برد می‌نویسد: «هر روز پنج یا شش تن ←

مدت بازجویی در زندان محبوسین حق نداشتند از شیپور بیدارباش تا شیپور خواب حتی دقیقه‌ای بخوابند.» واژه‌ای که به‌کار رفته «taps» به‌معنی شیپور خاموشی است؛ ولی اینجا، چراغ‌ها چه در سلول‌های متراکم و چه در اتاق‌های بازجویی سراسر شب می‌سوخت و خاموشی در کار نبود. کل جریان را «تسمه‌نقاله» می‌خواندند، چون دشمن، که او هم هرگز نمی‌خوابید، یکی پس از دیگری، به نوبت سراغ‌تان می‌آمد تا آنکه به مقصود می‌رسید. گاه بسیار به‌ندرت داستان اشخاصی را می‌خوانیم که در برابر فرسایش ایستادند و از اعتراف سر باز زدند (اینها چگونه بشرهایی بودند)، ولی نتیجهٔ این مقاومت تقریباً همیشه مهلک بود. درهرصورت اعتراف بخشی از فرایندی کمابیش اجتناب‌ناپذیر بود. وقتی نوبت پاکسازی خودِ بازجویان (و همهٔ پلیس مخفی‌های دیگر) می‌رسید، اینها با خودنمایی بی‌درنگ قلم برمی‌گرفتند و امضا می‌دادند.

سه ماه اول بدین‌منوال می‌گذشت و سپس زندانیان گرفتار مصیبتِ مسافرت به جزیره‌ای در مجمع‌الجزایر می‌شدند. شرح این قطارسواری‌ها دست‌کمی از هیچ نوشتهٔ مربوط به قتل‌عام یهودیان ندارد. لحظه‌ای فکر کردم که شاید این دو تفاوتی کیفی داشتند، مانند غیبت کودکان، یا لااقل عدم حضور همیشگی آنها. ولی نه، اینجا هم کلیهٔ خانوادهٔ «کولاک‌ها»، دهقانان موردنظر دولت، در سال‌های نخستین دههٔ ۱۹۳۰ نفی بلد شدند و میلیون میلیون در اردوگاه‌ها اسکان یافتند، و در طی جنگ و بعد از جنگ ملت‌هایی تماماً از خاک خود تبعید و به اردوگاه‌ها گسیل شدند.[۱] نه، کودکان هم بودند، و

می‌مردند.» اجساد آنها «سرپا ایستاده می‌ماند، چون جا نبود به زمین افتد». اینجا به «سلول شکنجه» معروف شده بود.

۱. این «آوارگان ویژه» را معمولاً می‌بردند به کوه و کمر یا دشتی پوشیده از برف که در میانش علامت و شماره‌ای با میخ نصب شده بود و تا چشم کار می‌کرد چیز دیگری نبود. جاناتان گلوور (Jonathan Glover) در کتاب اخیرش **بشریت: تاریخ اخلاقی قرن بیستم** (*Humanity: A Moral* ←

نه صرفاً در حمل‌ونقل، بلکه جزء قربانیان. در نسل‌کشی یهودیان در حدود یک‌میلیون کودک جان باختند. در ترور- قحطیِ ۱۹۳۳ شوروی در حدود سه‌میلیون کودک از بین رفت.

این سفر نظیر سفری بود که در کتاب پریمو لِوی[1] و جاهای دیگر همه خوانده‌ایم، ولی در اینجا پاره‌ای ظرافت‌های روسی هم به چشم می‌خورد. سفر معمولاً طولانی‌تر بود (و بسیار سردتر: استالین، به‌طوری‌که خواهیم دید، چیزهایی داشت که هیتلر نداشت) ــ و یک ماه تا شش هفته طول می‌کشید. من تا کتاب **بشر گرگ بشر است: جان به‌در بردن از گولاک** را نخوانده بودم هیچ‌وقت نشنیده بودم که زندانی، در راه بازداشتگاه، له و لورده روی قطعه چوبی ناصاف افتاده باشد و تراشه‌های تیز چوب پی‌درپی به بالا و پایین پشتش فرو برود. رژیم غذایی زندانیان ــ اغلب مخلوطی از ماهی کولی بسیار شور دریای آزوف بدون جیرهٔ آب ــ نیز رنگ و بویی روسی دارد. درضمن آثاری از بردباری راسخ روسی، و شوخ‌طبعی روسی و اطاعت گَله‌وار روسی نیز در آن دیده می‌شود.

یوگنیا گینزبورگ دو سالی در زندان گذرانده بود که او را در «واگن شمارهٔ ۷» با هفتاد و شش تن دیگر به ولادی‌وستوک فرستادند. در ایستگاهی در نزدیکی ایرکوتسک دستهٔ دیگری زندانی در همان واگن چپانده شدند. زن‌های واگن شمارهٔ ۷ خود از گرسنگی و بیماری نیمه‌جان بودند، اما ریخت ظاهر تازه‌واردان همه را به وحشت انداخت؛ سرهای آنها همه تراشیده بود. برای خوانندهٔ مرد، در نگاه اول، دشوار است معنی این «اهانت

(*History of the Twentieth Century*) به اجمال از روی مورد ذیل می‌گذرد: «در ۱۹۳۰ ده‌هزار خانوار را از روی یخ‌های رودِ واسی‌یوگان کوچ دادند. بسیاری از آنها، به‌ویژه کودکان، در حین سفر مردند. بقیه را، بدون غذا یا ابزار و آلاتی، بر تکه‌های خشکی در وسط باتلاق‌ها رها کردند. راه‌های بازگشت با مسلسل پاسداری می‌شد. همه جان سپردند.»

۱. Primo Levi، نویسندهٔ نامدار ایتالیایی یهودی‌تبار که از اردوگاه‌های نازی جان سالم به‌در بُرد؛ مقصود در اینجا ظاهراً کتاب **اگر این یک انسان است** (*If This is a Man*) این نویسنده است. ــ م.

بزرگ به زنان» را بفهمد (سولژنیتسین می‌گوید سرتراشی در بین مردان به هیچ‌کس برنمی‌خورد): «[تازه‌واردان] حلقه‌های غبارآلود، خاکستری و پریشان گیسوهای ما را با ستایش حسرت‌آمیز نگریستند... 'شاید این کار را فردا با ما هم بکنند.' انگشت‌هایم را لای موهایم دواندم. فکر کردم، نه، این چیزی نیست که من بتوانم تحمل کنم.» صحنهٔ همدردی پرشوری به‌دنبال می‌آید. سپس:

> از گوشه‌ای که مارکسیست‌های دوآتشه لم داده بودند (و یک سانتی‌متر جا به تازه‌واردان نبخشیده بودند) صدای اعتراضی بلند شد:
>
> «هیچ به فکرتان رسید که دستور تراشیدن سرهای شما شاید بنا به ملاحظات بهداشتی بود؟»... زنان سوزدالی[1]، مدت‌ها پیش این امکان را بررسی کرده بودند، و همه یکصدا منکر این امر شدند.
>
> «... نه، هیچ ارتباطی به بهداشت نداشت، می‌خواستند به ما توهین کنند، همین و بس.»
>
> «آخر، تراشیدن سر که توهین نیست. توهین آن بود که در زندان‌های تزاری نیمی از سر را می‌تراشیدند!»
>
> تانیا استانکووسکایا[2] [که داشت از اسکوربوت[3] می‌مُرد] دیگر طاقت نیاورد. معجزه‌آسا توان یافت و فریادی چنان بلند برآورد که همهٔ واگن شنیدند:
>
> «خوشمان باشد، دخترها! همه به اتفاق سپاسگزاری کنیم از رفیق استالین... چون دیگر نه یک‌ور، بلکه هر دو وَرِ سرمان را می‌تراشند. سپاس، پدر، رهبر، آفرینندهٔ شادکامی‌های ما!»

---

1. Suzdal
2. Tanya Stankovskaya
3. scurvy، که اِسقربوط هم خوانده می‌شود، «بیماری ناشی از کمبود ویتامین ث: شل‌شدن لثه‌ها و ریختن دندان‌ها، خونریزی زیاد بر اثر جراحت مختصر» (**فرهنگ فشرده**، محمدرضا جعفری).

و خانم گینزبورگ خود، پس از هجده سال زجر و شکنجهٔ عیان، در پایان کتابِ خویشتن‌دارانه و بسیار جدی ــ و به تمام معنا کوبنده ــاش، حیرت‌آور می‌گوید: «چه خوب که... حقیقت بزرگ لنینی در کشور و در حزب ما چیره گردید... و این خاطرات یک فرد عادی کمونیست و گاهشماری از وقایع دوران شخصیت‌پرستی است.»[۱] سولژنیتسین، با دریافت ملی- تاریخی‌اش، لابد وقتی این سطور را خواند، سوت خفیف بلندی کشید.

شوروی نوآفرینی دیگری هم دارد: کشتی‌های بردگی. ولی پیش از آن، نگاهی بیندازیم به پایانه‌های ولادی‌وستوک، به اردوهای ترانزیتی، و گسترهٔ تولستویی[۲] عملیات، گویی تمامی آحاد جمعیت چشم‌اندازهای درندشت را درنوردیده‌اند. یک شاهد رومانیایی، میخائیل سولومن[۳]، می‌نویسد: «تا آنجا که چشم کار می‌کرد ستون‌های زندانیان مانند لشکریان میدان جنگ به چپ و راست مـی‌رفتند. صـف‌های بـی‌پایان زنـان، مـعلولان، پیرمردان و حـتی نوجوانان... با سوت و پرچم هدایت می‌شدند.» در وانینو[۴]، سر راه کـولیما، زندانی‌ها وارد جایی شـدند کـه در حکـم بـازار بـرده بـود، و بـا سـیخونک درجه‌بندی و تـقسیم شـدند. زنـدانـیان سیاسی، بـرخـلاف رشـوه‌خواران و سفته‌بازان شرافتمند، در صف کارهای شاق قرار داده شدند، امـا بـرای ایـن منظور پروانهٔ درجهٔ یک تندرستی لازم داشتند. تانیا استانکووسکایا (همان که گفت: «دخترها، خوشمان باشد!»)، با آنکه از اِسکوربوت نابینا و نزار شـده بود، پروانهٔ درجهٔ یک تندرستی دریافت کرد. دخترک چهار ساعت بعد مُرد. می‌گویند بر روی کرهٔ زمین در برابر هر فرد بشر یک‌میلیون حشره وجود دارد. زندانیان ترانزیتی در وانینو ظـاهراً ایـن حـقیقت را بـلافاصله تـجربه کـردند.

---

۱. این کلمات را نباید کوشش برای خشنودساختن مسکو انگاشت. کتاب گینزبورگ، **به درون تندباد** (لندن، ۱۹۶۷)، اثری به‌مراتب دردناک‌تر از کتاب سولژنیتسین، **یک روز در زندگی ایوان دنیسوویچ** (مسکو، ۱۹۶۲: زمان خروشچف) است و به‌هیچ‌وجه امکان انتشار در اتحاد شوروی را نداشت.

۲. Tolstoy، که در توصیف صحنه‌های بزرگ بی‌همتاست. ــ م.

3. Michael Solomon

4. Vanino

«حشرات، حتی به معیار اردوگاه، آن‌چنان افسانه‌ای بودند که تقریباً در تمام روایت‌های زندانیان آمده‌اند و کشاکشی هر شب برمی‌انگیختند که تا سپیده‌دم ادامه داشت» (کانکوئست، **کولیما: اردوگاه قطبی مرگ**[1]). ولی حتی حشرات هم به تانیا استانکووسکایا نزدیک نمی‌شدند.

برای زشتی و دنائت باورنکردنی کشتی‌های بردگی باز به گفتهٔ میخائیل سولومن استناد می‌کنیم:

... چشمم منظره‌ای دید که گویا[2] و گوستاو دوره[3] هم قادر به تصورش نبودند. در آن خن عظیم و پرحفره و تیره و تار بیش از دوهزار زن انباشته بودند. از کف تا سقف، همچون مرغداری‌های بزرگ، آنها را در قفس‌های سرباز تپانده بودند، پنج تن در فضایی کمتر از سه مترمربع. زن‌ها بیشتر در کف بودند. حرارت و رطوبت به‌حدی بود که اغلب لباسی مختصر دربرداشتند؛ بعضی حتی همهٔ لباس‌های‌شان را درآورده بودند. نبود وسایل شست‌وشو و گرمای بی‌امان بدن‌های آنها را پر از لکه‌های سرخ زشت و کورک و تاول کرده بود. اکثر آنها مبتلا به گونه‌ای بیماری پوستی، و نیز دل‌درد و اسهال بودند.

در پایین پلکان... بشکهٔ غول‌پیکری قرار داشت، و بر لبهٔ بشکه، در برابر چشم سربازان پاسدار، زن‌ها مانند پرندگان، به حالتی باورنکردنی بر بلندی سرپا نشسته بودند.[4] شرم و حیایی در کار نبود، زن‌ها چمباتمه زور می‌زدند بشاشند یا روده‌های‌شان را خالی کنند. آدم فکر می‌کرد که

---

1. *Kolyma: The Arctic Death Camps*

۲. Goya، نقاش و حکاک اسپانیایی. ــ م.

۳. Gustave Doré، طراح و حکاک فرانسوی. ــ م.

۴. برای توصیف چگونگی زندگی در زندان **بدون** سطل تخلیه ن.ک.: **مجمع‌الجزایر گولاک**، ج ۱، ص ۵۴۰ الخ.

اینها موجوداتی نیم‌انسان- نیم‌پرنده‌اند و به دنیایی دیگر و دورانی دیگر تعلق دارند. بااین‌حال همین‌که می‌دیدند مردی از پله‌ها پایین می‌آید... اغلب می‌خندیدند و بعضی حتی موی‌شان را شانه می‌کردند.

بزرگ‌ترین کشتی این ناوگان برده‌بر (به ظرفیت ۹۱۸۰ تن) نیکلای یژوف[1] نام داشت، که نام رئیس چکایی بود که بر ترور بزرگ سرپرستی کرد. پس از آنکه یژوف خود در ۱۹۳۹ پاکسازی شد، نام کشتی را به افتخار بنیان‌گذار سنگدل چکا، فلیکس دزرژینسکی[2] گذاشتند. کشتی یوگنیا گینزبورگ، به‌نام جورمه[3] «بوی گندی تحمل‌ناپذیر» می‌داد و این از حریقی بود که زندانیان در آن برافروخته بودند: بسیاری از آنها هنگام شورش در خن منجمد کشتی با فشار آب داغ شلنگ زنده جوشیدند. در ۱۹۳۳، جورمه دیروقت سال حرکت کرد و نزدیک جزیرهٔ ورانگل[4]، تمام زمستان، در یخ ماند. کشتی حامل ۱۲۰۰۰ زندانی بود. همه یک‌یک مُردند.

بر عرشهٔ این کشتی‌ها بود که «سیاسی‌ها» ــ موسوم به «پنجاه و هشتی‌ها» (از روی مادهٔ ۵۸ قانون کیفری) و «منافقان» (ضدانقلابی‌ها) و «فاشیست‌ها» ــ معمولاً برای بار نخست به چهرهٔ دیگری که جزء لاینفک مجمع‌الجزایر بود، برمی‌خوردند: جماعت اورکا[5]. مانند بسیاری عوامل دیگر داستان گولاک، اورکاها مصیبتی درون مصیبت بودند. خانم گینزبورگ در سیاهچال شناور جورمه نشسته است: «در موقعی که به‌نظر می‌آمد دیگر جایی برای یک بچه‌گربه هم نیست، ناگهان دریچهٔ کشتی باز می‌شود و چندصد آدمیزاد دیگر به پایین می‌خزند... انبوهی انسان میمون‌نما، نیمه‌عریان، خالکوبی‌شده...» و اینها فقط زن‌ها هستند. کانکوئست می‌نویسد: «اورکاها: این طبقه، یا کاستِ فرهنگِ بسیار گستردهٔ زیرزمینی، با قوانین و سنن خاص خود، از زمان

1. Nikolai Yezhov
2. Feliks Dzerzhinsky
3. Dzhurma
4. Wrangel
۵. Urkas، اراذل و اوباش بزه‌کار و معاندِ زندانیان سیاسی. ــ م.

گرفتاری‌های اوایل قرن هفدهم، باقی مانده بود، و با به‌کارگرفتن کودکان یتیم و افراد درهم‌شکستهٔ انقلاب و دوران اشتراکی‌شدن بر شمار آنها بسی افزوده شد.» اورکاها ــ به‌تنهایی جانورانی عجیب و با هم قدرتی یکسره مرگبار ــ جماعتی آدمکش بودند که جز قمار، چپاول، لت‌وپارکردن و تجاوز به عنف فکری در سر نداشتند.

یکی از سیاست‌های دولت شوروی آن بود که در گولاک به اورکاها مقام سرپرستی می‌داد؛ اینها بر زندانیان سیاسی، بر «فاشیست»ها ــ که همواره توسری‌خورترین و بی‌دفاع‌ترین افراد اردوگاه بودند ــ سلطهٔ مطلق می‌راندند. پنجاه و هشتی‌ها را همیشه علی‌الاصول دربست در اختیار اورکاها می‌گذاشتند، تا بر درد و رنج آنها بیفزایند؛ و می‌توان به‌سهولت دید که این سیاست از نظر ایدئولوژیکی صواب هم می‌نمود. امحای یک طبقه به‌دست طبقهٔ فرودست کاملاً لنینیستی بود. چقدر لنین دلش می‌خواست که دهقانان تهیدست شروع به دارزدن کولاک‌ها بکنند... در برنامهٔ مبارزات موسوم به «چپاول چپاولگر»، در زمان کمونیسم جنگی، لنین دزدان زندانی را بخشید. به‌گفتهٔ سولژنیتسین، سرقت اموال دولتی جرمی بزرگ شمرده می‌شد، حال آنکه دزدی‌های اورکاهای بورژوا دست بالا نوعی جنحه بود. از امتیازداران جدید و پاره‌ای افراد «اجدادی پرولتاریا» که بگذریم، اورکاها تنها طبقه‌ای بودند که از سیاست‌های بلشویکی بهره می‌بردند. اورکاها آدم‌هایی بودند که سرِ چشم همدیگر ورق‌بازی می‌کردند، تصویر میمون‌ها را در حال جلق‌زدن بر بدن خود خال می‌کوبیدند، زنان‌شان را وامی‌داشتند هنگام تجاوز به عنف به راهبه‌ها و سیاسی‌ها به آنها کمک کنند. واسیلی گروسمن در **زندگی و سرنوشت**[1] کمابیش با بی‌اعتنایی دربارهٔ فردی اورکایی می‌نویسد: «روزی یک خانوادهٔ شش نفری را با چاقو کشت.» عنوان رسمی اورکاها در گولاک **عناصر صمیمی اجتماعی** بود.

---

1. *Life and Fate*

در مورد زندانیانی که روانهٔ اردوگاه کولیما بودند موقعیت طبیعی نیز قساوت اضافی عجیبی عرضه می‌کرد. زندانیان همه این احساس را داشتند که کشتی دارد بر پشت دوش جهان ناپدید می‌شود (نگهبانان در کشتی غیب‌شان می‌زد و زندانی هم به‌ندرت از تنگنای خن کشتی بیرون می‌رفت)؛ و برای من روشن نیست که زندانی چگونه این احساس را می‌یافت.

کانکوئست می‌نویسد:

و بدینسان، ستون نفرات سرانجام به‌سوی قایق‌ها سرازیر شدند. اکثر زندانیان برای نخستین‌بار دریای پهناور را می‌دیدند، و هیچ‌کدام احتمالاً تاکنون به سفر دریایی نرفته بودند. احساسی که برای دیگر زندانیان عادی بود حالا به‌ویژه درنتیجهٔ سفر دریایی طولانی به شمال بر سطح اقیانوس بیکران در زندانیان روسی هم تشدید شد: حس کردند که از جهان معمولی دور افتاده‌اند. این سفر فقط نوعی حمل‌ونقل از «خاک اصلی» (اصطلاحی که زندانیان همیشه برای بقیهٔ مملکت به‌کار می‌بردند) به جزیرهٔ پرت‌وپلای تبعیدگاه نبود، بلکه به «سیارهٔ» دیگری بود ــ پس بیخود نبود که کولیما همیشه در ترانه‌ها و ضرب‌المثل‌ها چنین نامیده می‌شد.

حماسهٔ درد و رنج گولاک

کفش‌ها: تکه‌ای لاستیک تایر کهنهٔ ماشین، که با نخ یا سیم برق به هم وصل شده است.

حلیمی آبکی از گندم سیاه به خورد زندانیان داده می‌شد که به‌نظر یکی از آنها (پ. یکوبوویچ)[1] «مزه‌ای آشکارا تهوع‌آور» داشت.

زندانیان در اردوگاه‌های قطبی نبایستی وقتی هوا از حدود چهل و پنج ــ یا درهرحال پنجاه ــ درجهٔ سانتیگراد زیر صفر پایین‌تر می‌رفت بیرون در هوای

1. P. Yakubovich

آزاد کار کنند. در چهل و پنج درجه زیر صفر نفس‌کشیدن دشوار می‌شود. آتش افروختن قدغن بود.

گروهی از زندانیان در کولیما چنان گرسنه بودند که جسد اسبی را که بیش از یک هفته پیش مرده بود (با وجود بوی گند و هجوم مگس‌ها و کرم‌ها) خوردند.

بیماری اِسکوربوت استخوان‌ها را شکننده می‌کند، اما «زندانی‌ها همه دل‌شان می‌خواست دست یا پای‌شان بشکند». کورک‌های بسیار بزرگ اِسکوربوت «به‌خصوص مایهٔ حسرت بود». ورود به بیمارستان سهمیه‌ای بود. بیمار اسهالی برای ورود می‌بایست هر نیم‌ساعت (خون‌آلود) تخلیه می‌کرد. بیمارستان خود تلهٔ مرگ بود، منتها تلهٔ مرگی بطیء. مردی نیمی از پایش را قطع کرد که وارد بیمارستان شود. زندانی‌ها با مالیدن آب‌دهان، چرک و کثافت یا نفت به زخم‌های خود آنها را عفونی می‌کردند.

کار در معدن طلا در ظرف سه هفته به سلامت هر قوی‌پیکری لطمه می‌زد. نامِ سه هفته چوب‌بری را «اعدام خشک» گذاشته بودند. سولژنیتسین می‌نویسد: «[وارلم] شالامف مواردی را مثال می‌آورد که چندین‌بار تمامی اعضای یک گروه در طول فصل طلاشویی در کولیما مردند، ولی سرکردهٔ گروه تغییر نکرد.» و سرکرده طبق معمول یک اورکا بود.

در سرپانتینکا[1]، ته دنیای گولاک، زندانیان را ایستاده سرپا چنان فشرده در اتاقکی چپانده بودند که نمی‌توانستند دست‌های‌شان را به‌کار برند و ناچار بودند تکه‌های یخی را که به‌سوی‌شان می‌انداختند، مانند پنگوئن‌ها، با دهان بگیرند. این افراد را چندین روز به این حالت نگه داشتند؛ اینها همه منتظر تیرباران بودند.

به‌گفتهٔ سولژنیتسین، تقریباً تمامی زن‌های زندانی ــ بسیاری بچه‌دار و شوهردار ــ دیر یا زود در راهروها میان تخت‌های مردها بالا و پایین می‌رفتند و خود را عرضه می‌داشتند و می‌گفتند: «نیم‌کیلو. نیم‌کیلو.» او می‌نویسد:

1. Serpantinka

«تختخواب‌های چندطبقه که با پتو از زنان همسایه مجزا شده بود ازجمله مناظر عادی اردوگاه بود.»

* * *

در سال‌های اولیهٔ دههٔ ۱۹۳۰ هر آدم غیرحزبی در اتحاد جماهیر شوروی گرسنه بود، و روستاییان میلیون میلیون گرسنگی می‌کشیدند. زندانیان گولاک، از ۱۹۱۸ تا ۱۹۵۶، پیوسته وضعی بینابین داشتند.

گولاک پس از استقرار، با غذا و محرومیت از غذا اداره می‌شد. تاریخ کمونیسم، اصولاً، همواره ما را به این نقطه باز می‌آورد: کمبود یا نبود خوراک.

استالین در ۱۹۲۹ با دیوانه‌ای پراستعداد به‌نام نفتالی فرنکل[1] آشنا شد. به لحن سولژنیتسین توجه کنید:

> در اینجا ستارهٔ خونین‌رنگ نفتالی فرنکل بار دیگر خطِ انحرافی درهم‌برهمش را در آسمان مجمع‌الجزایر ترسیم می‌کند... نه عطش وی از انجام این یگانه خدمت راستین سیراب می‌شد، نه معلم فرزانه [استالین] از دریافت این خدمت می‌فرسایید.

سبکْ حماسی-ریشخندآمیز و مناسب است، چراکه فرنکل در خشونت و بی‌رحمی شخصیتی بس عجیب و غریب بود. او ظاهراً هیچ مرام و مسلکی نداشت (فقط پول و قدرت می‌خواست)، اما در لیبرالیسم، در علم‌گرایی، و در بی‌اعتناییِ طبیعی به همهٔ مصائب بشر، فرنکل بلشویک معرکه‌ای بود. فرنکل بود که به استالین توصیه کرد گولاک را مدام از خوراک باز دارد.

در اینجا نیز باز میانگین و سهمیه به‌کار بردند:

> برای آنهایی که سهم کار خود را کامل انجام داده بودند: ۷۰۰ گرم نان، به‌اضافهٔ سوپ و گندم سیاه. برای آنهایی که سهم کار خود را انجام نداده بودند: ۴۰۰ گرم نان، به‌اضافهٔ سوپ.

---

1. Naftaly Frenkel

انجام کامل سهمیهٔ کار تقریباً غیرممکن بود (گاه بیش از دویست برابرِ معادل تزاری بود). یک ابرمرد واقع‌بین سوسیالیست شاید، برای مدتی، از عهده برمی‌آمد. اما هدف آن بود که کسی از عهده برنیاید. هرچه اسیران اردوگاه از سهمیه‌شان عقب‌تر می‌افتادند، ضعیف‌تر می‌شدند، و طولی نمی‌کشید که جیره‌شان به مقدار تنبیهی (۳۰۰ گرم) کاهش یابد. کانکوئست، در مورد جیرهٔ روزانهٔ غذا، اردوهای ژاپنیِ اسیران جنگی را در رودخانهٔ کووای (تاماخام)[1] مثال می‌آورد: «آنجا، زندانیان روزانه حد متوسط جیره‌ای به‌میزان ۷۰۰ گرم برنج، ۶۰۰ گرم سبزی، ۱۰۰ گرم گوشت، ۲۰ گرم شکر، ۲۰ گرم نمک، ۵ گرم روغن... داشتند»؛ که همهٔ اینها البته در مجمع‌الجزایر بسیار کمیاب و ازجمله چیزهای دلچسب بود. سولژنیتسین هم یک قرص نانِ هفت اونسی (۲۱۸ گرم) را چنین توصیف می‌کند: «چسبناک چون گِل، تکه‌ای اندک بزرگ‌تر از یک قوطی کبریت...»

مارکس بردگی را بنابر تعریف امری بی‌ثمر خواند و مردود شناخت. ولی فرنکل استدلال کرد که بردگی می‌تواند از لحاظ اقتصادی مفید باشد ــ به‌شرط آنکه بردگان زود بمیرند. سولژنیتسین ظاهراً اینجا از فرنکل نقل‌قول می‌کند: «باید در همان سه ماه اول هرچه بتوانیم زندانی را بدوشیم ــ پس از آن دیگر نیازی به او نداریم.» فقط سه ماه. می‌توانید مجموعه نوشته‌های تحقیقاتی دربارهٔ بردگی در جهان را بخوانید بدون آنکه حتی یک‌بار به متوسط عمری به کوتاهی سه ماه بربخورید. فقط سه ماه. عکس‌های آویزان در موزهٔ آوشویتس، یادبود شماری معدود از قربانیانی که بلافاصله به هلاکت نرسیدند، تاریخ ورود و مرگ آنها را ارائه می‌دهد. میانگین سه ماه است. این از قرار معلوم حداکثر زمانی است که بدن انسان بدون تسکین یا قوت یا، سرانجام، امید دوام می‌آورد.

چه باعث از پا درآمدن یا دوام‌آوردن می‌شد؟ به‌سهولت می‌توان دید که

1. Kwai (Tha Makham)

نیرومندترین قدرت در عالم گولاک بخت و تصادف بود، اما زندانی می‌بایست خود را نامزد بخت و تصادف می‌ساخت. سرگذشت دو برادر بلغاری را می‌خوانی که همان روز اول ورود، خود را با شال‌گردن‌های‌شان به دار آویختند، و گوشه‌ای از ذهنت می‌پذیرد که عمل آنها کاملاً عاقلانه بود. دیگرانی بودند که توانستند چیزی از حال و هوای گولاک را در خود جذب کنند و توان درونی از آن بگیرند. در مکانی که وقف مرگ و نابودی است آنچه در خویشتن خویش نیاز دارید نیروی زندگی، نیروی حیات است. گواهان ما نمونهٔ همهٔ زندانیان نیستند ــ بیشتر اهل حرفه و روشنفکران‌اند. روایات دیگر، حکایت‌های روستاییان، برای مثال، اکثراً ناگفته و نانوشته مانده است. با این وصف، کیفیت این گواهی‌ها نه‌فقط در گستره و در بُرد روحی‌شان، بلکه همچنین در قدرت بیان، و در سطح ادراک و دریافت‌شان مرتب مرا تکان می‌دهد؛ و اینها هم نشانه‌های فرعی نیروی حیات است.

تیبور سمیولی (برادرزاده) می‌گوید: «بدترین زندان بر بهترین اردوگاه مزیت دارد.» یوگنیا گینزبورگ می‌نویسد: «زندان، و به‌ویژه زندان انفرادی، آدمی را بزرگی و پاکی می‌بخشد و قوهٔ ابتکار واقعی شخص را آشکار می‌سازد.» سولژنیتسین، در یکی از تحلیل‌های خارق‌العاده‌اش، اصرار می‌ورزد که «زندان بال دارد!» خواننده طرحی عظیم از درخودنگری، مراقبه، در برابر دارد که آغازش، دست‌کم، جدال بزرگی است با ترس و یأس؛ آنگاه، شاید، لحظه‌ای فرا می‌رسد که (به گفتهٔ سولژنیتسین) «... وقوف یافتم که زندان برای من نوعی مغاک نیست، بلکه مهم‌ترین نقطهٔ عطف زندگی‌ام است.» این متقاعدشدن نبود، «وقوف» بود، کشف چیزی در نهاد خویش که پیوسته آنجا بود. پس از آن، حالت روحی تازه‌ای، میزان انسانیت دیگری تحقق‌پذیر می‌نمود. گوشه چشمی به دو نمونهٔ این حالت بیندازیم. اول سولژنیتسین (این در پایان هفت شب و روز زندان انفرادی و بازجویی است):

... هنگامی که من وارد شدم، هم‌بندهای سلول ۶۷ بر روی

تــخت‌های فــلزی‌شان در خــواب بــودند و دســت‌هــای‌شان بــالای پتوهای‌شان قرار داشت.

با شنیدن صدای بازشدن در، هر سه چشـم گشـودند و لحـظه‌ای سر بلند کردند. آنها هم منتظر بودند ببینند کدام‌یک را برای بازجویی می‌برند.

و آن سه سر بلندشده، آن سه صورت چروک‌خورده، رنگ‌پریده و نتراشیده، چنان به‌نظر من انسانی، چنان عزیز آمد که همان‌جا ایستادم، تشکم را در بغل فشردم و شاد لبخند زدم، و آنها هم تبسم کردند؛ و این نگاه نخست ـ فقط یک هفته بعد ـ چه از یادها رفت!

و این‌هم باز خانم یوگنیا گینزبورگ:

برای توصیف احساسات زندانیِ «انفرادی»، آدمـی کـه پس از دو سال و پس از زندانبان‌های بی‌شمار، ناگهان چشمش به زن‌های هم‌بندش [همه بیگانه] می‌افتد، واژه‌ای نیست. ای مردمان! ای آدمیان! ای عزیزان، پس اینجایید، یارانی که فکر می‌کردم دیگر هرگز نخواهم دید.

چه انسانی، چه شریف.[1]

بــاری، بـدترین زنـدان بـر بـهترین اردوگـاه مـزیت دارد. واژگـانی چـون «شریف» و «انسانی» در اردوگاه یا اصلاً شنیده نمی‌شود یا از روی مسخرگی یا تحقیر به‌کار می‌رود؛ از زمان آینده خبری نیست. به‌طورکلی، «میل طبیعیِ در میان گذاشتن آنچه به سرش آمده با دیگران در اسـیر اردوگـاه مـی‌میرد»

۱. شرایط البته بسیار با هم فرق دارد، ولی جسارت نباشد می‌توان تفاوتِ جنسی جالبی بین این دو تجلی کوچک دید. در مورد سولژنیتسین، پس از ابراز انـدکی هـمبستگی زمـخت از طـرف هم‌بندها (که یکی از آنها، از قضا، جاسوس دستگاه بود) به او دستور سکوت می‌دهند: «فردا! شب برای خوابیدن است.» در مقابل، خانم گینزبورگ و دوستان جدیدش یک‌نفس ـ و بـدون اینکه به یکدیگر گوش دهند ـ تا وقتی از حال رفتند صحبت کردند: «بلی، چه خوب است با دیگران بودن، اما درضمن چه روده‌درازهایی!»

(سولژنیتسین)؛ «همدردی با اندوه دیگران فراموشش می‌شود؛ این [حالت] را اصلاً نمی‌فهمد و نمی‌خواهد بفهمد» (وارلم شالامف). از این‌رو پناهگاهی نمی‌ماند جز درون. سولژنیتسین از «ندرت حیرت‌آور» خودکشی در اردوگاه به شگفت می‌آید، و به حدس و گمان می‌پردازد:

> اگر این میلیون‌ها مخلوق انگل درمانده و قابل ترحم به زندگی خود خاتمه ندادند، این را می‌رساند که گونه‌ای احساس مغلوب‌نشدنی، اندیشه‌ای بسیار توانمند، در نهاد آنها زنده بود. این احساسِ آنها از بی‌گناهی همگانی بود.

به سخن دیگر سیاسی‌ها همه بی‌گناه بودند. هیچ‌یک کاری نکرده بود. هنگام دستگیری عکس‌العمل آنها بدون استثنا «زَشتوا»[1] بود. چرا؟ برای چه؟ وقتی خانم نادژدا ماندلشتام شنید که یکی از دوستانش دستگیر شده است (این در اوایل دهۀ ۱۹۳۰ بود) بی‌اختیار پرسید چرا؟ انا آخماتوا شکیبایی از دست داد و گفت نمی‌فهمی، حالا مردم را **برای هیچ** بازداشت می‌کنند. چرا، برای چه؟ این سؤالی بود که در مجمع‌الجزایر گولاک هر روز از خود می‌کردی، و باید گمان کنیم که این لغت بر تنۀ هر درخت در بیشه‌های قطبی حک شده بود: زَشتوا؟

برای آنچه در آلمان و لهستان در سال‌های نخست دهۀ ۱۹۴۰ اتفاق افتاد اسامی گوناگونی به‌کار رفته است: نژادکشی، نسل‌کشی، و توفان مرگ. رومانیایی‌ها آن را Porreimos ــ بلعیدن ــ نامیدند. ولی برای آنچه بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ در اتحاد شوروی گذشت نامی وجود ندارد (هرچند روس‌ها خود، به‌طور نمادین، از آن به‌عنوان «بیست میلیون» و «دوران حکومت استالین»[2] یاد می‌کنند). ما آن را چه بخوانیم؟ قتل‌عام، برادرکشی، کشتار اندیشه؟ نه، آن را **چرا، برای چه** بنامیم؟ یا صرفاً بگوییم زَشتوا؟

---

1. Zachto   2. Stalinshchina

سلول انفرادی

هانا آرنت[۱] می‌نویسد: «با فشردن افراد به یکدیگر، ترور استبدادی فضای میان آنان را نابود می‌کند.» این در مورد زندگی در حکومت بلشویکی بسیار صادق است. آیا حجم روسیه (یک‌ششم سطح خاک: و به‌آسانی پهناورترین کشور کرهٔ زمین)، صِرف پهناوری روسیه، لجوجانه موجب پدیدهٔ شگفت ازدحام، تراکم خفقان‌آور، شلوغی، و تلنبار مردم بر روی همدیگر شده است؟ در روستاها کلبه‌های به‌هم‌چسبیده می‌بینی و در شهرها در پشت هر پنجره یک خانوار. اتوبوس‌ها و قطارها همیشه خطرناک پُر است؛ سوار آنها شدن بدون آسیب بدنی چندان آسان نیست، برای همین است که اشخاص بالای پنجاه سخت احتیاط به خرج می‌دهند. سپس، به‌یاد درهم‌فشاری‌های تنبیهی می‌افتیم: زندانیان استپیانکا[۲]، در انتظار اعدام، ایستاده چسبیده به‌هم سرپا، دست‌های‌شان تنگ به پهلو؛ اسیران اردوی کولیما، دست و پا بسته کپه‌شده در کامیون روانهٔ محل اعدام؛ بازداشتی‌های زندان ژیتومیر[۳]، ۱۶۰ تن در یک سلول هشت‌نفره، به‌طوری‌که جایی برای افتادن مردگان یا حتی، ظاهراً، خم‌شدن زانوها نبود؛ و این نوع شکنجه را مردم روسیه عموماً خوب می‌شناختند. بخشی از محیط، شایعات روزمره و ترور بود. سیاستمدار کهنه‌کار وزارت خارجهٔ بریتانیا، ریدر بولارد،[۴] در یادداشت‌های روزانه‌اش به تاریخ ۲ آوریل ۱۹۳۴ (در آرامش پیش از پاکسازی‌ها) می‌نویسد:

[زن] مخلوق کوچک‌اندام بدی نیست. نُه ماه در یکی از زندان‌های

---

۱. Hannah Arendt، مورخ سیاسی و فیلسوف اجتماعی آلمانی‌الاصل؛ سال‌های آخر عمرش به تدریس در امریکا (پرینستون) گذشت. ـ م.

2. Stapianka

3. Zhitomir

۴. Reader Bullard، سالیان درازی هم سفیر انگلستان در ایران بود. ـ م.

پلیس مخفی[۱] گذرانده، ولی روحیه‌اش نشکسته است. می‌گفت در آن زندان‌های پُرازدحام گاه پیش می‌آید که یکی از زندانیان دچار حملهٔ هیستری می‌شود و شروع می‌کند به جیغ‌زدن، و این به دیگران نیز سرایت می‌کند تا آنجا که شاید صدها نفر بی‌اختیار همه عربده می‌کشند. به‌گفتهٔ زن اشخاصی که در نزدیکی محل پلیس مخفی در مسکو به‌سر می‌برند بارها صدای فریاد را شنیده‌اند، و می‌گویند وحشتناک است.

در اردوگاه‌ها، در پهنهٔ دشت، استپ، و بیشه‌زارهای قطبی، اسیران لحظات هیجان‌انگیز تنهایی دارند. اما تنهایی نیز بی‌کاربُرد کیفری نیست.

یانوش بارداخ[۲] چهره‌ای ادبی نیست، وکتابش، **بشر گرگ بشر است** (۱۹۹۸) با همکاری فرد دیگری نوشته شد.[۳] ولی وی دارای آن چیزی بود که همهٔ بازماندگان سخنور اردوهای کار ظاهراً دارند: نیروی حیات، وفورِ جان. پنج شب و روزِ او در سلول انفرادی به‌هیچ‌وجه در زمرهٔ دردناک‌ترین رخدادها در ادبیات گولاک نیست، و مصیبت‌های از این بدتر سر خود بارداخ آمده است.

---

۱. OGPU، پلیس مخفی هفت‌بار نام خود را عوض کرد: Cheka (۱۹۱۷_۱۹۲۲)، GPU (۱۹۲۲_۱۹۲۳)، OGPU (۱۹۲۳_۱۹۳۴)، NKVD (۱۹۳۴_۱۹۴۳)، NKGB (۱۹۴۳_۱۹۴۶)، MGB (۱۹۴۶_۱۹۵۳)، MVD (۱۹۵۳_۱۹۵۴) و KGB از آن پس.

2. Janusz Bardach

۳. با همکاری Kathleen Gleeson (نام دو نویسنده به یک حجم و اندازه بر روی جلد شمیز و مقوایی کتاب چاپ شده است). بارداخ (که اینک جراح بازسازی با شهرت جهانی مقیم شهر آیووا در امریکا است) در هفتادسالگی دست به نگارش خاطراتش زد، که خود کار شگرفی است، به‌ویژه اگر درنظر بیاورید که تجربهٔ گولاک تقریباً همیشه قوهٔ حافظه را از بین می‌برد. نادژدا ماندلشتام سه ماه با روزنامه‌نگار بخشوده‌شده کزارنووسکی (Kozarnovski) زندگی کرد (وی را از چکا مخفی کرده بود). سه ماه تمام دربارهٔ سرنوشت شوهرش از او پرسید. با کمال تأسف دریافت که حافظهٔ کزارنووسکی «به کیک نازک بزرگ و فاسدی می‌ماند که واقعیات و تخیلات ایام زندانش در آن درهم آمیخته و به‌صورت جِرم تفکیک‌ناپذیری پخته شده است»، و این جای تعجب ندارد.

اما تیرگی دهلیزگونهٔ نوشتهٔ او، دریافتش از استقرار، و از نسل جوانی قوام‌گرفته از ستمگری... درخور ملاحظه است. این کولیماست. به انسجام موحش فراز و فرودها (و قدرت حافظه) توجه داشته باشید:

> سلول انفرادی ساختمانی بی‌پنجره، از بتون خاکستری‌رنگ، با سقف قیرگونی صاف بود. من روزی دوبار از آنجا می‌گذشتم... این بنای تک‌افتاده خارج از محدوده بود و دورش دو ردیف سیم خاردار کشیده شده بود. هربار که از جلو این ساختمان رد می‌شدم احساس اضطراب و اندکی هراس می‌کردم. ترسم پیوسته این بود که من هم روزی در آنجا به بند می‌افتم. احساسی شبیه به دل‌گواهی بود؛ گویی به وجهی ناشناس می‌دانستم که سرنوشت من با این زندان انفرادی پیوند دارد...

بالاخره هم بارداخ پس از دست به گریبان شدن با مأمور ضدکلیمی خشنی (اورکایی که همکار پلیس شده بود؛ اینها را اصطلاحاً «ماچه‌سگ» می‌خواندند) به پنج روز زندان انفرادی افتاد.

سلول‌های انفرادی با هم فرق می‌کرد: بعضی عبارت بود از کُنده‌های هیزم که روی هم چیده شده بود؛ بعضی اصلاً سقف نداشت، و زندانی در معرض باد و برف و باران ـ و حشرات ـ بود؛ بعضی جوری ساخته شده بود که زندانی ناچار بود سرپا بایستد (هفتاد و دو ساعت این‌طور ایستادن صدمهٔ دائمی به زانوها می‌زد). انفرادیِ بارداخ بی‌پنجره، خاکستری و بتونی بود. زندانی را ابتدا به یک اتاق انتظار می‌بردند، و بعد در **بشر گرگ بشر است** چنین آمده: «تک‌لامپی در قفس در میان لایه‌ای گرد و غبار و تار عنکبوت و حشرات مرده می‌سوخت.» لامپ (البته) «تک» است؛ و نیز در «قفس» است. به بارداخ دستور می‌دهند همهٔ لباس‌هایش، جز زیرپوش را درآورد، و او را از راهرویی به سلولش می‌برند، در اینجا هم تک‌لامپی در قفس روشن است و بر آب کف سلول تابیده است. آب، آب سرد یخ، «ویژگی همیشگی انفرادی‌ها بود؛ این

را می‌توانستم از ضخامت گل‌ولای روی دیوار حدس بزنم...».[۱] آب از سقف می‌چکد. اسباب و اثاث عبارت است از یک سطل و یک نیمکت «چوب خام کاملاً خیس» (با «تراشه‌های نرم ولی نوک‌تیز») که جای دائمی زندانی است. در ساختار این نیمکت کلی فکر به‌کار رفته است ـ شاهکاری است. چفتِ به دیوار، پایه‌هایش استوار در کف بتونی اتاق (تا مبادا زندانی آن را جای بهتری قرار دهد). باریکی نیمکت چنان بود که «نمی‌توانستم به پشت بخوابم، و وقتی به پهلو دراز می‌کشیدم پاهایم از لبه‌اش آویزان بود، و ناچار بودم پاهایم را دائم خم نگه دارم. نمی‌دانستم به‌کدام طرف بغلتم... بالاخره تصمیم گرفتم پشتم را به دیوار کنم، تکیه‌گاهی سرد و مرطوب بهتر از چهره‌ای پر از گِل و کپک بود». سکوت اوج می‌گیرد. پس از چندی بارداخ شروع می‌کند به آوازخواندن، سپس دشنام‌دادن، و بعد عربده‌کشیدن.

روز دوم آهنگ و توازنی برقرار می‌شود ـ نوعی درد دوگانهٔ روحی و بدنی. آب در سلول بود (گنداب کف زمین)، اما نوشیدنی نبود. تشنگی چنان به بارداخ فشار آورده بود که سعی کرد لعاب میکرب‌آلود روی دیوار را بلیسد: «لبانم ترک خورد، زبانم به سقف دهان چسبید، گلویم چسبناک شد. به‌سختی می‌توانستم چیزی قورت دهم.» می‌کوشد بخوابد، «گویی بر رودی آرام و روان» و افکارش «از سر و روی هم بالا می‌روند». خواب، که همواره برای اسیر اردوگاهی بی‌نهایت ارزشمند است، اینک «پناهگاهی به‌شدت ضروری» می‌شود (سولژنیتسین می‌نویسد به‌هنگام شیپور بیدارباش هر ذرهٔ بدنت آرزوی نیم‌ثانیهٔ دیگر استراحت دارد). زندانی ما خسته است ـ خسته از لرز مدام؛ اما از خواب خبری نیست. به تشنگی، گرسنگی، سرما، درد، شپش و ساس، حالا اسهال هم اضافه می‌شود. حبس انفرادی هراسی می‌آورد که «ابتدا می‌توان با آن

---

۱. در سلول بارداخ آب تا مچ پا بود. مقایسه کنید با **گولاک**، ج ۲ (ص ۴۲۰). سولژنیتسین صحبت از یک ردیف کامل ساختمان‌های تنبیهی می‌کند که آب در آنها تا زانوی زندانی می‌رسید. «در پاییز ۱۹۴۱ تمامی ضدانقلابیون اقتصادی را ابتدا شکنجه دادند و بعد تیرباران کردند»؛ و این رویه همه‌جا دیده می‌شود. شکنجه‌گاه، به‌اصطلاح، موضعی بود و گاه شدید و مشترک.

ساخت، ولی هرچه زمان می‌گذرد دشوارتر می‌گردد». عضلاتش می‌لرزید، دندان‌هایش به‌هم می‌خورد، زبان خشکیده دهانش را انباشته بود.

بارداخ حال ناگزیر شد به سیر درونی خویش بپردازد و مرزهای روحی‌اش را بیازماید: «آیا این غیرقابل تحمل است، یا آنکه می‌توانم تاب بیاورم؟ در شگفت شدم که تحمل‌ناپذیر چیست؟ چگونه بدانم حدّ من کجاست؟... درهم‌شکستن چه شکلی است؟» به خودآزاری می‌اندیشد؛ به‌یاد مردی می‌افتد که «با پای نیمه‌قطع‌شده لنگان‌لنگان به‌سوی نگهبانان می‌رفت». به آشغال‌خورها، به آنهایی که کارشان ساخته بود فکر کرد: «چرا بعضی‌ها می‌ایستند و دیگران از پا درمی‌آیند؟ چرا بعضی، چرا نه همه.» و پاسخ را، به‌طرزی بیان‌نشدنی، از روح خود می‌شنود: به‌گونه‌ای، «امید باز آمد، هرچند نمی‌دانم چگونه و چرا».

شامگاه روز پنجم دیروقت نگهبانان رهایش کردند، باز به اردوی اسیران و زمستان کولیما پیوست.

انسان‌های جدید

بدین‌منوال، در این چشم‌انداز بیکران، انسان‌های جدید را کجا می‌یابیم؟ **هموسویتیکوس**[1]، آن نژاد نوین «کاملاً آدمیِ» موجود بشری در کجاست؟

آیا در میان استادان دانشگاه و رقاصان بالهٔ اردوگاه که [در پی قوت لایموت] با قاشق زمین یخ‌بستهٔ قطبی را می‌خراشند؟ یا بین «ماچه‌سگ»های خبرچین و اورکاها، یا جماعتی که اردک‌وار تا زانو در آب راه می‌روند؟

شاید انسان‌های جدید را باید در بین «اِلگن»[2]ها پیدا کنیم (الگن واژهٔ یاکوت[3]ها برای «مُرده» است)، یا در میان کارگرانی که از سر کار برمی‌گشتند، و یوگنیا گینزبورگ با نگاهی سریع آنها را برانداز کرد:

---

1. homo Sovieticus

2. Elgen

۳. Yakut، ایالت آسیایی روسیه در سیبریه که سرمای زمستان در آنجا به ۷۵ درجهٔ سانتیگراد زیر صفر می‌رسد. ــ م.

ساعت چاشت نیمروز بود و صف‌های دراز کارگران، در میان حلقهٔ نگهبانان، در راه خود به اردوگاه به‌خط از برابر ما می‌گذشتند... تمام کارگران، گویی طبق فرمان، سرهای‌شان را گرداندند که ما را ببینند. ما هم منگی و خستگی سفر فراموش‌مان شد، و با اشتیاق به چهره‌های یاران آینده‌مان خیره نگریستیم... به این مخلوقات و شلوارهای وصله‌پینه‌شان، به پاهای پوشیده در مچ‌پیچ‌های پاره‌پوره‌شان، به کلاه‌های پایین‌کشیده روی چشم‌های‌شان، به کهنه‌هایی که پک و پوز و پایین صورت‌های آجری‌رنگ سرمازدهٔ آنها را پوشانده بود.

اینها می‌توانستند مردان جدید باشند، اما فقط در تئوری؛ زیرا اینها همه زن بودند. گینزبورگ می‌افزاید: «به این روز افتاده بودیم.» فرق مرد و زن دیگر معلوم نبود.

شاید بهترین نامزدان انسان جدید را بتوان در میان «رفتنی‌ها» ــ داخودیاگا[1]ها ــ (آشغال‌خورها) پیدا کرد. «رفتنی‌ها» اغلب از قلم می‌افتند، چون (همان‌طور که بارداخ می‌گوید) «کندوکاو زباله‌ها، خوردن تکه‌های ماندهٔ گوشت، جویدن استخوان ماهی ــ و از این قبیل کارها ــ چنان عادی بود که هیچ‌کس توجه نمی‌کرد». رفتنی‌ها ــ به‌نوشتهٔ ولادیمیر پتروف[2] ــ «نیمه‌سفیه» می‌شدند و دیگر «هر چقدر هم کتک می‌خوردند از کنار پشته‌های زباله تکان نمی‌خوردند». فکرش را بکن: هر چقدر کتک می‌خوردند. اگر آشغال‌ها را در مستراح صحرایی می‌انداختند، باز داخودیاگاها سراغ‌شان می‌رفتند.

پتروف می‌نویسد: «وجه تسمیهٔ داخودیاگاها از فعل dokhodit، به‌معنای واردشدن یا رسیدن، مشتق شده است.»

---

1. dakhodyaga

۲. کتاب پتروف به‌نام **در روسیه روی داد** (*It Happened in Russia*) در ۱۹۵۱ در انگلستان منتشر شد.

ابتدا نمی‌توانستم ارتباط اینها را دریابم، تا اینکه برایم توضیح داده شد
که داخودیاگاها فرارسیدگان، پیوستگان، واصلان به سوسیالیسم، نوع
تکمیل‌یافتهٔ شهروند جامعهٔ سوسیالیستی‌اند.

می‌دانستم که بالاخره **انسان‌های جدید** را پیدا می‌کنیم؛ در برابرمان‌اند،
کتک‌خورده، توپوزی‌خورده، توسری‌خورده، چهار دست و پا همچون
سگان، گاززنان و لگدکوبان به یکدیگر برای چکه‌ای گنده آشغال.
در برابرمان‌اند. نگاه‌شان کنید.

سبیل نازک و سبیل کلفت

در نخستین صفحات جلد سوم **گولاک**، سولژنیتسین از مجازات آن دسته از شهروندان شوروی حکایت می‌کند که پس از اشغال آلمانی‌ها همچنان به کار خود ادامه دادند. آموزگاران مدارس ازجملهٔ این کسان بودند. این دو رژیم، آلمان و شوروی، در کلاس درس چه تفاوتی داشتند. به‌نظر سولژنیتسین، در حکومت هیتلر آموزگاران وقت کمتری صرف دروغ‌گفتن به شاگردان‌شان می‌کردند (در حکومت استالین «فرق نمی‌کرد که شما تورگنیف برای کلاس می‌خواندید یا مسیر رود دنیپر را با خط‌کش نشان می‌دادید، بایستی درهرحال گذشتهٔ فقرآلوده را لعن کنید و فراوانی کنونی را بستایید»). از اینکه بگذریم تفاوت‌ها بیشتر نمادین بود. مراسم عید به‌جای اول سال حالا در روز میلاد مسیح برگزار می‌شد؛ جشن سالیانهٔ امپراتوری [آلمان] جای سالگرد انقلاب اکتبر را می‌گرفت؛ «تصویرهای سبیل‌کلفت را از مدارس می‌بردند و تصویرهای سبیل‌نازک را می‌آوردند».

سولژنیتسین چهارصد صفحه بعد موضوع را پی می‌گیرد. اکنون سال ۱۹۵۲ است؛ او از اردوگاه آزاد و محکوم به تبعید داخلی شده است (که معمولاً زندگی بسیار نامطمئنی است و با گدایی، آن‌هم گدایی پرمخاطره، فرقی ندارد). سولژنیتسین به‌طرز غریبی خود را خوشبخت می‌شمرد: در

قزاقستان معلم مدرسه شد (و شاگردانش نیز، بی‌شک، به‌طرز غریبی خوشبخت بودند)، و سالیانی طول کشید تا فهمید:

موقعی در حین جنگ یا از جنگ به این طرف مدارس در اتحاد شوروی مُردند: آنها دیگر وجود نداشتند؛ فقط نعش بادکردهٔ آنها باقی ماند. در پایتخت و در دهات مدرسه‌ها مُردند.

تلفاتی دیگر: مدارس مُرده.

* * *

فرق سبیل نازک و سبیل کلفت چیست (و جزء سبیل کلفت سبیل متوسط‌الحالِ ولادیمیر ایلیچ را هم باید به‌حساب آورد)؟

در گفت‌وگویی با روزنامهٔ **لوموند**، در ۱۹۹۷، از رابرت کانکوئست پرسیدند آیا به‌نظر او قتل‌عام یهودیان «بدتر» از جنایات استالین بود: «جواب دادم بله، ولی وقتی مصاحبه‌کننده پرسید چرا، صادقانه فقط توانستم بگویم ’من این‌طور حس می‌کنم.‘» کانکوئست، ضدشوروی درجهٔ یک، این‌طور حس می‌کند. نباکف، نجیب‌زادهٔ دارایی مصادره‌شده، این‌طور حس می‌کرد. ما هم همین‌طور حس می‌کنیم. وقتی دربارهٔ وقایع جنگ، دربارهٔ محاصرهٔ لنینگراد ــ و آنچه در استالینگراد و کورسک روی داد ــ می‌خوانید، سراپای وجودتان به شما می‌گوید که هوادار کدام طرف‌اید. یعنی چنین حس می‌کنید. اگر درصدد یافتن پاسخ پرسشِ **چرا** برآیید، وارد مقوله‌ای آکنده از تردید و دغدغه می‌شوید.

(۱)

ارقام. حتی چنانچه مجموع تلفات جنگ جهانی دوم (۴۰ تا ۵۰ میلیون) را به تلفات قتل‌عام یهودیان (در حدود ۶ میلیون) بیفزاییم، به رقمی می‌رسیم که بلشویسم می‌تواند با آن، از قرار معلوم، جداً به رقابت برخیزد. جنگ داخلی، ترور سرخ، قحطی، و اشتراکی‌کردن مزارع شاید یازده‌میلیون نفر را از بین برد. کانکوئست می‌گوید: رقم سولژنیتسین (که آن را «برآورد متوسطی»

می‌خواند) برای افرادی که از ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ محکومیت طولانی در گولاک داشتند ۴۰ـ۵۰ میلیون است (و پس از وقفهٔ کوتاهی در زمان خروشچف بسیاری در پی آنها رفتند)؛ و بعد باید از **ترور بزرگ** گفت، نفی بلد اقوام («آوارگان ویژه») در دهـهٔ ۱۹۴۰ و دهـهٔ ۱۹۵۰، و افغانستان چه... انگار «بیست‌میلیون» را باید کرد چهل‌میلیون. بدیهی است این ارقام هنوز قطعی نیست، و از منبعی به منبع دیگر وحشتناک کم و زیاد می‌شود. ولی اینها صفرهای «خیالی» هزاره نیست، و ما در سیاههٔ اعمال شوروی به هفت‌تا از این صفرها نیاز داریم.[1] واجبِ واجب است که تعداد مردگان را بدانیم؛ و واجب‌تر آنکه اسامی آنها را بدانیم.[2] مردگان از ما انتظار دارند که نام‌شان را بدانیم.

(۲)

ماهیت استثنایی کشتار جمعی نازی‌ها ارتباط بسیاری با «تجدد» آن، و با مقیاس و شتاب آن دارد. این به‌شدت موهن است، ولی نفرت و بیزاری ما، به

---

۱. هنوز هم به خرافه‌های پابرجایی برمی‌خوریم که می‌گوید ذکر ارقام زیاد حربهٔ دست‌راستی‌هاست. کانکوئست و پیپز هردو «مبارز جنگ سرد» بودند (اولی مشاور خانم تاچر و دومی مشاور ریگان بود)؛ ارقام آنها بدین‌سبب اعداد جنگ سرد است، تورم تبلیغاتی دارد. ولی این حضرات مورخان مشهور جهانی و سوگندخورده‌اند. هنگامی که کانکوئست نسخه‌ای از کتاب خود **کولیما** را برای من فرستاد، در صفحهٔ پیشکش نوشته بود: «بعدالتحریر، فصل ۹ **منسوخ** است.» و در بالای فصل «طومار مرگ» افزوده بود: «این اکنون ثابت شده که کمتر از آن است که این گزارش‌ها می‌گوید.» ارقام کانکوئست در مورد اعدام‌ها در **ترور بزرگ**، از طرف دیگر، بالا رفته و اکنون نزدیک به رقم نفس‌گیر دومیلیون برای ۱۹۳۷ـ۱۹۳۸ رسیده است... گورهای دسته‌جمعی که اکنون یکی بعد از دیگری پیدا می‌شود مشکلات اضافی برای جدول‌بندی پیش می‌آورد. کاترین مریدیل در **شب سنگ: مرگ و خاطره در روسیه** می‌نویسد: «جسدها، پشتهٔ درهم‌پیچیده‌ای در مرگ، اینک پوسیده است و اسکلت‌ها را به‌سختی می‌توان از هم جدا کرد، و درست نیست که به شمارش کاسه‌های سر اکتفا کنیم، چون بیشتر جمجمه‌ها، از ضربهٔ فشنگ جلادان، یا صدمه دیدند یا به‌کل از هم پاشیدند... وقتی کارتان تمام شد، استخوان‌های ران را می‌شمارید و تقسیم بر دو می‌کنید. در اکثر موارد، رقم به هزاران می‌رسد.»

۲. **انجمن یادبودها**، ادارهٔ یادمان روسیه، فهرست مردگان را در مجلداتی به قطع دفترهای راهنمای تلفن به چاپ می‌رساند.

احتمال زیاد، تماماً اخلاقی نیست، بلکه تا اندازه‌ای هنری است (تخمین زده می‌شود که در هیروشیما ۵۰,۰۰۰ نفر در ظرف ۱۲۰ ثانیه، و اکثر آنها بی‌درنگ مُردند. اینجا هم، فزون بر انزجار اخلاقی، انزجاری هنری، نوعی بی‌حرمتی زیاده از حد، احساس می‌کنیم. ولی کدام‌یک را ترجیح می‌دهید؟ اگر قرار باشد یکی از این دو مرگِ آشکارا فجیع را برگزینیم، من شخصاً سراغ اوت ۱۹۴۵ خواهم رفت؛ به سرعت برق سایه‌ای بر دیوار خواهم شد). در محافل نازی در اوایل دههٔ ۱۹۴۰ گفت‌وگوهای تلخ زیادی دربارهٔ کارامدترکردن کشتارها بود، می‌خواستند آنها را «برازنده»تر سازند؛ نگرانی آنها ظاهراً سلامت روانی دژخیمان بود. در پایان یک کشتار جمعی در ۱۹۴۱، ژنرال باخ-زِلوسکی[1] به هیملر گفت: «به چشم‌های نفرات این کوماندو نگاه کن. اینها برای بقیهٔ عمر کارشان ساخته است.» البته نگرانی اصلی نه وضع روانی، که کارامدی نفرات بود؛ از این‌رو جست‌وجوی بعدی برای «روش‌های انسانی»تر (یعنی، گاز) هم اساساً تلاش برای کسب سرعت لازم بود. ولی نظام نازی ادای کار را درمی‌آورد ــ مثلاً برای مأموران اعدام جلسات «مشاوره» می‌گذاشت و از این حرف‌ها. در اتحاد جماهیر شوروی ظاهراً توجهی به آفت‌های اخلاقی و روانی وارده به چکیست‌ها نمی‌شد.[2] «آدم‌های پوست‌کلفت‌تری پیدا کنید»، زبدهٔ سخن لنین در این زمینه بود، و استالین، مطابق معمول، با خباثت می‌خواست که مأمورانش، اخلاقاً، آب از سرشان گذشته باشد، چون این آنها را به او پیوند می‌داد، و درضمن، مؤید ارزیابی ناگفتهٔ وی از طبیعت بشری هم بود. استالین می‌دانست که موجود بشر در شرایطی، می‌تواند واقعاً تمامی روز، و تمامی سال، بکُشد. آیا میان خط‌های راه‌آهن [که زندانیان را به اردوگاه‌ها می‌بُرد] و دودکش‌های [کوره‌های

۱. Bach-Zelewski، افسر بلندپایهٔ اِس. اِس (گارد مخصوص هیتلر). ــ م.

۲. البته مقامات بلندپایه استثنا بودند. می‌خوانیم که دزرژینسکیِ از خستگی از توان افتاده برای استراحت و درمان به چشمه‌های آب معدنی گران‌قیمت اروپایی فرستاده شد.

آدم‌سوزی] لهستان، از یک‌سو، و سکوت سنگین و غیرطبیعی‌ای که در ۱۹۳۳ آهسته‌آهسته بر دهکده‌های اوکراین فرونشست [درنتیجهٔ تبعید ساکنان به سایر مناطق]، از سوی دیگر، تفاوت بارز اخلاقی وجود دارد؟ به‌گفتهٔ ایان کرشاو و موشه لوین در **استالینیسم و نازیسم: مقایسهٔ دو دیکتاتوری**[1]، قتل‌عام یهودیان «یگانه موردی تا به امروز در تاریخ است که سیاستی را برمی‌نماید که عالماً عامداً انهدام کامل فیزیکی فردفرد یک گروه نژادی را هدف قرار داده بود» ــ و حال آنکه در حکومت استالین «هیچ گروه نژادی‌ای هدف نابودی کامل قرار نگرفت». فرق معامله، بدین‌ترتیب، در واژهٔ «کامل» است، چون لنین هم سیاست‌های نژادکشی اتخاذ کرد (قزاق‌زدایی‌ها) و همچنین البته استالین (که در زیر خواهد آمد). درواقع، بسیاری از مورخان معتقدند که چنانچه استالین یک‌سال بیشتر می‌زیست کینه‌توزی ضدیهودی او به قتل‌عام دیگری از یهودیان در نیمهٔ دههٔ ۱۹۵۰ می‌انجامید. فرق دو رژیم شاید آن بود که ترور نازی سعی داشت دقیق باشد، حال آنکه آدمکشی استالین دانسته بی‌نقشه بود. همه، از پایین تا بالا، در وحشت بودند: همه به‌جز استالین.

(۳)

ایدئولوژی. اورلاندو فَیجیز[2] نمونهٔ آرای همگانی را خلاصه می‌کند:

> برنامهٔ بلشویکی بر پایهٔ آرمان‌های جنبش روشنگری[3] ــ ناشی از افکار کانت و مارکس ــ بود، که حتی در این عصر پسامدرنیسم، لیبرال‌های غرب را وامی‌دارد با آن همدردی کنند، یا دست‌کم مکلف‌مان می‌دارد بکوشیم آن را بفهمیم، حتی چنانچه با اهداف سیاسی‌اش موافق نباشیم؛ و حال آنکه مساعی نازی‌ها برای «بهبود بشریت»، از راه

---

1. Ian Kershaw and Moshe Lewin, *Stalinism and Nazism :Dictatorships in Comparison.*

۲. Orlando Figes، استاد تاریخ شوروی در دانشگاه لندن. ــ م.

3. Enlightenment

بهسازی نژادی یا نسل‌کشی، تُفی بود بر سیمای روشنگری، و انزجار ما را برمی‌انگیخت.

مارکسیسم دستاورد روشنفکران طبقهٔ متوسط بود؛ و نازیسمْ بزدل، جنجالی، و برخاسته از میان زاغه‌ها. مارکسیسم از طبیعت بشر درخواست‌های کاملاً نامعقول می‌کرد؛ نازیسم یکسره به‌سوی خوی حیوانی بشر می‌رفت. با وجود این، هر دو طرز فکر به یک نحو بر حس اخلاقی اثر می‌نهاد. سولژنیتسین می‌نویسد: «تصور و نیروی روحی تبهکارانِ شکسپیر به ده دوازده جسد بسنده می‌کرد[1]... چون آنها ایدئولوژی نداشتند.»

---

۱. این کم‌وبیش در مورد ایاگو، کلادیوس و ادموند (اگر فقط تراژدی‌های اصلی را درنظر بگیریم) صادق است. ولی با مکبث چه کنیم که به هیچ‌چیز اکتفا **نمی‌کرد** ــ که درحقیقت دیکتاتوری غاصب بود که با کشت و کشتار سلطه می‌راند (و کشت و کشتار، احتمالاً، همیشه اعتراف به عدم مشروعیت است): «هر بامداد... بیوگانی تازه شیون سر می‌دهند و یتیمانی تازه فغان می‌کنند...» کامل‌ترین تجسم جامعهٔ وحشت‌زده بر زبان یک چهرهٔ خُرده‌پا و واسطه [شکسپیر] به‌نام راس (Ross) جاری می‌شود؛ ولی گفته‌اش پرمعناست:

دریغا، سرزمین نگون‌بخت!
که از شناختن خود نیز بیمناکی
کجا می‌توان تو را سرزمین مادری نامید
تو گورستان مایی، و درونت
جز از همه‌جا بی‌خبران را خندان نمی‌توان دید
آنجا که آه و ناله‌ها و فریادهای آسمان‌شکاف را
گوش شنوایی نیست؛ آنجا که اندوه جانکاه
احساسی است همیشگی: و چون ناقوس عزا به نوا درآید
کمتر می‌پرسند که از برای کیست؛ و عمر نیکمردان
کوتاه‌تر از گُلی است که به کلاه‌شان می‌زنند...*

مکبث، از قضا، حاوی تعریفی خُردکننده از حقیقت بلشویسم (و شعار لنین، «هرچه بدتر بهتر») است. هفت کلمه بیشتر نیست و مرتب یکصدا توسط همهٔ جادوگران خوانده می‌شود: «چه زشت است زیبایی، چه زیباست زشتی...» (پردهٔ یکم، مجلس یکم).

* شکسپیر، **مکبث**، پردهٔ چهارم، مجلس سوم، برگرفته با تغییری جزئی از برگردان فارسی داریوش آشوری. ــ م.

سولژنیتسین ادامه می‌دهد:

فیزیک پدیده‌هایی را می‌شناسد که فقط در آستانهٔ قدر نجومی پدیدار می‌شوند، و تا از این آستانهٔ مشخص و رمزی طبیعت عبور نکرده‌اند ابداً وجود ندارند... تبهکاری نیز ظاهراً آستانهٔ قدری دارد. آری، انسان در طول عمرش میان نیک و بد مردد است و پس و پیش می‌رود... اما مادام که از آستانهٔ تبهکاری نگذشته، امکان بازگشت هست، و خویشتن خویش ما هنوز در دسترس امیدمان است.

ایدئولوژی امتزاج‌های هراسناک به‌بار می‌آورد: پیوند خشونت و تقوا ــ توحشِ بدون خدشه. ایدئولوژی هیتلر تهوع‌آور بود، مال لنین منصفانه می‌نمود؛ و نکتهٔ بسیار سادهٔ فَیجیز را فراموش نکنیم: انقلاب روسیه «آزمونی بود که نژاد بشر ناگزیر در مرحله‌ای از تکاملش می‌بایست به‌جا می‌آورد ــ نتیجهٔ منطقی تلاش تاریخی بشریت برای عدالت اجتماعی و رفاقت و همقطاری»، و حال آنکه برنامهٔ هیتلر می‌بایست در جای خود متوقف می‌ماند، و جایش خواب و خیالات نقاش جوانی در خوابگاه خانهٔ بینوایان[1] در وین بود.

(۴)

از نظر اخلاقی بین پزشک نازی ــ در بالاپوش سفید، چکمه‌های سیاه، و قرص‌های سیانور (زیکلون ـ ب)[2] ــ و بازجوی آغشته به خون اردوگاه کار اجباری اروتوکان[3] تفاوتی می‌بینید؟ پزشکان نازی نه‌تنها در کارهای تجربی و «گزینش»، بلکه در همهٔ مراحل عملیات کشتار شرکت داشتند. درحقیقت، بینش نازی ماهیتاً بینش بیوپزشکی بود. شرح زیر از مطالعهٔ کلاسیک رابرت جِی لیفتون[4]، **پزشکان نازی**[5]، است:

---

1. Asyl für Obdachlose

2. Zyklon-B

3. Orotukan

۴. Robert Jay Lifton، استاد روان‌شناسی دانشگاه هاروارد. ــ م.

5. *The Nazi Doctors*

[دکتر الا لینگنس- راینر[1]] دودکش‌ها را دورادور نشان داد و از پزشک نازی، فریتس کلین[2] پرسید: «این را چگونه با سوگند پزشکی‌تان آشتی می‌دهید؟» پاسخ او این بود: «البته که من پزشکم و خواستار حفاظت جان، و به حرمت حیات بشر زائده‌ای قانقاریایی را از پیکر بیمار برمی‌دارم. یهودیان زائدهٔ قانقاریایی بر پیکر بشریت‌اند.»

این فعل وارونه را ــ به‌کارگیری شفابخشان در نقش آدمکشان ــ بلشویک‌ها به‌کار نبردند. رابرت لیفتون می‌نویسد:

پزشکِ ایستاده در انتهای سراشیب، می‌توان گفت، معرف نوعی نقطهٔ فرجام، دروازه‌بان افسانه‌ای دنیای مردگان و زندگان، باریکه راه نهایی هر روزی پندارِ درمانی نازی‌ها از طریق کشتار جمعی بود.

(۵)

نازیسم جامعهٔ مدنی را از میان نبرد. بلشویسم این کار را به‌شدت کرد. این یکی از دلایل «اعجاز» تجدید قوای آلمان، و ادامهٔ آسیب‌پذیری و ناکامی روسیه است؛ و از بین برندهٔ جامعهٔ مدنی استالین نبود، لنین بود.

(۶)

قبلاً گفتیم که کارهای شوروی خنده‌دار بود (و باز هم به این موضوع باز می‌گردیم). بیست‌میلیون تلفات شوروی ظاهراً هیچ‌گاه جایگاه ماتم‌زای قتل‌عام نازی‌ها را نمی‌گیرد. این تنها و تنها نشانی از (به‌قول فردیناند مونت[3]) «تقارن سهل‌گیری» نیست. چیزی در فطرت بلشویسم چنین اقتضا می‌کرد، وگرنه چنین نمی‌شد.

---

1. Ella Lingens-Reiner

2. Fritz Klein

۳. Ferdinand Mount، فیلسوف سیاسی انگلیسی. ــ م.

(۷)

در اینجا شاید هیتلر و استالین، یا روح آنها، گام پیش گذارند و دعوی عدم سلامت روانی کنند. ادعای کدام‌یک بی‌موردتر است؟ ایان کرشاو در مقاله‌اش تحت‌عنوان «پاورچین پاورچین به‌سوی پیشوا» ـ پس از مقداری شانه بالا انداختن و به خود پیچیدن و پابه‌پا کردن و جلو زبان خود را گرفتن ـ بالاخره حرفش را می‌زند:

> حکومت استالین، با همهٔ تندروی‌های پویایش در برنامهٔ اشتراکی‌کردن، تلاش در راه صنعتی‌شدن، و دورهٔ جنون‌آمیز پاکسازی‌ها، با سامان‌دادن بخردانهٔ ارجحیت‌ها و تحقق‌بخشیدن اهداف محدود و قابل درک در تضاد نبود، هرچند که روش‌ها بی‌نهایت وحشیانه و رفتار غیرانسانیِ ملازم آن به مقیاسی تصورناپذیر بود. اینکه آیا روش‌های به‌کار رفته مناسبِ دستیابی به مقاصد موردنظر بود یا نه همچنان موضوع بحث است، ولی تلاش برای به‌زور صنعتی‌کردنِ اقتصادی بس عقب‌افتاده با سرعتی کمرشکن و عرضه‌داشتنِ «سوسیالیسم در یک کشور» را نمی‌توان اهدافی نامعقول یا نامحدود نامید.

پس بفهمی‌نفهمی می‌توان معاذیری تراشید، ولی هیچ‌کس چنین کاری برای هیتلر نمی‌کند. وقتی کتاب هزار صفحه‌ای الن بولاک، **هیتلر و استالین: دو زندگی متوازی**[1] را می‌خوانیم، که در فصل‌های تقریباً متناوب به تشریح این دو چهره می‌پردازد، حالت بازرسی به ما دست می‌دهد که در سرکشی بخش روانی بیمارستان مرتب بدون خطا این دو بیمار را یکی می‌بینند. بیمار آلمانی جنون خودبزرگ‌بینیِ پُرادا و اطواری از خود بروز می‌دهد. هیتلر، به‌راستی،

1. Alan Bullock, *Hitler and Stalin: Parallel Lives.*

دیـوانگـی سبکِ نـوینی آفـرید ــ در ایـن نـوع دیـوانگـی صـورت خـیالیِ اعتمادبه‌نفسِ خارق‌العاده‌ای پیاپی در توفانی از آب‌دهان می‌پراکند. هیتلر در استدلال خود برای حملهٔ فـوری بـه لهسـتان (۲۲ اوت ۱۹۳۹)، خـطاب بـه مقامات ارشد آلمانی در برگهوف[۱] چنین گفت:

اولاً، دو عامل شخصی، شخصیت خود من و شخصیت مـوسولینی. همه‌چیز متکی به من، به وجود من است، و دلیلش استعداد سیاسی من است، شاید احدی دیگـر نـتوانـد اطـمینانی را کـه تـمامی مـردم آلمان به من دارند به خود جلب کند. دیگر احتمالاً هرگز کسی بیش از من اقتدار نخواهد یافت. بنابراین وجود من عـاملی بسیار بـااهـمیت است.

و سه روز بعد (شرح زیر از گزارش یک دیپلمات آلمانی است):

ناگهان در وسط اتاق ایستاد و خیره نگریست. صدایش تیره و مبهم بود و رفتارش به آدمی کاملاً غیرطبیعی مـی‌مانست. بـریده‌بریده حـرف می‌زد: «اگر جنگ بشود، زیردریایی می‌سازم، زیـردریایی مـی‌سازم، زیردریایی، زیـردریایی.» صـدایش نـامشخص‌تر شـد و کـم‌کم اصـلاً معلوم نبود چه می‌گوید. بعد خود را جمع و جور کرد، صدایش را بالا برد، انگار خطابش به شنوندگانی پرشمار است، و با فریاد گفت: «من هواپیما می‌سازم، هواپیما می‌سازم، هواپیما، هواپیما، و دشمنانم را از بین می‌برم.» به اشباح کـتاب‌های قـصه بـیشتر شـباهت داشت تـا بـه شخصی واقعی. حـیرت‌زده بـه او نگـریستم و بـرگشتم عکس‌العـمل گورینگ را ببینم، ولی او خم به ابرو نیاورد.

چون گورینگ به این حالت عادت داشت. این انرژی جنون‌آسایی بود که

۱. Berghof، ویلای محبوب هیتلر در برجستگادن. ــ م.

هیتلر گاه در عوام‌فریبی‌هایش به‌کار می‌بست. هیتلر پس از استالینگراد دچار نوعی التهاب مغزی شد. ازجمله علایم بیماری‌اش عبارت بودند از: سردردهای وحشتناک، لرزش یک دست، به زمین کشیدن یک پا، بی‌خوابی لاعلاج و افسردگی‌های شدید مزمن (بااین‌حال همچنان مکرر بدخلقی می‌کرد). دارو و درمان‌هایش گویای حالش است: نمونهٔ ادرار هیتلر به‌سهولت نشان می‌داد که وی آمپول هورمون می‌زده و به‌علاوه روزی هشت تا شانزده وعده از دارویی اختصاصی به‌نام «قرص ضدگاز دکتر کوستر» (جای یک «ل» چقدر خالی است!)[1] می‌خورده، که بعدها معلوم شد عمدتاً مرکب از دو سمّ استرکنین و اتروپین بود که حرارت داخلی بدن را بسیار بالا می‌برد. در اواسط آوریل ۱۹۴۵ گوبلز طالع‌بینی را نزد پیشوا آورد و او پیروزی آلمان را مژده داد. هیتلر برای بار نخست در آخرین روزِ کامل زندگی‌اش، ۳۰ آوریل، ازدواج کرد... تشخیص مرض بیمار دوم، بیمار شوروی، به‌طوری‌که خواهیم دید، به‌مراتب دشوارتر است. کسالت این‌یکی مشحون درون‌گرایی اسرارآمیز و حوادث خشونت‌بار است. ولی، درهرحال، سروکار ما با دیوانه‌ای است بسیار بیشتر خویشتن‌دار ــ سروکارمان، درواقع، با دیوانه‌ای است بسیار شکیبا.[2]

---

۱. منظور نویسنده ظاهراً این است که نام پزشک «کوستر» با یک «ل» اضافی می‌شد «کوستلر» ــ آرتور کوستلر ضدفاشیست و اواخر ضدکمونیستِ نامی، که اثر مشهور **ظلمت در نیمروز** را نوشت ــ و لابد در این مقام بی‌درنگ حساب هیتلر را می‌رسید و دنیا را از شرش می‌رهانید. ــ م.

۲. مگر می‌شود بخش روانی بیمارستان را ترک گفت و سری به ولادیمیر ایلیچ نزد. وی اخمِ درهمی است که گه‌گاه دست به قهقههٔ خوشایندی می‌زند. لنین در حق بلشویک‌های خوبی که با او سازگاری داشتند مؤدب بود و در نهایتِ ادب با همسر، خواهر و «معشوقه»اش (همه بلشویک‌های خوب و سازگار) رفتار می‌کرد. ولیکن، سایر مردم نه‌تنها مورد علاقه نبودند، بلکه به‌ندرت به‌حساب می‌آمدند. لنین نوعی زبان‌بستهٔ اخلاقی، نوعی در خود ماندهٔ اخلاقی بود... من وقتی نثر کسی را می‌خوانم به‌گمانم احساسی از حیات اخلاقی او به‌دست می‌آورم. نوشته‌های لنین از فرط تمرکز حواس احول (کژچشم) می‌نماید، دردناکْ راست و ریس شده و سینه‌بسته است، در نیش‌زدن و تکرارکردن خستگی‌ناپذیر؛ و پیوسته در معرض رگبار فضل‌فروشی و مته به خشخاش نهادن است.

(۸)

استالین، برعکس هیتلر، هیچ‌چیز فرونگذاشت. کار زشتی نبود که در طول عمر ناپایدارش نکرد. در سال مرگش دست‌اندرکار نقشه‌ای بود که به تمام معنا ترور عظیم دیگری می‌نمود، در هفتاد و سه سالگی نیمه‌خرفت ضدیهودیت او باز عود کرد. هیتلر، در قیاس، هرچه از دستش برمی‌آمد نکرد. زشت‌ترین کارهای هیتلر مانند سایهٔ افکندهٔ بزرگی مقابل چشم ما می‌ایستد، و بر احساس ما از جنایات او تلویحاً اثر می‌گذارد. نازیسمِ «رسیده و عمل‌آمده» اگر به‌وقوع پیوسته بود، مفهومش، ازجمله چیزهای دیگر، هنگامه‌ای از بهسازی نژادی در مقیاس قاره‌ای بود (در همان اوایل دههٔ ۱۹۴۰ نازی‌ها طرح‌هایی برای تصفیهٔ نژاد آریایی در دست تهیه داشتند). آزمایشگاه یوزف منگله[1] در آوشویتس نشو و نما می‌یافت و همهٔ قارهٔ اروپا را فرامی‌گرفت. روان‌پریشی هیتلر «واکنش‌پذیر» نبود، یعنی به ضرب‌آهنگ خود پاسخ می‌داد، نه به رویدادها. همچنین اساساً دارای تمایلات انتحاری بود. نازیسم قادر به بلوغ‌یافتن و پخته‌شدن نبود. دوازده سال شاید طول عمر طبیعی این‌چنین زهرآگینیِ فوق‌طبیعی بود.

(۹)

بلشویسم قابل صدور بود، و نتایجی تقریباً همسان در جاهای دیگر به‌بار آورد. نازیسم تقلیدپذیر نبود. دولت‌های فاشیست دیگر در مقایسه با آلمان ناشی و نابلد بودند.

(۱۰)

هیتلر در پایان دورانش با شکست روبه‌رو شد و خودکشی کرد. مارتین مالیا به‌طرزی بهت‌انگیز می‌نویسد: «هنگامی که استالین سالگرد هفتادسالگی‌اش را جشن گرفت... وی درواقع 'پدر مردمان' حدود یک‌سوم

---

۱. Josef Mengele، پزشک نازی مأمور اتاق‌های گاز و آزمایش‌های نژادی. ــ م.

بشریت به‌نظر می‌رسید؛ و پیروزی جهانی کمونیسم امکان‌پذیر و حتی قریب‌الوقوع می‌نمود.»

(۱۱)

مورخان این را تزِ «راه ویژهٔ»[1] آلمان به تجدد، یا، بهتر بگوییم، راه ویژهٔ آلمان به هیتلر نامیده‌اند. ولی روسیه هم راه ویژه‌ای دارد، و همچنین تمام کشورهای دیگر، ازجمله دولت خیالی «نمونه»ای که تصور می‌رود آلمان از تکامل آن منحرف شد. ترکیبِ رشد مترقی، فرهنگ عالی و توحش بی‌پایان در آلمان البته بسیار حیرت‌انگیز است. بااین‌حال، نمی‌توان دور نازیسم دیوار کشید و آن را آلمانی و تقلیدناپذیر خواند؛ و بلشویسم را هم، آشکارا، نمی‌توان قرنطینه کرد و آن را یکسره خاص روسیه شمرد. حقیقت آن است که این هر دو داستان سرشارند از خبرهای دهشتناک دربارهٔ چندوچون بشربودن. این داستان‌ها، هم شرم ما را برمی‌انگیزند هم خشم ما را. اما شرم ما در مورد آلمان بیشتر است؛ یا من چنین حس می‌کنم. به تن گوش فرا دهید. وقتی حکایت کشت و کشتار نازی‌ها را می‌خوانیم، حس می‌کنیم جانوران موذی به تن‌مان هجوم آورده‌اند، اما دربارهٔ بیست‌میلیون [مقتول روسی] چنین احساسی نداریم. این شرم آدمیت است؛ و قتل‌عام نازی‌ها از ما چنین می‌طلبد.

(۱۲)

ولی استالین، در انجام کین‌توزی فراخ‌دامنش، حربه‌هایی داشت که هیتلر نداشت.

استالین سرما داشت: سرمای سوزان قطبی. «در اویمیاکن[2] [در کولیما] دمایِ ۷۲ درجهٔ سانتیگراد زیر صفر به ثبت رسیده است. در سرمای بسیار کمتر از این فولاد می‌شکافد، تایر خودروها می‌ترکد و درختان کاج در لحظهٔ

---

1. Sonderweg

2. Oimyakon

برخورد تَبر جرقه می‌زنند. عقربهٔ دماسنج که پایین می‌رود، نفس آدمی یخ می‌بندد و تبلور می‌یابد، و با صدایی که آن را 'پچ‌پچ ستارگان' می‌خوانند جرینگ‌جرینگ به زمین می‌افتد.»[۱]

استالین تاریکی داشت: و بلشویک‌ها در پناه آن به توقیف افراد و مصادرهٔ اموال پرداختند، جامعه را به‌طرزی بسیاز زشت و زننده و ناراضی از جهان برکنار داشتند، زیرا از مقایسه، از تمسخر، از حقیقت می‌هراسیدند.[۲]

استالین فضا داشت: امپراتوری بزرگ پهناور، با یازده منطقهٔ زمانی، با دشت و بیابان، استپ، تایگا و توندرا، برای تبعید و منزوی‌ساختن مردمان.

و از همه ضروری‌تر، استالین وقت داشت.

---

۱. از کتاب کالین تابرون، **در سیبریه** (Colin Thubron, *In Siberia*). اردوگاه‌هایی را می‌شناسیم که به‌هنگام کولاک به‌کل از بین رفتند. حتی نگهبانان. حتی سگ‌ها.

۲. این حالت را زجرگرایی (agonism) می‌خوانند: کشمکش مداومِ شهید داوطلب. اسلامِ رزم‌آور آشکارا و به‌گفتهٔ خود زجرگراست.

بخش دوم

یوسیف مخوف
(دورهٔ کوتاه)

سرشماری

پس از سرشماری ۱۹۲۶، که جمعیت کشور را ۱۴۷ میلیون نفر نشان داده بود، در ۱۹۳۷ برای نخستین‌بار یک سرشماری ملی در شوروی به‌عمل آمد. با درنظر گرفتن رشد جمعیت و ارقام دههٔ ۱۹۲۰، استالین گفت انتظار دارد مجموع جمعیت جدید ۱۷۰ میلیون نفر باشد. هیئت سرشماری تعداد جمعیت را ۱۶۳ میلیون نفر گزارش داد ــ کمبود بازتابی از ثمرات سیاست‌های استالین می‌نمود. پس استالین هیئت سرشماری را بازداشت و اعدام کرد. نتیجهٔ سرشماری اعلان نشد، اما سازمان سرشماری توبیخ شد، آنجا را لانهٔ جاسوسی و خرابکاری خواندند، هرچند که آنها گزارش خود را به استالین داده بودند و نه (مثلاً) به روزنامهٔ **تایمز** لندن.

در ۱۹۳۹ سرشماری دیگری به‌عمل آمد. هیئت سرشماران این‌بار رقم ۱۶۷ میلیون نفر را سرهم کردند، و استالین خود شخصاً آن را تا ۱۷۰ بالا برد. سرشماران شاید هم این‌بار می‌توانستند یک مادهٔ الحاقی به گزارش خود اضافه کنند که اگر ارقام به‌نظر رفیق استالین کافی نیاید لاجرم از این هم کمتر خواهد شد: یعنی که استالین باید اعضای هیئت را نیز نابود کند!

هیئت سرشماری ۱۹۳۷، به هر تقدیر، به جرم «تلاش خائنانه در کاهش‌دادن جمعیت اتحاد جماهیر شوروی» تیرباران شدند.

این را می‌گویند ــ استالینیسم یا کمال منفی.[۱]

گرجستان

روایت‌های دوران کودکی کلیهٔ غولان کلان تاریخ همیشه خنده‌دار است. به‌جای آنکه مثلاً بگویند فلانی در میان سوسماران آبی در حوضچهٔ فاضلابی در کوالالامپور بزرگ شد، حکایت از پدری، مادری، برادری، خواهری، خانه‌ای و خانواده‌ای می‌شنویم. البته باید اذعان کرد که در جوگاسویلیس[۲]، گوری[۳]، گرجستان، از محیط خانوادگی اثر چندانی نبود. پدر و مادر یوسیف مرتب همدیگر را می‌زدند و بچه را هم بی‌نصیب نمی‌گذاشتند. بااین‌حال در ایام کودکیِ استالین قرینه‌ای برای نابهنجاری بعدی او مشهود نیست. این در مورد هیتلر نیز صادق است. او هم در حول و حوش کشوری که بعداً بر آن فرمان راند (در اتریش علیا) از پدر و مادری روستایی به‌دنیا آمد (هرچند که وضعیت پدر و مادر هیتلر بهبود یافت و تقریباً مانند والدین لنین شد: نوباوه‌ای از دیوانیان امپراتوری). آدولف و یوسیف هردو در کودکی از همسرایان کلیسا بودند و هردو به یک متر و شصت و پنج سانتی‌متر قامت رسیدند. پدر هیتلر هرچه پا به سن نهاد بیشتر و بیشتر به زنبورداری دلبستگی پیدا کرد (چه بسیار برازنده!). پدر استالین پینه‌دوزی کم‌سواد و عرق‌خور بود.

یوسیف ویساریونوویچ بچه‌سال از آن اطفالی بود که امورشان بدون نوعی لقب نمی‌گذرد. نام خودمانیِ او کُوبا[۴] بود. کُوبا قهرمان رُمان معروفی با عنوان معنی‌دار **پدرکش**[۵] بود، ولی کُوبا در نام‌گذاری شهر و دیاری به‌کار نرفت. نکتهٔ جالب در مورد کُوبای خردسال آن بود که او می‌خواست ادای رابین هود[۶] را دربیاورد، از غنی بگیرد به فقیر بدهد. استالین لقب دیگری هم داشت:

---

1. negative perfection
2. Dzhugashvilis
3. Gori
4. Koba
5. *The Patricide*

۶. Robin Hood، یاغی افسانه‌ای قرون وسطایی انگلیسی. ــ م.

سوسو[1] (مخفف یوسیف در گرجستانی)، که شاید بیشتر گویای وضع او در این هنگام بود. استالین سوای حافظه‌اش (که الزاماً «خارق‌العاده» توصیف شده) کودکی بسیار معمولی بود. خود واژهٔ «استالین» ــ پولادین و مرد پولادی ــ البته کُنیهٔ من‌درآوردی دیگری بود. استالین در هشت یا نُه سالگی شروع به آموختن زبان روسی کرد (پدر و مادرش جز گرجی زبانی نمی‌دانستند). در ۱۸۹۴، در پانزده‌سالگی از مدرسهٔ کلیسایی گوری درآمد و گونه‌ای بورس تحصیلی در حوزهٔ علمیهٔ الهیات تفلیس به او اعطا شد. پنج سال بعد او را اخراج کردند، یا خودش آنجا را ترک گفت. از آن پس انقلابی تمام‌وقت شد.

دو روایت از کودکی استالین: دوست هم‌مدرسه‌ای او می‌گوید هرگز ندید که او گریه کند. این حرف ما را به‌یاد عبارت معروفی می‌اندازد که در دههٔ ۱۹۳۰ بر سر زبان‌ها بود: می‌گفتند مسکو به اشک‌ریزی اعتقاد ندارد. کُوبا، از طرف دیگر، شاعر بود. ابیات زیر، برای مثال، تصور می‌رود بر قلم او جاری شده است:

بدان و آگاه باش آن که امروز
همچون خاکستر بر زمین فتاده
آن که از دیرباز اسیر بردگی شده
بار دگر بال‌های تابناک امید را
می‌گشاید، و بر فراز کوه‌های بزرگ
به پرواز درمی‌آید.

رابرت کانکوئست زمانی پیشنهاد کرد که «می‌توان مجلد کوچک شگرفی از شعرهای استالین، کاسترو، مائو و هوشی‌مینه، مصور با نقاشی‌های آدولف هیتلر ساخت.» هیتلر در بیست‌سالگی رؤیاهای ناکام هنری‌اش را کنار نهاد، ولگرد شد، شب‌ها بر نیمکت پارک‌ها می‌خوابید و روزها برای ظرفی سوپ صف

---

۱. Soso، در انگلیسی به‌معنای میانه‌حال، نه خوب نه بد است. ــ م.

می‌کشید. اگر اندکی بیشتر استعداد می‌داشت، ای بسا خود را می‌کشت، آن‌هم نه در سنگر جبههٔ جنگ، بلکه در کارگاه نقاشی محقری در کلاگنفورت![1]

ما نمی‌دانیم استالین دربارهٔ کودکی خود چه احساسی داشت. ولی می‌دانیم دربارهٔ گرجستان چه فکر می‌کرد. دق‌دلی پدر و مادرش را سر شهر و دیارش خالی کرد.

لنین در ۱۹۲۱، با حمایت کامل استالین، گرجستان را (که سال پیش استقلال یافته بود) با تجاوز مجدداً ضمیمهٔ شوروی کرد. استالین برای شرکت در نخستین نشست دولت جدید به آنجا رفت: این نخستین دیدار از زادگاهش پس از نُه سال بود. برای گروهی کارگر راه‌آهن سخنرانی کرد، کارگران با داد و فریادِ «خائن» و «مرتد» در نطق او دویدند. در جلسهٔ دیگری برای رهبران بلشویک محلی چنین رجز خواند:

> شما زن‌صفت‌ها! شما کُره‌خرها! این چه وضعی است؟ شما باید این گرجستان را به سیخ داغ بکشید!... این‌طور که من می‌بینم شما هنوز به جایی نرسیده اصل دیکتاتوری پرولتاریا را فراموش کرده‌اید. شما باید پروبال این خاک را بشکنید! خون خُرده‌بورژواها را آن‌قدر بریزید تا دست از هرگونه مقاومت بردارند! سوراخ‌سوراخ‌شان کنید! لِنگ‌شان را جر دهید!

در ۱۹۲۲، قلچماقیِ خشونت‌آمیز استالین، یا به‌قول لنین «میهن‌پرستی عظیم روسی» او در برخورد با مسئلهٔ گرجستان، چیزی نمانده بود به زندگی سیاسی‌اش پایان بخشد: و این گواه حیرت‌آوری است که چگونه احساساتش در آن هنگام بر مصالح شخصی‌اش غلبه کرد (قدرت، به‌طوری‌که خواهیم دید، اثر بی‌درنگ مختل‌کننده‌ای بر استالین داشت؛ در خلال جنگ داخلی به‌طرز مزمنی سرکش و دست به اسلحه بود، و سال‌ها طول کشید تا یادگرفت

---

1. Klagenfurt

غلیان‌های غده‌ای را که قدرت در نهادش برمی‌انگیخت مهار کند). اگر سلامت لنین دوام آورده بود، موضوع گرجستان به برکناری استالین انجامیده بود. در مهٔ ۱۹۲۲، یک ماه پس از سالگرد پنجاه و دو سالگی‌اش، ضربه‌های سکتهٔ مغزی لنین آغاز شد (فراموش نکنیم که سه گلوله هم در ۱۹۱۸ به او شلیک شد که یکی از آنها هنوز در گردنش بود). من معتقدم که لنین قصد برکناری استالین را داشت؛ و این را نه به‌دلیل اشارات مکرر او به «vobost»[1] (بی‌ادبیِ) استالین (یا بی‌نزاکتی، زمختی و نفهمی او)، بلکه از روی گفت‌وگوی زیر بین لنین و خواهرش، ماریا، می‌گویم. استالین با توسل به احساسات ماریا، و ادعای اینکه نمی‌تواند اصلاً بخوابد چون لنین با او «مانند یک خائن» رفتار می‌کند، از دختر می‌خواهد به شفاعت او نزد لنین پردازد. صحبت لنین و خواهرش چنین پایان می‌یابد:

«استالین می‌گوید شما را دوست دارد، و سلام فراوان می‌رساند. سلام شما را به او برسانم؟»
«به همه برسان.»
«ولی ولودیا، او مرد باهوشی است.»
«اصلاً باهوش نیست.»

این را لنین «قاطع» گرچه «بدون رنجش» می‌گوید، که نشان می‌دهد لنین از مدت‌ها قبل از استالین قطع امید کرده بود و دیگر او را همدستِ به‌دردبخوری نمی‌دانست. بسیاری عقیده دارند که لنین حتی چنانچه نیمه‌تندرست مانده بود استالین را کنار می‌گذاشت، هرچند ریچارد پیپز، در **سه «چرا»ی انقلاب روسیه**[2]، می‌نویسد که «استالین در رقابت برای احراز مقام لنین احتمالاً از همان ابتدا در ۱۹۲۰ و قطعاً در ۱۹۲۲ از همه پیش بود».

---

۱. اورلاندو فَیجیز در نقد خود بر کتاب حاضر گفتهٔ لنین را به «grubost» تصحیح می‌کند. ــ م.

2. *Three «Whys» of the Russian Revolution*

استالین در ۱۹۳۵ به دیدن مادرش رفت. او را در قصر نایب‌السلطنهٔ تزار در قفقاز جا داده بود (ولی زن از یک اتاق بیشتر استفاده نمی‌کرد). معروف است که این دیدار پرسروصدا بخشی از تبلیغات رژیم به هواداری از تشکیل خانواده برای مبارزه با کاهش میزان موالید بود. در ضمن گفت‌وگوی مادر و پسر، استالین راجع به کتک‌هایی که در بچگی به او می‌زدند می‌پرسد. پیرزن می‌گوید: «برای همین است که این‌قدر خوب بار آمدی.»

در ۱۹۳۶، که مادر استالین یکاتیرینا[1]ی سالخورده درگذشت استالین زحمت حضور در مراسم خاکسپاری او را به خود نداد و تتمهٔ آبرویش نیز در افکار عمومی گرجستان رفت.

دامنهٔ ترور بزرگ در ۱۹۳۷ به ماوراء قفقاز رسید. به‌نوشتهٔ رابرت سی. تاکر[2]: «قربانیان در هیچ‌کجا دستخوش رفتاری وحشیانه‌تر از گرجستان نشدند.» از مجموع ۶۴۴ نماینده‌ای که، در ماه مه، در کنگرهٔ حزبی گرجستان حضور یافتند، ۴۲۵ تن یا به قتل رسیدند یا به گولاک فرستاده شدند (وگولاک در ۱۹۳۷ـ۱۹۳۸ مرگبارترین وضع را داشت). چشم‌های ممیا اوراخلشویلی[3] را درآوردند و گوش‌هایش را بریدند و زنش را به‌زور واداشتند صحنه را تماشا کند. رئیس حزبِ آنجا، نستور لکوبا،[4] را پیشتر در ۱۹۳۶ مسموم، ولی با تشریفات خاک کرده بودند؛ حالا او را دشمن خلق خواندند، جسدش را از زیر خاک درآوردند و همسرش را در حضور پسر چهارده‌ساله‌اش شکنجه دادند و کشتند (پسر را با سه دوست نوجوانش به گولاک فرستادند. تاکر می‌نویسد: «وقتی اینها، بعداً، به بریا نامه نوشتند و درخواست کردند آزاد شوند تا به تحصیلات خود ادامه دهند، به دستور بریا آنها را به تفلیس بازگرداندند و تیرباران کردند»). بودو مدیوانی[5]، نخست‌وزیر پیشین،

1. Ekaterina
2. Robert C. Tucker
3. Mamia Orakhelashvili
4. Nestor Lakoba
5. Budu Mdivani

بازداشت، سه ماه شکنجه، و بعد تیرباران شد. همسر، چهار پسر و یک دختر او نیز همه با گلوله به قتل رسیدند.

معروف است وقتی بازجویان مدیوانی را تحت فشار قرار دادند اعتراض کرد که «می‌گویند استالین قول داده است بلایی سر بلشویک‌های قدیمی نیاورد! من سی سال است استالین را می‌شناسم. او تا همهٔ ما را، از طفل شیرخوار گرفته تا جدّهٔ نابینا، قصابی نکند دست‌بردار نیست!» مقصود در اینجا از «همهٔ ما» ظاهراً همهٔ «بلشویک‌های قدیمی» است؛ ولی می‌تواند اشاره به «همهٔ گرجستانی‌ها» (یا، احتمالاً، همهٔ مردم شوروی) هم باشد. ماهیت ویژهٔ نفرت استالین، به هر تقدیر، روشن است. کینهٔ او را معمولاً ناشی از ناامنی عمیق و ننگ او از اصل و نسبش می‌دانند. شاید هم بر آن بود که آخرین پیوندهای خود را با هرگونه انسانیتی قطع کند. استالین در دههٔ ۱۹۳۰، و نیز پس از آن، هرکس را که با تروتسکی کوچک‌ترین آشنایی داشت کُشت. ولی حقیقت این بود که هرکس را که با استالین مختصر آشنایی داشت ـ یا او را می‌شناخت یا او را دیده بود یا پیرامون او نفس می‌کشید ـ به هلاکت رساند.

دمین بِدنی[1]

در میان همهٔ نویسندگانی که استالین با آنها سروکار داشت هیچ‌یک به گمنامی دمین بِدنی نبود. نویسنده‌ای بازاری، یک مک‌گوناگال[2] به تمام معنی، بِدنی، هرچند که خنده‌دار است، اما «ملک‌الشعرا»ی پرولتاریایی اتحاد شوروی بود. وی از زمان جنگ داخلی فعال شده بود و شعرهایش (یا بهتر بگوییم ترانه‌های جنگی‌اش: «مرگ بر انگل‌های اجتماعی! همه را بکشید، تا آخرین فرد!») را بر دیوارها می‌چسباندند و از هواپیما به زمین می‌پراکندند.

---

1. Demian Bedny

۲. William McGonagall، شاعر اسکاتلندی که می‌کوشید به سبک شکسپیر شعر بسراید، و مایهٔ تمسخر اهل ادب است. ـ م.

تروتسکی شور و شوق، «کینهٔ پابرجا» و توانایی او را، که «نه‌فقط در موارد نادری که آپولون [خدای شعر و موسیقی] وی را فرا می‌خواند»، بلکه در «روزهای پی‌درپی، به اقتضای رویدادها... و به خواست کمیتهٔ مرکزی» شعر می‌سرایید، بسی ستود. در ۱۹۲۶، وقتی بِدنی شعری ضد تروتسکی سرود، فریاد «مرحبا! مرحبا!»ی استالین بلند شد. عنوان شعر این بود: «همه‌چیز پایان می‌یابد»، و ازجمله می‌گفت:

حزب ما زیادی تبدیل شده
به لانهٔ سیاستمداران وامانده!
و سرانجام هنگام آن رسیده
که پایان دهیم به این ظلم زننده!

محاکمه‌های نمایشی زینوویف و کامنف، بلشویک‌های قدیمی، که به انتها می‌رسید، روزنامهٔ **پراودا** مملو از قطعنامه‌های توده‌ای و مقالات با امضایی بود که همه خواستار مجازات اعدام آنها بودند. عنوان سرودهٔ بِدنی در ۲۱ اوت ۱۹۳۶ «ترحم نکنید» بود.[1]

مقرری و آپارتمان مجللی در کرملین به دمین بِدنی داده شد و در اینجا بود که استالین چندین‌بار از او کدورت پیدا کرد. نادژدا ماندلشتام داستان یکی از نخستین دلگیری‌ها را چنین نقل می‌کند: بِدنی ظاهراً خوش نداشت به استالین کتاب عاریه دهد، چون استالین پلشت بود و لکهٔ «انگشتان چرب»اش بر حاشیهٔ صفحات می‌ماند. بِدنی احتیاط را از دست داد و موضوع را در یادداشت‌های روزانه‌اش نوشت؛ یکی از منشی‌های کرملین نوشته را دید و گزارش کرد. درضمن شکی نیست که استالین هرگز ملک‌الشعرایش را چیزی جز ابلهی نسبتاً مفید نمی‌شمرد. او خوب می‌دانست که شعر با سوت کارخانه فرق دارد...

۱. دو سال بعد د. دژامبول (D. Dzhambul)، «شاعر خلق»، در همین مرحلهٔ محاکمهٔ بوخارین قطعهٔ مشابهی را با عنوان «معدوم کنید» ساخت.

بِدنی در ۱۹۳۰ شعری تحت‌عنوان «از طاقچهٔ اجاق بگریزید» منتشر کرد. شعر اظهار تأسفی بود از کاهش‌یافتن تولید زغال‌سنگ در دنباس[1] (برخی از معدنچیان روستاییان تازه استخدام شده بودند)، و در شعر دیگری، با عنوان «پررِوا»[2]، به سوگ یک سانحهٔ قطار نشست (تصادف ناشی از غفلت رانندهٔ خط مسکو-کرسک بود). مضمون شعر بِدنی، در اینجا، خمودگی و آرزومندی سرشت روسی بود (چیزی که لنین «تنبلی‌گرایی»[3] نامید). وقتی کمیتهٔ مرکزی حزب به انتقاد از این انتقاد پرداخت، بِدنی به استالین نامه نوشت و گفت که او به رسم و سنت گوگول و شچدرین[4] طنز سازنده‌ای از اخلاق ملی نوشته است. به‌گفتهٔ تاکر، پاسخ استالین «به‌شدت منفی» بود. بِدنی را متهم کرد که به پرولتاریای روسیه «افترا» زده است.

اشکال کار بِدنی آن بود که متوجه نشد نظر استالین دربارهٔ روسیهٔ سابق دارد تغییر می‌کند، و حالا او کم‌کم سنت‌های عامیانه و قهرمانان ملی گذشته را می‌ستاید (استالین حتی از پطر کبیر و ایوان مخوف هم، در تصویر ذهنی خود، اعادهٔ حیثیت کرد). بنابر جمع‌بندی تاکر، استالین به «روسیِ شدیداً دست‌راستی بزرگی» مبدل می‌شد. از این‌رو، بِدنی سخت به خطا رفت که در ۱۹۳۶ یک اُپرا-کمدی به‌نام **قهرمانان بزرگ**[5] نوشت و به‌طرزی ناهنجار فصل مقدسی از تاریخ روسیه را به باد تمسخر گرفت.

رابرت تاکر:

> قهرمانان اساطیر روس را مست و بزدل تصویر کرد... به گرویدن شاهزاده ولادیمیر به مسیحیت در قرن دهم، و رهنمود مردم کیِف به درون رود دنیپر در چلهٔ زمستان برای تعمید دسته‌جمعی خندید و آن را واقعه‌ای در حین فسق و فجور مستی نامید.

---

1. Donbas
2. Pererva
3. Oblomovism
۴. Shchedrin، طنزنویس روسی. ـ م.
5. *Bogatyrs*

مولوتف به شب اولِ اپرا رفت و در پایان پردهٔ یکم تماشاخانه را ترک گفت (و آن را «یک هتک حرمت» خواند). بِدنی از اتحادیهٔ نویسندگان اخراج شد، و نیز از آپارتمانش در کرملین.

شاعر ما همچنان به نگارش و انتشار ادامه داد ــ تا ۱۹۳۸. در این هنگام، که هنوز هم نبض اوضاع دستش نبود، و ظاهراً بی‌خبر از اینکه مانورهای حساسی بین هیتلر و استالین در جریان است (که درنتیجه آلمان و شوروی به‌زودی اسماً متفق می‌شدند)، در مقاله‌ای با هیجان به نازیسم حمله کرد. عنوان مقاله «دوزخ» بود، و بِدنی آلمان را به‌صورت دوزخ موعود تصویر کرده بود (لابد، در قیاس با بهشت اتحاد شوروی). ساعت دو بامداد بِدنی را به دفتر **پراودا** فرا خواندند. سردبیر روزنامه دست‌نوشتهٔ او را، که حالا حکم استالین در حاشیه‌اش بود، به بِدنی نشان داد: «به این 'دانتهٔ' نوظهور بگویید می‌تواند دست از نوشتن بردارد.»

ایساک بابل، داستان‌نویس بزرگ، در ۱۹۳۴ گفت: «من سبک جدیدی در نویسندگی اختراع کرده‌ام، سبک سکوت.» در ۱۹۳۷ دیگر کسی آثار بابل را چاپ نکرد، در ۱۹۳۹ بازداشت و در ۱۹۴۰ تیرباران شد.

دمین «بِدنی»: دمین بینوا (نام واقعی او افیم پریدوروف[1] بود). وی مایهٔ بی‌آبرویی شعر و شاعری بود؛ و ریخت و قیافه‌اش هم این بی‌آبرویی را بازمی‌نمود. ولی مایهٔ دلگرمی است که آخر و عاقبت او فقط به تهیدستی کشید ــ سکوت در مورد او معنا نداشت.

لکهٔ تار، چشم‌های زرد

در نوامبر ۱۹۱۵، لنین در نامه‌ای به همقطارش ویاچسلاف کارپینسکی[2] از وی چیزی خواست:

1. Efim Pridvorov
2. Vyacheslav Karpinsky

لطفی بزرگ: نام واقعی «کُوبا» را (از استپکو [ن. د. کیکنادژه[1]] یا از میخا [م. جی. تشهاکایا][2]) جویا بشو (آیا یوسیف دژ... است؟ ما فراموش‌مان شده). قضیه خیلی مهم است!!!

وقتی دستبردهای بعدی استالین را در تاریخ درنظر می‌آوریم این مطلب، به‌ویژه، مضحک می‌نماید. فیلم‌ها، نقاشی‌ها و کتاب‌های درسی مرتب صحنه‌هایی از لنین و استالین را در کنار هم (سالیانی پیش از ۱۹۱۵) سرگرم طراحی فرزانهٔ «شادمانی بزرگ» و «روبوسی مردانه» هنگام تجدید دیدار و غیره و غیره نشان می‌داد. در ۱۹۲۹ نسخهٔ آشکارا جعلی ظاهراً یک تلگراف لنین مربوط به اوایل ۱۹۱۸ ـ یعنی هنگامی که نظام نو در کشاکش پیمان برست‌ـ لیتوسک بود ـ به‌نحوی بچگانه تهیه شد. هدف استالین در اینجا، با عطف به ماسبق، معتبرسازی و بزرگ‌نمایی نقش خود (و البته کوچک جلوه‌دادن نقش تروتسکی) است:

۱) من لنین. نامهٔ ویژه‌تان الآن رسید. استالین اینجا نیست و نتوانسته‌ام آن را نشانش دهم... به‌محض اینکه استالین برگردد نامه‌تان را نشانش می‌دهم... ۲) میل دارم پیش از پاسخ‌دادن به پرسش‌تان با استالین مشورت کنم... ۳) استالین همین حالا از راه رسید و پس از گفت‌وگو دربارهٔ مطلب جواب مشترک‌مان را خواهم فرستاد... به تروتسکی بگویید ما درخواست توقف مذاکرات و بازگشت او [به پتروگراد] را داریم. لنین.

چی؟ «جواب مشترک»؟ عجب ارتقای برق‌آسایی از «یوسیف دژ...» سه سال پیش! در ۱۹۱۵ لنین ده سال بود که استالین را می‌شناخت. در ۱۹۱۲ لنین شخصاً استالین را نامزد عضویت کمیتهٔ مرکزی کرد. در آن سال استالین دوبار (قاچاقی) از مرز اتریش گذشت و به دیدن لنین در کراکو رفت. لنین او را

---

1. N. D. Kiknadze
2. M. G. Tskhakaya

«گرجی اعجاب‌انگیز من» می‌نامید، و بااین‌حال نام او را به‌یاد نمی‌آورد. به‌عبارت خود لنین «قضیه خیلی مهم است!!!» بله، خیلی مهم است.

وقتی هنگام تحریف و تحریف مجدد تاریخ فرارسید، استالین بسیاری کارها می‌باید می‌کرد. فعالیت‌های پیش از انقلاب او (تبلیغات فتنه‌انگیز، و ترتیب و تنظیم اعتصاب‌ها) فقط از نظر دفعاتی که به زندان افتاد درخور ملاحظه بود. در فاصلهٔ ۱۹۰۳ تا ۱۹۱۷ استالین هفت‌بار بازداشت، محکوم به حبس، یا اکثراً تبعید داخلی شد (و پنج‌بار از بند گریخت). در طول سال‌های ۱۹۰۸ تا ۱۹۱۷ روی‌هم‌رفته هجده ماه آزاد بود. نقش او حتی در «مصادره‌های» مشهور آن سالیان ظاهراً جزئی بود. سرقت پرسروصدای تفلیس (۱۹۰۷) همراه با تیر و تفنگ و بمب، ده‌ها زخمی، کشته‌شدن جمعی بی‌گناه (و مثله‌شدن شماری اسب) کار «کُوبا» نبود، دستاورد «کامو» (ترپتروسیان[1] دیوانه) بود.[2] اقدام عمدهٔ استالین پیش از ۱۹۱۷، چندین مقاله است که محققاً در **پراودا** درج شد. تا آنکه وقایع اکتبر در پتروگراد روی داد.

تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی: دورهٔ کوتاه به سرپرستی استالین در ۱۹۳۸ ــ در ضمن نخستین اُفت ترور ــ از چاپ خارج شد. **دورهٔ کوتاه** کتابی است درسی مشتمل بر زندگی‌نامهٔ خود نوشته‌ای از استالین به قلم دیگری، که مآلاً در ده‌ها میلیون نسخه به چاپ رسید و سنگ‌بنای تمامی یک فرهنگ شد. وجههٔ آن شاید صددرصد ساختگی و زورکی نبود. **دورهٔ کوتاه**، گذشته از هر چیز، بهترین راهنمای اجتناب از بازداشت بود. در این موقع، در ۱۹۳۸، تقریباً هرکس که وقایع را به‌گونه‌ای دیگر به‌یاد می‌آورد زیر خاک بود؛ و این یکی از خواست‌های تیرهٔ ترور بود: که لوح سفیدی[3] از گذشته بسازد... به روایت **دورهٔ کوتاه**، انقلاب (و نیز پیروزی در جنگ داخلی) کمابیش یک‌تنه به‌دست استالین ــ به یاری و

---

1. Ter-Petrosian

۲. در تفلیس بود که استالین الهیات تحصیل کرد و به نهضت انقلابی پیوست. ــ م.

3. tabula rasa

همکاری لنین، و با وجود مزاحمت‌های اسفناک تروتسکی ــ انجام پذیرفت. درحالی‌که حقیقت (و به‌گفتهٔ آیزاک دویچر «واقعیت شگفت ولی بی‌شبهه») آن است که استالین ابداً نقشی در اکتبر نداشت.[۱]

معمول معاصران استالین بود که او را، در این مرحله، «میان‌مایه، گرفته و بی‌رنگ»، «لکه‌ای تار» (با «برقی از خصومت» در «چشم‌های زرد» ــ تروتسکی)، یا «سیاستمداری کوچک و دهاتی» (کامنف) توصیف کنند (استالین در حین جنگ داخلی دفعتاً شکفت). این‌گونه ارزیابی‌ها را معمولاً مثال می‌آورند که بگویند استالین پیشگویی‌پذیر نبود، یا گواهی بر قدرت پنهان‌سازی او بشمرند. ولی جای تردید نیست که استالین در ۱۹۱۷ دقیقاً همین بود: لکه‌ای تار، با چشم‌های زرد (چندین ناظر صحبت از «چشم‌های پلنگی» کرده‌اند). ولی حتی در این زمان هم همقطارانش را مشمئز می‌کرد. در ماه مارس، «به‌خاطر پاره‌ای خصایص شخصی»، ترفیع کوچکی را از او دریغ داشتند و دیگری را به‌نحوی تحقیرآمیز بر او ترجیح دادند، که این به‌نظر کانکوئست «کاملاً شگفت‌آور است وقتی می‌بینیم این کار را کردند تا مقامی بالای مقام بالایِ دولتی او باشد». پس سروکار ما با آدمی است هم بی‌نام‌ونشان هم مستعد توهین و هتک حرمت. به سخن دیگر، به‌محض آنکه نقاب پس می‌رفت، نوعی توحش به چشم می‌آمد. «لکهٔ تار» تسلیم «چشم‌های زرد» می‌شد.

در ۱۹۱۲، هنگام نامزدی استالین برای عضویت کمیتهٔ مرکزی، لنین نام او را به طریق معمول پیش ننهاد، بلکه با نوعی امریه زورچپانش کرد، گویی قبول داشت که برکشیدهٔ او محبوبیت چندانی نداشت. لنین تا اندازه‌ای بدین‌سبب به استالین راه می‌داد که اصل و نسب او را از همه (به‌جز تروتسکی)

---

۱. در کتاب جان رید، **ده روزی که جهان را تکان داد** (John Reed, *Ten Days That Shook the World*) فقط دو اشارهٔ گذرا به استالین شده است و کتاب به همین سبب بعداً در اتحاد شوروی توقیف شد. ولکوگونف می‌گوید: «نام او [استالین] در هیچ‌یک از اسناد مربوط به آن ده شب و روزِ تاریخی نیامده است.»

پرولتاریایی‌تر می‌دید، پرولتاریایی‌تر از آنچه یک بلشویک باید باشد؛ و خشونت کارگری وی را، از نظر عقیدتی، «راستین»تر از خشونت هوشمندانهٔ خود و تروتسکی و در ردهٔ پایین‌تر برتر از تمامی بلندپایگان دیگر می‌دانست. در ۱۹۲۲، همان‌طور که دیدیم، لنین اساساً عقیده‌اش از استالین برگشت؛ علت اصلی، سطح پایین فرهنگ و بی‌ثباتی ناشی از بی‌ریشگی استالین بود. لنین متوجه قدرت ــ قدرت شگرف ــ متمرکز در دست استالین شد و ظاهراً، ناگهان، پی برد که قدرت با استالین چه کرده و چه دارد می‌کند. قدرت، درواقع، بیش از آنچه استالین را فاسد می‌ساخت وی را از نظر همزیستی موجودی عجیب می‌کرد.

در ۱۹۱۷، وقتی کابینهٔ جدید اعلان شد، استالین پانزدهمین و آخرین نفر بود (یادآوری این امر در ۱۹۳۷ــ۱۹۳۸ خیلی تشویق نمی‌شد). استالین عروسک پرکار ولی کم‌ادب لنین، سگ پشمالوی او بود. پنج سال بعد لنین متوجه شد که سگ دارد هار می‌شود. دو سال قبل این سگ در نزد لنین حتی نام هم نداشت.



در اینجا بی‌مناسبت نیست اشاره‌ای به گفت‌وگوی تلفنی بهت‌آور استالین با همسر لنین، کروپسکایا، بکنیم. این مکالمه در ۲۲ دسامبر ۱۹۲۲ روی داد و استالین طی آن (بنابر شایعات حزبی)، در میان چیزهای دیگر، زن را «جندهٔ سیفلیسی» خواند.

زمان این گفت‌وگو مهم است. روابط لنین و استالین در این مرحله، پس از درگیری گرجستان، در نازل‌ترین سطح بود. از سوی دیگر، چهار روز پیش از آن، کمیتهٔ مرکزی مسئولیت مراقبت پزشکی لنین را به استالین سپرده بود.[۱]

---

۱. با نگاه به گذشته می‌شود تصور کرد که استالین نامزد خودبه‌خودی چنین نقشی نبود. مشغلهٔ اصلی او دور نگه‌داشتن دیگران از خلأ جدید قدرت بود، که تمامی پولیت‌بورو بی‌درنگ و بدون ذره‌ای احساسات برای پُرکردن آن به لطایف‌الحیل با هم رقابت می‌کردند.

سیزده روز بعد لنین «وصیت‌نامه»اش را تنظیم کرد (که در آن می‌گوید: «استالین زیادی گستاخ است» و چیزهای دیگر). ولی دربارهٔ تلفن استالین تا ماه مارس، تا شب آخرین سکتهٔ لنین، چیزی به او نگفتند.

در ۲۲ دسامبر ۱۹۲۲، به استالین خبر دادند که کروپسکایا ظاهراً رژیم پزشکی لنین را شکسته است. به‌گفتهٔ خود زن (در نامه‌ای به کامنف):

> استالین دیروز دربارهٔ یادداشت کوتاهی که لنین با اجازهٔ پزشک‌ها به من دیکته کرد، مرا به باد زشت‌ترین دشنام‌ها گرفت. من دیروز عضو حزب نشدم. در تمام سی سال گذشته هیچ‌گاه کلمه‌ای زننده از یک رفیق نشنیده بودم.

علت واکنش تند استالین چه بود؟ «یادداشت کوتاه» لنین که به کروپسکایا دیکته کرد خطاب به تروتسکی بود، وی را به‌خاطر تدبیرهای جدیدش و تفوق‌یافتن بر استالین (در قضیهٔ انحصار بازرگانی خارجی) می‌ستود؛ و این برای استالین گواه دیگری بود از جبههٔ متحد لنین-تروتسکی. ولی چرا باید تعرضش را بدین‌صورت ابراز دارد؟ این به‌وضوح مداخله‌ای نابخشودنی بود، آن‌هم با چنان پرخاشگری که می‌گویند کروپسکایا (زنی مشهور به ملایمت و خونسردی، در حالِ پرستاری شوهری در آستانهٔ مرگ) دچار حملهٔ عصبی شد (به کامنف گفت اعصابش به «نقطهٔ اختلال» رسیده است). وقتی لنین، ناگزیر، ماجرا را شنید، باز ناگزیر، بی‌درنگ دست به اقدام زد، استالین را تنزل رتبه داد و بی‌اعتبار کرد. آنگاه، در ۷ مارس سکتهٔ مغزی نهایی لنین روی داد. لنین که زبانش بند آمده بود ده ماه دیگر زنده ماند؛ و استالین عمر دوباره یافت.

اگر توضیحی منطقی برای رفتار استالین نداریم، ناچار باید سراغ نوعی توجیه غیرمنطقی برویم. دزرژینسکی، چکیست برجسته، وقتی در مورد قساوتش در تصفیهٔ گرجستان، مختصری سرزنش شد، پذیرفت که سرکوب آنجا درواقع کاملاً لجام‌گسیخته بود و افزود: «اما نمی‌توانستیم جلو خودمان را

بگیریم.» خیلی راحت می‌توان باور کرد که رسیدن به قدرت و سپس اِعمال قدرت واجد نوعی کیفیت غیرارادی است. برای درک این حالت باید از قوهٔ تخیل کمک گرفت، باید تصور نیروی قهار بلشویکی را کرد و به خصلت‌های وابسته به آن ــ عریان، خام، سبع، بی‌رحم و مطلق ــ اندیشید. در ۲۵ مهٔ ۱۹۲۲، وقتی نخستین سکتهٔ مغزی لنین روی داد (و دو سکتهٔ بزرگ دیگر در ۱۳ دسامبر حال او را وخیم‌تر کرد)، استالین غلیان قدرت بی‌عنان را در خود حس کرد. هنگام مواجهه با کروپسکایا استالین غرق هیجان و تلاطم چشم‌انداز قدرت کامل بود؛ و نتوانست جلو خود را بگیرد.

کروپسکایا به‌هیچ‌وجه شوخی نمی‌کرد وقتی که گفت اگر لنین زنده می‌ماند، او هم بالمآل در سیاهچال‌های اعدام استالین به صف دیگر بلشویک‌های قدیمی می‌پیوست. موقعی که لنین خبر گفت‌وگوی تلفنی کذایی را شنید، به استالین نوشت: «قصد ندارم عملی را که برضد من شد فراموش کنم، بدیهی است آنچه علیه زن من روی داد من ضدیت با خودم می‌دانم.» دقیقاً. برای نخستین و یگانه بار استالین، با بی‌پروایی غیرقابل اجتناب، راز بزرگی را برملا کرده بود: نشان داده بود از لنین نفرت دارد. استالین آدمی متشتت، موجودی «دوگانه» بود، نیمی از وجودش از لنین تنفر داشت ولیکن با تمام وجود از تروتسکی متنفر بود.

کروپسکایا، طبق دستور، اندکی پس از مرگ لنین «وصیت‌نامه» را در اختیار کمیتهٔ مرکزی گذاشت. آنگاه استالین استعفای خود را اعلان کرد.

ولی حالا یک‌سالی از واقعه می‌گذشت، آرایش‌های جدید سیاسی در حال شکل‌گیری بود، و استعفای مصلحتی استالین پذیرفته نشد.

متحد او در همهٔ این احوال، وفادارترین یاور او در این میان، تصلب مغزی بود. بیماری ابتدا لنین را ضعیف کرد، سپس او را تا حدی در حاشیه قرار داد، بعد او را خاموش ساخت، و پس از تأخیری مهم، سرانجام، فاتحه‌اش را خواند ــ و در تمامی این مدت، به‌طرزی مرموز، فرمانبردار خواست‌های استالین بود.

سیمای کرملین

در خلال سالِ دشوار ۱۹۳۷، روزی استالین در گفت‌وگو با دستیار پرکارش لازار مویسیویچ کاگانوویچ[1] گفت: «لازار، تو می‌دانستی که [برادرت] میخائیل با دست‌راستی‌ها آمد و شد دارد؟ شواهد علیه او قاطع است.» کاگانوویچ پس از لحظه‌ای تأمل پاسخ داد: «درآن‌صورت باید طبق قانون با او رفتار شود.»

کاگانوویچ بی‌درنگ به برادرش میخائیل (بلشویکی از ۱۹۰۵ به این طرف و در آن هنگام کمیسر هواپیماسازی) تلفن زد، و وی همان روز در مستراح یکی از همکارهایش خود را با تیر کشت. لازار کاگانوویچ در ۱۹۸۸ به علل طبیعی مُرد.[2]

این نوع فرومایگی در زمان استالین لازمهٔ حیات بود: باید، بدون تزلزل عزم، چیزی از خون‌تان را به او می‌دادید ــ هرچند که می‌گویند منشی استالین، پوسکربیشف[3]، روی پای او افتاد که زنش را اعدام نکند، و کردند.

عروس نیکیتا خروشچف زندانی شد.

همسر ویاچسلاف مولوتف به گولاک فرستاده شد.

همسر میخائیل کالینین را زن بازجویی در حضور بریا، رئیس چکا، چنان زد که بیهوش شد، و بعد او را به گولاک فرستادند.

دو پسر آناستاس میکویان به گولاک فرستاده شدند.

همسر آلکساندر پوسکربیشف به گولاک فرستاده شد. سه سال بعد او را تیرباران کردند.

این جماعت حلقهٔ درونی استالین را تشکیل می‌دادند: اینها «سیمای

---

1. Lazar Moiseyevich Kaganovich

۲. در سال‌های میانی دههٔ ۱۹۸۰ دیوید رمنیک، با سماجت بجا و سنگدلانه‌ای، کاگانوویچ را برای گفت‌وگو زیر فشار گذاشت؛ و همانی که انتظار داشت نیز یافت: موجودی لرزان و فراموشکار با مستمری دولتی. پرسید: اتهام میخائیل چه بود؟ جواب شنید: وی نامزد هیتلر برای رهبری روسیهٔ فاشیست بود. کاگانوویچ‌ها یهودی بودند.

3. Aleksandr Poskrebyshev

کرملین» بودند (سیمایی چون گچ، با لکه‌های کبود) که تمامی روز با او کار می‌کردند و شب تا صبح با او می‌نوشیدند. چهره‌های آنها را دور میز شام، چهره‌های سایه‌روشن آنها را در اتاق نمایش خصوصی فیلم (فیلم‌های موزیکال و بزن‌بزن در سال‌های نخست؛ و ستایش‌آمیز و تبلیغاتی دربارهٔ مزارع اشتراکی و نظایر آن در سال‌های بعد) در ذهن مجسم سازید. تصور قیافهٔ آنها را در پشت میزهای کارشان در فردای آن روز بکنید. این صورت‌های رنگ‌پریده چیزی از خون خویش را به استالین داده بودند.

ضرب آهنگ فکری

دو گفتهٔ فراموش‌نشدنی استالین: «مرگ حلّال مشکلات است. آدم که رفت مشکل هم می‌رود.» و (در توصیه به بازجویان که چگونه اقرار بگیرند): «بزنید، بزنید، و باز هم بزنید.»

این کلمات قصار به روایت‌های اندک متفاوت دیگری نیز آمده است: «تا آدم هست معضل هم هست. بدون آدم، بدون معضل.»[1] این کمتر نیشدار، و بیشتر مسئله‌آموز است ــ و با سبک مدرسی استالین بیشتر می‌خواند (انسان به‌یاد خطابهٔ او در سوگواری لنین می‌افتد و شعائر عبادی مکرر آن).

روایت دیگرِ گفتهٔ دوم عبارت است از: «بزنید، بزنید، و یک‌بار دیگر هم بزنید.» برای دریافت ضرب‌آهنگ فکری استالین، این دومی مضمون بهتری دارد.

جانشینی

سال‌های صعود استالین به اقتدار، ۱۹۲۲ـ۱۹۲۹، بسیار بی‌هیجان و ملال‌آور

---

۱. اگر استالین امریکایی امروزی می‌بود به‌جای کلمهٔ مشکل یا معضل (problem) واژهٔ issue (موضوع) را به‌کار می‌برد که سرخوردگی و داوری کمتری در آن است. درحقیقت، وقتی درنظر می‌آوریم که استالین با ایل و تبار دشمنانش چه کرد، جایگزینی این دو لغت بسیار مناسب است. (issue در انگلیسی هم موضوع معنی می‌دهد و هم فرزند. ــ م.)

است ــ جبهه‌ها، صف‌بندی‌ها، ترمیم‌های اداری و بسی چرب‌زبانی مکتبی دربارهٔ انقلاب دائمی (که بعداً «قاچاق تروتسکیت» خوانده شد) و سوسیالیسم در یک کشور (نظر استالین که اتحاد جماهیر شوروی باید بدون انقلاب‌های کمونیستی مثلاً در آلمان، فرانسه، انگلستان و ایالات متحده امریکا برجا بایستد) ــ این سال‌ها چنان کسل‌کننده است که بهتر است از کنار آنها بگذریم و درعوض نگاهی تند به تروتسکی بیندازیم و اینکه چرا او، سرانجام، این‌همه کم استالین را به‌زحمت انداخت. مشقت روانی به استالین داد. اما از مشقت سیاسی خبری نبود.

مرده‌ریگ لنین به هر معیار که سنجیده شود بسیار ناچیز بود. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد که او در پنجاه و سه سالگی جان بسپارد؛ بااین‌حال، موضوع جانشینی یکی از بی‌مبالاتی‌های فکری بزرگ لنینیسم به‌شمار می‌رود. سلسله‌مراتب فرماندهی، بنابر **دولت و انقلاب** (که لنین با عجله بین دو انقلاب ۱۹۱۷ نوشت)، منوط است به «**اطاعت بی‌چون و چرا** از ارادهٔ یک شخص واحد، رهبر شوروی»[۱]؛ و آن رهبر که درگذشت، آن وقت چه؟ نگرانی شایان دربارهٔ این امر دلتنگی و احساس ناکامی شدیدی در سال‌های واپسین، بعد از سکتهٔ مغزی، در تأملات لنین برمی‌انگیزد.

ابتدا چنین می‌نمود که گریگوری زینوویف رئیس حزب در پتروگراد ــ که حالا لنینگراد شده بود ــ گوی سبقت را از دیگران ربوده است. این خود مطلب شگفت‌آوری است، چون هیچ‌کس را سراغ نداریم که دربارهٔ این شخص کلمه‌ای حرف خوب زده باشد. کانکوئست برخلاف معمول خود در مورد او حکم مطلق صادر می‌کند: «[زینوویف] به‌نظر مخالفان و استالینیست‌ها، کمونیست‌ها و غیرکمونیست‌ها موجودی حقیر، خودخواه، نالایق، بی‌شرم و بزدل بود.» ستارهٔ دیگر حزب لیف کامنف، آدمی متین‌تر و محترم‌تر ولی بی‌نهایت بی‌اراده و ابن‌الوقت بود. زینوویف و کامنف با هم

۱. اورلاندو فَیجیز مدعی است که در کتاب نامبردهٔ لنین هیچ‌کجا چنین سخنی نیست. ــ م.

متفقْ بودند (به اتفاقْ هم فرو می‌افتند)؛ و چه‌بسا که ضعف‌های آنها در نوعی ائتلاف سُست مرمت می‌شد. امکانات دیگر چه بود؟ لنین، که حتی در بیماری هم خودخواهی و خودرأیی صامتش را از دست نداد، حکومت فراگیر جمعی، فرمانروایی پولیت‌بورو، را توصیه کرد. ولی نظامی که او تا اندازه‌ای تصادفی بنا نهاده بود برای تسلط قوی‌ترین شخصیت ساخته شده بود؛ و این شخصیت بی‌تردید استالین بود. ریچارد پیپز هم عقیده دارد که استالین اجتناب‌ناپذیر بود. اکثر مورخان، در بررسی برآمدن استالین، به‌جای «اجتناب‌ناپذیر» می‌گویند «منطقی»... باری، کامنف هم، در ۲۱ دسامبر ۱۹۲۵ (که سالگرد چهل و شش سالگی استالین بود) صریحاً و با شور و حرارت خواستار برکناری او شد. در این مرحله یازده سال از عمر او و زینوویف باقی مانده بود[1]: و سیزده سال از عمر بوخارین.

نیکلای بوخارین که لنین او را «دردانهٔ حزب» نامید، به دفعات خود را تحقیر کرد. در ۱۹۳۶، در اشاره به زینوویف و کامنف، گفت: «خوشحالم که آنها را مثل سگ کشتند.» وی خود در این زمان شدیداً در معرض خطر استالین بود. ولی این دفعهٔ اولش نبود، سال‌ها پیش در ۱۹۲۲، که زیر چنین فشاری هم نبود، در محاکمه‌های «نمایشی» سوسیالیست‌های انقلابی[2] توسط لنین، نیز

۱. آیا مرگ این دو با شایستگی توأم بود؟ رابرت تاکر از قول شاهدی می‌نویسد هنگامی که آنها جلادان خود را دیدند بدینسان با هم بگومگو کردند: زینوویف: «این یک کودتای فاشیستی است!» کامنف: «بس کن، گریشا. ساکت باش. بگذار متین بمیریم.» زینوویف: «نه!... من پیش از مرگم باید رک و راست بگویم آنچه در کشور ما روی داده یک کودتای فاشیستی است» (تاکر در ادامهٔ مطلب استدلال می‌کند که «کودتای فاشیستی» تحلیل درستی بود). ولکوگونف، از طریق نگهبانان زندان، مطلع می‌شود که «هرچند هردو به‌کرات به استالین نامه نوشته، استدعای گذشت کرده بودند و ظاهراً انتظار بخشش داشتند (آخر استالین به آنها قول داده بود)، هردو حس کردند که این پایان کار است. کامنف خاموش طول راهرو را پیمود، با حالتی عصبی کف دست‌هایش را به هم می‌فشرد. زینوویف دچار هیستری شد و او را به‌زور بردند».

۲. Socialist-Revolutionists، حزب طرفدار دهقانان که ابتدا با بلشویک‌ها همکاری کرد، سپس درنتیجهٔ مخالفت با پاره‌ای از سیاست‌های آنها به‌سختی قلع و قمع شد. ــ م.

خود را خوار کرده بود (پیپز نقش او را در آنجا «زبون» می‌خواند. یک‌تنه رفتاری همسان انبوه تماشاچیان اعدام داشت). بوخارین بنابر همهٔ روایت‌ها طبعاً دمدمی‌مزاج بود، به همان سادگی که زیر گریه می‌زد قاه‌قاه می‌خندید. وقتی در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ ماندلشتام‌ها از او یاری خواستند، نادژدا تعجب کرد که چگونه به خشم آمد ــ به‌خاطر آنها. بوخارین، به‌هرحال، بلاغت و بصیرت داشت؛ حس واقع‌بینی‌اش بسیار تیزتر از یکایک همقطارانش بود. درنتیجه وی تنها مقام بالایی بود که به گناه زشت بلشویکی، یعنی نفرت مرگبار از روستاییان، آلوده نشد (به آنها گفت: «خود را غنی سازید»، و از این بابت سرزنش عقیدتی شد)، و جریان اشتراکی‌کردن که فرارسید، واکنش او تردید اخلاقی بود، واکنشی که در طول این سالیان، در میان این مردان به‌ندرت مشاهده شد. بوخارین در گفت‌وگویی خصوصی گفت در جنگ داخلی:

> شاهد چیزهایی [بوده است] که نمی‌خواهد حتی دشمنانش هم به چشم ببینند. بااین‌حال ۱۹۱۹ را نمی‌توان با آنچه در فاصلهٔ ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ روی داد حتی مقایسه کرد. در ۱۹۱۹، ما برای جان‌مان می‌جنگیدیم. مردم را می‌کشتیم، ولی جان خود را هم در این میان به‌خطر می‌انداختیم. در دورهٔ بعد، به‌هرصورت، ما دست‌اندرکار انهدام مردمی کاملاً بی‌دفاع، همراه با زنان و کودکان‌شان، بودیم.

کانکوئست می‌افزاید:

> [بوخارین] بیش از هر چیز نگران اثر این بر حزب بود. کمونیست‌های زیادی به‌شدت تکان خورده بودند. بعضی خودکشی کردند؛ دیگران دیوانه شدند. به‌نظر او، بدترین نتیجهٔ ترور و قحطی در روستاها رنج تودهٔ دهقانی، با همهٔ دهشتناکی آن نبود، بلکه «دگرگونی ژرف در دیدگاه روانی کمونیست‌هایی بود که در این عملیات شرکت داشتند، و به‌جای آنکه دیوانه شوند، دیوان‌سالار حرفه‌ای شدند و ترور از آن

پس برای آنها راه و رسم عادی اداری گردید، و اطاعت از هر قبیل فرمان مافوق به‌صورت نوعی فضیلت برتر درآمد». بوخارین صحبت از «فقدان واقعی انسانیت در میان کارکنان دستگاه شوروی» می‌کرد.

در این هنگام است ــ و نه پس از قتل کیروف[1] (دسامبر ۱۹۳۴) ــ که **ترور بزرگ** سرعت می‌گیرد. چهل و سومین نامهٔ بی‌جواب بوخارین به استالین، در حین حبس طولانی در خانه، و سپس محاکمه و محکومیت او، بدین‌گونه آغاز می‌شود: «کُوبا، چرا می‌خواهی من بمیرم؟» چرا؟ «زَشتوا؟» بوخارین خود، در ۱۹۳۶، به این پرسش پاسخ داد:

> استالین ناراحت است که نمی‌تواند هیچ‌کس، ازجمله خودش، را قانع کند که وی بزرگ‌تر از همه است؛ و این ناراحتی شاید انسانی‌ترین خصلت، شاید یگانه خصلت انسانی، در وجود او باشد. ولی آنچه که انسانی نیست، بلکه بسیار هم شیطانی است، آن است که به‌علت همین ناراحتی بی‌اختیار می‌خواهد از مردم، از همهٔ مردم انتقام بگیرد، به‌ویژه از کسانی که به طریقی از او بهتر یا برترند.

بهتر از او و برتر از او: یعنی جمعی کثیر. این دو، استالین و بوخارین، در ایام خوش گذشته، در چمن **داچاهای**شان با هم بازیگوشانه کُشتی می‌گرفتند. سولژنیتسین لطیفه‌وار نقل می‌کند که بوخارین غالباً پشت استالین را به خاک می‌رساند. همین دلیل کافی بود![2]

---

۱. ن.ک.: صص ۱۹۴ــ ۱۹۸.

۲. بوخارینْ جسور و موقر جان سپرد. درمجموع شاید شایستهٔ فراز و فرودی باشد که آرتور کوستلر در خاتمهٔ تخیلیِ **ظلمت در نیمروز** آورده است:

> شبح بی‌شکلی روی او خم شد، بوی چرم تازهٔ کمربند تپانچه به مشامش رسید؛ ولی بر سرآستین و سرشانهٔ اونیفورمِ شبح این نشان چه بود ــ و به‌نام چه کسی لولهٔ سیاه تپانچه‌اش را برمی‌آورد؟

←

پس باقی می‌مانَد تروتسکی. لنین او را به منتهای «بلندپروازی» متصف ساخت، اما رویکرد تروتسکی به امر جانشینی خیلی جدی نبود. در اواخر ۱۹۲۲، نشانیِ داچای لنین را در گورکی از این و آن می‌گرفت ــ درحالی‌که استالین مرتب و بدون وقفه به آنجا سر می‌زد؛ و بعد ناشیگری ابتدایی بازنگشتن از مرخصی و عدم حضور در مراسم تشییع جنازهٔ لنین (این درست نیست که استالین تاریخ‌ها را عوضی به او اطلاع داد). غیبت تروتسکی سروصدای زیادی راه انداخت ــ همان‌طور که غیبت استالین از خاکسپاری دیگری در ۱۹۳۶ همه‌جا انعکاس داشت.[1] آلکساندر اس. تسیپکو[2]، فیلسوف روسی، دو جزء سازندهٔ شور و شرّ بلشویکی را چنین مشخص می‌کند: **کسرشأن خود شمردن چیزهای پیش‌پاافتاده و اشتیاق برای به شگفتی انداختن جهان.** تروتسکی نمونهٔ اعلای هر دو خصیصه بود. استالین، همان‌گونه که خواهیم دید، بدش نمی‌آمد که جهان را به شگفتی اندازد. ولی چیزهای بی‌اهمیت را دون شأن خود نمی‌شمرد. در دنیای آفریدهٔ بلشویک‌ها دولت فعالیت هر گروه دو نفری و بیشتر را زیر نظر می‌گرفت. استالین تبعات این وضع را پذیرفته بود. آدم‌های احساساتی شکست دربست تروتسکی را در کشمکش قدرت از روی احساسات قضاوت می‌کنند. حقیقت این است که کوشش او در این زمینه ضعیف، ابلهانه و سرشار از وسواسِ سلامتی بود (شرح کسالت‌های گوناگون و نقاهت‌های او را که می‌خوانیم پیرمردی مرتعش از لای صفحات بیرون می‌آید). در انتخابات کمیتهٔ مرکزی در ۱۹۲۱،

ضربهٔ کاری دیگری به گوشش خورد. آنگاه همه‌چیز خاموش شد. دوباره دریا بود و آوای دریا. موجی آهسته او را بالا برد. موج از دور می‌آمد و آرام پیش می‌رفت، بی‌اعتنایی ابدیت.

همسر بوخارین شش ماه در سلول کوچکی تا مچ پا در آب محبوس بود و هجده سال در زندان گذرانید. دخترشان زنده ماند. زن اول او و همهٔ خانوادهٔ نزدیک زن از میان رفتند.

۱. منظور مراسم خاکسپاری مادر استالین است. ــ م.

2. Alexander S. Tsipko

تروتسکی نفر دهم شد ــ به‌گفتهٔ پیپز، «خیلی پایین‌تر از استالین، و حتی پشت‌سر مولوتف». به هر تقدیر، تردیدی نبود که چه کسی بهتر از عهدهٔ پرستاری و نوازش و مالش و به‌طورکلی مراقبتِ شکم گندهٔ دیوان‌سالاری برمی‌آید.

تئوری

«دست‌بردار، کُوبا، آبروی خود را نبر. همه می‌دانند که تئوری رشتهٔ تخصصی تو نیست.»

این ریشخند بر زبان کمونیست کهنه‌کارِ فرزانه دَوید رَزانف[1] آمد و برایش گران تمام شد.

اندکی پس از مرگ لنین، در آوریل ۱۹۲۴، استالین درس‌گفتارهایی ایراد کرد که بعداً در کتاب کوچکی با عنوان **مبانی لنینیسم** به چاپ رسید. مطالب این کتاب تقریباً سراپا نقل‌قول است (ولکوگونف می‌گوید بدون این نقل‌قول‌ها کتاب چندان چیزی جز علایم نقطه‌گذاری ندارد). نقل‌قول‌ها را دستیار پژوهشگری به‌نام ف. الف. کسنوفونتف[2] نظم و ترتیب داد. او هم بعداً به سزای خدمت خود رسید.

در ۱۹۲۵ استالین یان استن[3]، قائم‌مقام ریاست انستیتوی مارکس-انگلس، را به سمت مربی خصوصی خود گماشت. وظیفهٔ استن آن بود که دریافت استالین از ماتریالیسم دیالکتیک را تقویت بخشد. سه سال تمام، هفته‌ای دوبار، استن به آپارتمان کرملین می‌رفت و مبانی هگل، کانت، فویرباخ، فیخته، شلینگ، پلخانف، کائوتسکی و فرانسیس بردلی (**نمود و بود**)[4] را به شاگردش درس می‌داد. صدای استن به گوش استالین یکنواخت می‌آمد ــ که شگون خوبی نبود ــ مع‌الوصف سر همهٔ درس‌ها حاضر می‌شد و بعضی وقت‌ها سؤالاتی از این قبیل می‌کرد: «کی این مزخرفات را در عمل به‌کار می‌برد؟» و «اینها چه ربطی

---

1. David Ryazonov
2. F. A. Ksenofontov
3. Jan Sten
4. *Appearance and Reality*

به مبارزهٔ طبقاتی دارد؟» به‌گفتهٔ بوخارین، استالین «غرق این آرزوی واهی بود که تئوریسین مشهوری شود. خیال می‌کند این تنها چیزی است که کسر دارد». استن، با آن صدای یکنواختش، بعید می‌نمود جان سالم به‌در ببرد.

دروس در ۱۹۲۸ به اتمام رسید. در دسامبر ۱۹۳۰ استالین خود را آماده دید که به مدرسان درس بدهد. وی اینک دیکتاتور بلامنازع بود و انقلابِ از بالای او (که خود «اکتبر دوم» می‌خواند) از مدتی پیش در موجی از جنون و ویرانیِ بی‌مانند آغاز شده بود، و اینک فرصت یافته بود برای انستیتوی استادان کمونیست دانشگاه با این بیانات سخنرانی کند:

> ما باید تمامی این کپهٔ نجاست را که در باب مسائل فلسفه و علوم طبیعی روی هم انباشته است زیر و رو و وارونه سازیم. هرچه را که گروه دبورین نوشته است باید درهم شکست [آکادمیسین آبرام دبورین[1] متفکر بانفوذ وقت بود]. استن و کارف[2] را دور بیندازید. استن لاف زیاد می‌زند، ولی درواقع شاگرد کارف است. استن آدم تنبلی است. تنها کاری که بلد است حرف‌زدن است.

درضمن، استن و دیگران متهم به «منشویکی‌کردن ایده‌آلیسم» و نیز «ناچیزانگاری ماتریالیسم دیالکتیک» شدند. معلوم نبود که استالین دارد چی را تجویز ــ چی را منع ــ می‌کند. نتیجهٔ غایی مداخلهٔ او، به‌گفتهٔ ولکوگونف، این شد که «فلسفه خشکید. هیچ‌کس دیگر جرأت نداشت چیزی دربارهٔ موضوع بنویسد».

به کسنوفونتف، همکار استالین در نگارش مبانی لنینیسم، گفته شد کارش را ترک کند. مدتی بعد او را کشتند. یان استن «کاسه‌لیس تروتسکی» خوانده شد. او هم اندکی بعد به هلاکت رسید. سرنوشت دَوید رَزانف («دست‌بردار، کُوبا») اندکی غیرعادی‌تر بود.

---

1. Abram Deborin
2. Karev

رَزانف دست‌پرورده‌ای داشت، به‌نام روبین، که در محاکمات ۱۹۳۱ منشویک‌ها جزء متهمان بود. روبین را پس از بازداشت به سلولی که سولژنیتسین **قوطی** می‌نامد انداختند (قوطی «طوری ساخته شده بود که [زندانی] فقط می‌توانست سرپا بایستد و حتی در این حال نیز تنگ به در فشرده شده بود»). این مدتی ادامه یافت، ولی روبین نم پس نداد. سرانجام مأموران پلیس برای درهم‌شکستن مقاومت او بیگانه‌ای را آوردند و تهدید کردند اگر به مقاومت ادامه دهد مرد بیگانه را می‌کشند. روبین شاهد دو قتل بدین‌صورت بود تا بالاخره اعتراف‌نامه را امضا کرد. روبین در دادگاه پای رَزانف را به میان کشید و گفت مدارک پنهان‌کنندهٔ دامنهٔ وسیع توطئهٔ منشویکی در اختیار رَزانف است. رَزانف را به پولیت‌بورو احضار کردند، در دفاع از خود گفت: «چنین چیزی هیچ‌جا پیدا نمی‌کنید مگر آنکه خودتان آنجا گذاشته باشید.» او را از کار برکنار کردند، از حزب بیرون انداختند، و به تبعید داخلی فرستادند. چندی بعد با گلوله به قتل رسید.

تنها کسی که ظاهراً از این مباحثات نظری جان سالم به‌در برد آبرام دبورین بود که عجیب دیر زیست و در ۱۹۶۳ (در فقر) درگذشت.

اکتبر دوم و درهم‌شکستن تودهٔ دهقانی

اشتراکی‌کردن (۱۹۲۹ــ۱۹۳۳) آغاز و مرحلهٔ سرنوشت‌ساز قدرت لجام‌گسیختهٔ استالین بود: نخستین اقدامی بود که به‌محض آنکه دستش آزاد شد به‌عمل آورد. این سیاست که درواقع جنایتی علیه بشریت بود، **ترور بزرگ** را تحت‌الشعاع قرار داد، و به دو معنا بدان نیرو بخشید: پاکسازی‌ها را هم قطعی‌تر و هم شدیدتر کرد. نظام اشتراکی بی‌شباهت به این نبود که پنجاه سالِ گولاک از نظر زمانی به پنج سال فشرده شود و از نظر مکانی به تمامی کشور گسترش یابد. ولی باز از این‌هم بدتر بود: از نظر جمعیت‌شناسی بدتر بود. تخمین زده شده است که استالین در خلال اشتراکی‌کردن در حدود چهارمیلیون کودک را به هلاکت رساند؛ و اما از نظر شخصی، و از نظر

روان‌شناختیِ خود این آدم [استالین]، بارزترین جنبهٔ نظام اشتراکی دامنهٔ دراز و ژرفای بیکران شکست و ناکامی این سیاست بود. در همان نخستین تهاجم اجرایی، استالین کلیهٔ مناطق روستایی را برای بقیهٔ قرن ویران کرد؛ و در اینجا بود که به تمامی حقایق چشم بست، و خشونت کامل بلشویکی به‌کار برد. به‌گفتهٔ اقتصاددان حزب اس. جی. سترومیلین[1] «وظیفهٔ ما مطالعهٔ اقتصاد نیست، تغییردادن اقتصاد است. ما مقید به هیچ قانونی نیستیم». این نخستین مرحلهٔ تلاش مبهم ــ درواقع تلاش غیرقابل درک ــ استالین در مواجهه با واقعیت، در مقهورساختن واقعیت، در خوارشمردن واقعیت، و در شکستنِ واقعیت بود.

من بیست و چند ساله بودم که مقاله‌ای در ضمیمهٔ ادبی تایمز دربارهٔ اسلام خواندم و برای اولین‌بار دریافتم تقدیر حکومت‌های دینی است که کارساز باشند. تا آن موقع فکر می‌کردم که سانسور، خفقان، ترور و تهیدستی بهایی است که در ازای زندگی به سیاق کتاب آسمانی باید پرداخت. ولی نه، می‌بینم که منظور ابداً این نیست: و حکومت دینی هم در پی استخر شنا و بمب ئیدروژن است. نظام اشتراکی نیز، به همین روال، بنا بود کارساز باشد. استالین پیشتر دربارهٔ برخوردِ «انحراف چپ» (یعنی نظریه‌پردازان افراطی) با تودهٔ دهقانی ابراز تردید کرده و گفته بود: سیاست‌های اینان «خواه‌ناخواه منجر... به افزایش بزرگی در بهای محصولات کشاورزی، افت دستمزدهای واقعی، و قحطی مصنوعی خواهد شد». درضمن، تدارکات و تمهید مقدمات او برای اشتراکی‌کردن مالکیت‌ها، در هجوم نخست، سبکسرانه و سست بود. بااین‌همه استالین باور داشت که نظام اشتراکی کارساز خواهد بود و جهان را به حیرت خواهد انداخت. این یکی از غلیان‌های استالینیستیِ خون بود؛ و این شاید بهترین تعریف است از استالینیسم: رشته‌ای غلیان خون.

روان‌شناسان در اشاره به بدکاری‌های بزرگ و بر زبان نیاوردنیِ خانوادگی، مثال «فیل در اتاق نشیمن» را می‌زنند ــ این مصداقِ تودهٔ دهقانی در معیارهای

---

1. S. G. Strumilin

بلشویکی بود. دهقانان، در جهان مارکسیستی، درحقیقت نمی‌بایستی وجود می‌داشتند. در جهان مارکسیستی فرض بر آن بود که روسیه هم مانند آلمان یا فرانسه یا انگلستان دارای طبقهٔ کارگر پیشرفتهٔ شهری است. اما تودهٔ دهقانی روسیه لجوجانه فعلیت داشت و هشتاد و پنج درصد جمعیت کشور را تشکیل می‌داد، و از آنجا که بیشتر زمین‌دار بودند، برحسب موازین مارکسیستی، بورژوا ـ کاپیتالیست ـ به‌شمار می‌آمدند.[1] لنین کوشیده بود نواحی روستایی را سوسیالیست کند. مصادرهٔ غلات با کشت و کشتار به اجرا گذاشته شد ـ و قحطی در پی آورد. سیاست‌های کشاورزی لنین هم در ۱۹۲۰ـ۱۹۲۱ موجب طغیان ملی دامنه‌داری شد که خطرش برای نظام به‌مراتب بیشتر از تمامی افواج سفیدها بود: این طغیان بخشی از یک انقلاب واقعی ولی ناکام بود که انقلاب‌های ۱۹۰۵ و فوریهٔ ۱۹۱۷ را کاملاً تحت‌الشعاع قرار می‌داد. واکنش دستپاچهٔ کاپیتالیستی لنین سیاست اقتصادی نوین بود که دردسر عقیدتی پایداری برای بلشویک‌ها شد. لنین در ابتدا هواخواه اشتراکی‌کردن بود، ولی کم‌کم که معنای آن را فهمید اشتهایش برای این سیاست از بین رفت. دست‌راستی‌های پولیت‌بورو هم با او موافق بودند. برای اقدامات جسورانه دست‌چپی‌ها بیشتر بی‌قراری نشان می‌دادند، ولی خواه‌ناخواه پذیرفته بودند که سوسیالیستی‌کردن نواحی روستایی ممکن است ده بیست سال به‌طول انجامد. در ۱۹۲۸، با کناررفتن تروتسکی، دیگر هیچ‌کس با شور و حرارت از اشتراکی‌کردن قهری حرف نمی‌زد، تا چه رسد به اشتراکی‌کردن فوری و قهری.[2] در سال‌های نخستین دههٔ ۱۹۲۰، استالین خود را میانه‌روی پرهیزگار

---

۱. دهقانان سپس به مزارع اشتراکی خود چسبیدند، و تا اواخر دههٔ ۱۹۶۰ همچنان مورد تحقیر بودند و اساساً «غیرسوسیالیست» خوانده می‌شدند.

۲. این کمابیش عقیدهٔ همگان است. ولی مارتین مالیا این را نمی‌پذیرد، به‌زعم او نظام اشتراکی زنجیرهٔ ساختاری لنینیسم ـ استالینیسم است، و این را به‌صراحت می‌گوید: «برای حزب بلشویک در ۱۹۲۹ گزینش میان راه استالین و راه بوخارین نبود، بلکه بین انجام تقریباً آنچه استالین

←

معرفی کرده بود. سپس، با شکست مخالفان، به‌شدت به چپ گرایید. جروبحث اهل فن برای عملی‌نبودن برنامه‌ها سرکوب شد. کانکوئست می‌نویسد، سال ۱۹۲۹ که رو به انتها رفت، اقتصاددان‌های شوروی «آزاد بودند یا از برنامه‌های جدید سیاستمداران پشتیبانی کنند یا به زندان بروند».

هدف‌های استالین روشن بود: اشتراکی‌کردن برق‌آسا، صدور تمامی غلات، تأمین هزینهٔ مالی صنعتی‌شدن برق‌آسا، انجام تسلیحات برق‌آسا، و پاسداری دولت و امپراتوری «در جهانی متخاصم». به‌گفتهٔ رابرت تاکر، استالین رفته‌رفته خود را نوعی تزار مارکسیست می‌دید؛ امیدوار بود لنینیسم را بهبود بخشد و استالینیسم را جای آن نشاند، و همانند پطر کبیر در فکر تحکیم دولت «از بالا» بود. روشن نیست که آیا استراتژی او تماماً اندیشیده‌شده بود یا آنکه صاف و ساده و مستانه و خلق‌الساعه بود. برنامهٔ پنج‌ساله، با همهٔ جار و جنجال، برنامه نبود، سیاههٔ آرزوها بود. شکی نیست که استالین قصد، و نیاز، داشت بلشویسم را از نو به حرکت درآورد، و بار دیگر آن را درگیر مبارزهٔ «قهرمانانه» کند. با وجود این، برعکس هیتلر، که هدف‌های خود را در ۱۹۳۳ اعلام کرد و، با قیافهٔ حق‌به‌جانبِ بسیار مشمئزکننده‌ای، درصدد اجرای برنامه‌اش برآمد، استالین در این زمان چهره‌ای بود مدام حیران، حیران از ناکامی نه از کامیابی.

استالین برای به‌راه انداختن چرخ امور به یک دشمن و به یک وضع اضطراری احتیاج داشت. وضع اضطراری با «بحران غله» پس از برداشت محصول یأس‌آور ولی نه مصیبت‌بار ۱۹۲۷ پیش آمد. دشمن کولاک‌های روستا بودند. کولاک‌ها ــ کلمهٔ کولاک در روسی به‌معنای مُشت است ــ قشری از دهقانان ثروتمند پیش از انقلاب بودند: بیشتر به رباخواری، وام‌دادن و «استثمار زحمتکشان» می‌پرداختند، و تقریباً همه در کشت و کشتارهای

می‌کرد و ترک تمامی اقدامات لنینیستی بود» (**تراژدی شوروی**). بحث این است که واژهٔ «تقریباً» را چقدر «تقریبی» بگیریم.

روستایی کمونیسم جنگی از بین رفتند. البته، در سیاست اقتصادی نوین هم پاره‌ای از کشاورزانْ ثروتمندتر از دیگران بودند (در موارد استثنایی، نسبت به پنجاه درصد بیشتر هم می‌رسید). منتها این تفاوت چیزی جز یک گاو اضافی، یا یک مزدور اضافی سرخرمن، یا یک پنجرهٔ اضافی در نمای کلبهٔ چوبی نبود. استالین در ۲۱ دسامبر ۱۹۲۹، پنجاه‌سالگی‌اش را با ستایش‌های مبالغه‌آمیز جشن گرفت؛ این روز درضمن تاریخ تولد «آیین شخصیت‌پرستی» نیز بود، که آن‌همه به سلامت روانی وی لطمه زد. هشت روز بعد استالین سیاست «امحای طبقهٔ کولاک» خود را اعلام کرد.

سولژنیتسین تأکید می‌ورزد (و «این بسیار مهم، مهم‌ترین چیز است») که کولاک‌زدایی بیشتر وسیله‌ای بود برای ترساندن و تسلیم روستاییان دیگر: «هیچ راه دیگری جز تهدید و تخویف آنها به مرگ نبود؛ برای پس‌گرفتن زمین‌هایی که انقلاب به آنها داده بود، و بعد گماردن آنها به بیگاری بر روی همان زمین‌ها» (مولوتف هم گفت باید به کولاک‌ها «چنان ضربه‌ای» زد که «روستاییان طبقهٔ متوسط در برابر ما به زانو درآیند»). «تحلیل طبقاتی» بلشویک‌ها از نواحی روستایی، حتی بر طبق ضوابط حزبی، بی‌اندازه خودسرانه، مبهم، جاهلانه و متناقض می‌نمود؛[1] ولی ظاهراً این هنر ـ هنر

۱. ترانه‌ای سروده‌شده در ۱۹۳۶ پیرامون اشتراکی‌کردن، استالین را سوار بر اسب کَهَر ترسیم می‌کند:

از میان تپه‌ها و جنگل‌ها و کشتزارها
در راستای راه‌ها، از کنار دریاچه‌ها
پیپ بر لب، بارانی خاکستری بر تن
پیش می‌رانَد بر پشت اسب
ره می‌نماید مردم را به راه راست
در سرتاسر نواحی روستایی
می‌ایستد به صحبت با تودهٔ دهقانی
و یادداشت لازم برمی‌دارد
و باز به پیش می‌تازد

←

فرودست‌نوازی ــ را داشت که از مستضعفان جانبداری می‌کرد. طبق این تحلیل سه نوع دهقان وجود داشت (فقیر، متوسط‌الحال و کولاک)، و کولاک‌ها نیز به سه گروه تقسیم می‌شدند (که برحسب تعداد عبارت بودند از: «خُرده‌کولاک»، «شبه‌کولاک» و «خدمتگزارکولاک»). در ژانویهٔ ۱۹۳۰ طرحی به تصویب رسید که به‌موجب آن دستهٔ نخست کولاک‌ها (ثروتمندترین)، به‌نوشتهٔ کانکوئست، «بازداشت و کشته یا زندانی و خانواده‌شان تبعید می‌شدند؛ مجازات دستهٔ دوم فقط نفی بلد بود؛ درحالی‌که دستهٔ سوم 'افراد غیرمتخاصم' را می‌توان (در این مرحله) به‌طور آزمایشی در مزارع اشتراکی پذیرفت». روستاییان بی‌بضاعت (که در تاریخ‌نگاری شوروی از آنها به‌عنوان «دائم‌الخمر»، «بیکار و بیعار»، «وراج»، «استخدام‌نشدنی» و امثال این صفات یاد می‌شود) تشویق می‌شدند و اجرت می‌گرفتند که دهقانان پولدار را ملامت کنند.

بار دیگر، پافشاری خارق‌العاده بر این مضمون که نظام حاکمی، مدعیِ اعتقاد به کمال‌پذیری انسان، این‌همه اعمالِ از نظر انسانی شرم‌آور را پاداش می‌داد، گرامی می‌داشت، تشویق می‌کرد، و درواقع واجب می‌ساخت. در مورد (به‌قول نادژدا ماندلشتام) «عوام‌فریبی بی‌همتا»ی بلشویک‌ها می‌توان در اینجا به این مطلب پرداخت که چگونه شعار «استثمار نیروی کار»، بردگی مجدد نه‌تنها کولاک‌ها، بلکه همهٔ تودهٔ روستایی را به‌همراه آورد. اخلاقیات بورژوازی و قوانین بورژوازی به‌نظر بلشویک‌ها ریاکارانه می‌آمد. این اعتقاد امکان بسط ریاکاری را به‌نحوی حیرت‌انگیز دامن زد. بلشویک‌ها تزویر و ریا را به مرزهای ناشناخته‌ای بردند؛ دورویی آنها بی‌اندازه ابتکاری، بی‌اندازه خالص، و به‌نحوی کمابیش خنده‌آور قرینهٔ دورویی بورژوازی بود. کمالِ منفی بود.

این را تاکر نقل کرده است. ولی حقیقت ندارد. ولکوگونف می‌گوید: «[استالین] در تمام عمرش فقط یک‌بار به یک منطقهٔ کشاورزی رفت، و آن در ۱۹۲۸ بود که برای سرکشی تحویل غلات به سیبریه سفر کرد. از آن پس دیگر هرگز پا به دهکده‌ای نگذاشت.»

نهادهای تنبیهی دولت، همراه با ده‌ها هزار تن فعال حزبی مجهز به تیر و تفنگ و بقچه‌بقچه دستور و فرمان، از شهرها به اطراف پراکنده شدند. دهکده‌های شوروی همه کولاک نداشتند، ولی کشت و کشتار و کولاک‌زدایی در هر قصبهٔ کشور به‌عمل آمد. استالین (مانند دوران **ترور بزرگ**) در اینجا هم، البته، از روش سهمیه‌بندی استفاده کرد. ظاهراً رقمی نزدیک به ده درصد مدنظرش بود: که بالغ بر دوازده‌میلیون نفر می‌شد. مبلّغان سیاسی و مأموران پلیس مخفی ابتدا سه سال آموزش عقیدتی (و نیز خدمت عملی، ازجمله مصادرهٔ غلات، و اخذ عوارض و مالیات) می‌دیدند، که تکیهٔ اصلی، طبق معمول، بر قدرت‌نمایی، سختگیری و بی‌رحمی بود. اینها خود (از هر دو سو) در معرض ضرب و شتم بودند؛ و سهمیه‌های مقرر استالین پیوسته حداقل خوانده می‌شد و تجاوز از آن افتخار به‌شمار می‌رفت. سطور زیر از کتاب **پیوسته روان** واسیلی گروسمن است:

> پدرها را مدتی پیش بازداشت کرده بودند، و سپس در اوایل ۱۹۳۰، شروع به دستگیری خانواده‌ها نیز کردند... گویی افسون شده باشند، افراد را با تفنگ تهدید می‌کردند، کودکان خُردسال را «کولاک حرامزاده» می‌نامیدند، و فریاد می‌زدند: «خونخواران!» و این «خونخواران» چنان به هراس افتاده بودند که خونی در رگ‌های‌شان باقی نمانده بود. رنگ‌شان مثل کاغذ سفید شده بود.

استالین مدتی شایع کرده بود که روستاییان فقیر و متوسط‌الحال «خودبه‌خود» به مزارع اشتراکی هجوم آورده‌اند ــ هرچند که قید ناهنجارِ خودبه‌خود معمولاً مورد پسند استالین نبود. اشتراکی‌کردن، از دید روستاییان، یعنی تسلیم‌کردن مال و منال، چهارپایان، و حتی هستی جسمانی خودشان به دولت. روستایی یکی از این دو راه را می‌بایست برمی‌گزید: یا به سیاست اشتراکی‌کردن گردن می‌نهاد یا خود کولاک‌زدایی می‌شد. هدف استالین همان هدف ۱۹۲۱ لنین، یعنی انحصار دولتی مواد خوراکی بود.

بدین‌منوال هرج‌ومرج، چپاول، جنون و آزاردوستی (سادیسم) بر نواحی روستایی مستولی شد. مقاومت دهقانان دو شکل عمده به خود گرفت، یکی را می‌شد پیش‌بینی کرد، ولی دیگری پیش‌بینی‌پذیر نبود. اولی طغیان آشکار بود: چکا از ۴۰۲ آشوب و شورش در ژانویهٔ ۱۹۳۰، ۱۰۴۸ آشوب در فوریه و ۶۵۲۸ آشوب در مارس همان سال گزارش داد.[1] این نافرمانی‌ها را غالباً با نیروهای مسلح، سواره‌نظام، زره‌پوش، و حتی هواپیمای جنگی فرومی‌نشاندند. اما استراتژی دیگر روستاییان که حاوی سلوکی سهمگین بود، پاسخی نداشت و برگشت‌ناپذیر بود. شرح زیر از یکی از فعالان است و تاکر آن را نقل کرده است:

> اهالی ده راگرد آوردم، به آنها گفتم باید به تعاونی اشتراکی بپیوندند، و این دستور مسکو است، و اگر سرپیچی کنند تبعید می‌شوند... همه همان شب کاغذ را امضا کردند، همه بدون استثنا. نپرس که من چه احساسی داشتم و آنها چه حس می‌کردند. همان شب دست به کاری زدند که دیگر دهات اتحاد جماهیر شوروی هم در مقابله با اشتراکی‌شدنِ زورکی کردند ــ تمام دام‌های‌شان را کشتند.

یکی دیگر از فعالان حزبی با انزجار نوشت: «دک و پوز همه چرب بود، همه‌شان مثل خفاش چشم برهم می‌زدند، گویی از فرط خوردن مست شده باشند.» این آخرین شام تودهٔ دهقانی بود. حدود نیمی از دام‌های مملکت بدین‌ترتیب از بین رفت. سیاست اشتراکی‌کردن که در نیمهٔ دوم ۱۹۲۹ آغاز شد، اینک در فوریهٔ ۱۹۳۰ فاجعه‌ای بارز بود. با وجود تفاوت‌های مشهود در شیوهٔ آن دو، استالین نیز، مانند لنین در ۱۹۲۱، به بن‌بست رسیده بود. در مورد نخست لنین شکست را پذیرفت، عقب نشست و تن به مصالحه داد. به

---

۱. به گفتهٔ نیکلاس ورث (Nicolas Worth): «در طول سال ۱۹۳۰ نزدیک به دو و نیم میلیون روستایی در تقریباً چهارده‌هزار شورش، طغیان و تظاهرات جمعی برضد رژیم شرکت کردند.»

سخن دیگر، به واقعیت گردن نهاد. استالین چنین نکرد. روستاییانْ دیگر سروکارشان با روشنفکری خشک و بی‌مهر نبود، طرف‌شان آدمی بود بی‌فرهنگ و پرحرارت که شخصیتش در بحبوحهٔ قدرت پیچ‌وتاب برمی‌داشت، به جوش و خروش می‌افتاد. وی واقعیت را گردن نمی‌نهاد. می‌کوشید آن را درهم بشکند.

استالین ابتدا به نوعی ترفند در جهت سازش دست زد. روزنامه‌های شوروی در ۲ مارس ۱۹۳۰ همه مقالهٔ معروف «سرسام موفقیت» را (که استالین حتی به پولیت‌بورو نشان نداده بود) چاپ کردند. این مقاله در کلیهٔ سطوح حزبی بهت و ناباوری آفرید، چون با خوشدلی تمامی افراط و تفریط و خطاکاری‌های اخیر را تقصیر دستگاه حزبی شمرد. سپس در ماه آوریل، استالین، ضمن ابراز خودآگاهی بدوی نیم‌نهفته‌ای، مقصود خود را چنین شرح داد:

> [این پیامدهای تأسف‌انگیز] به‌لحاظ موفقیت برق‌آسای ما در نهضت اشتراکی‌کردن مزارع روی داد. موفقیت گاه باد در آستین افراد می‌اندازد. اغلب اوقات باعث غرور و خودپسندی فوق‌العاده‌ای می‌شود. این حالت چه‌بسا به‌سهولت به نمایندگان حزبی چون ما، که دارای نیرو و حیثیت تقریباً بی‌حدوحصر است، دست دهد. نمونه‌هایی از خودستایی کمونیستی، که لنین چنان شدید با آن می‌جنگید، در اینجا امکان‌پذیر است.

خط‌مشی جدید توافق‌هایی موقتی با خود آورد. سیاست اشتراکی‌کردن بطیء و گاهی حتی وارونه شد. اما بر شدت کولاک‌زدایی افزود. با وجود تسریع در توسعهٔ گولاک‌ها جا برای تبعیدی‌ها نبود. گروسمن در رُمان طولانی‌اش **زندگی و سرنوشت** به توصیف احساسات یک شهروند شوروی می‌پردازد که هر لحظه در معرض خطر است (و از قضا توصیف او بازتابی است از گفتهٔ استالین: «وزن اتحاد شوروی چقدر است؟»):

> تفاوت وزنِ بدن ظریف انسان و سنگینی غول‌آسای پیکر دولت را

به‌طور کاملاً ملموسی حس می‌کرد. چشم‌های تابان دولت را خیره بر چهرهٔ خود می‌دید؛ ضربهٔ دولت حالا هر آن بر او فرود خواهد آمد. شَرَقّی، و جیغی ــ و کار تمام.

تودهٔ روستایی حال طعم آنچه را گروسمن «خشم دولت» می‌نامد می‌چشید. پاسترناک در اوایل دههٔ ۱۹۳۰، که «برای جمع‌آوری مطلب دربارهٔ زندگی نوین دهکده» از نواحی روستایی بازدید می‌کرد، بیمار شد و یک سال تمام کلمه‌ای چیز ننوشت. «فقر و تنگدستی در آنجا چنان غیرانسانی و غیرقابل تصور، و مصیبت چنان وحشتناک بود که کم‌کم تقریباً خیالی می‌نمود...» آنچه به چشم می‌دید «در حدود و ثغور آگاهی نمی‌گنجید». نه، وقوف و شعور او چنین گنجایشی نداشت. آنچه او می‌دید تجسم خیالی هشیاری دیگری، ذهن دیگری، خروش دیگری بود.

موج خشونت در پاییز ۱۹۳۰، به‌شکل مارپیچ درآمد، رنگارنگ و سرگیجه‌آور شد. این بخشی از گزارش یکی از مأموران مصادره است:

دوازده درصد همهٔ دهقانان تاکنون محاکمه شده‌اند، و این رقم شامل کولاک‌های تبعیدی، روستاییان جزیمه‌شده و غیره نمی‌گردد... زندان‌ها مالامال است و به نقطهٔ انفجار رسیده است. زندان بالاچوو[1] پنج‌بار بیش از ظرفیت اصلی‌اش زندانی دارد، و در زندان محقر حوزهٔ الن[2] ۶۱۰ نفر را به‌زور چپانده‌اند. زندان بالاچوو در ظرف ماه گذشته ۷۸ زندانی را به الن پس فرستاده است که ۴۸ مورد کودکان زیر ده‌سال بودند... خشونت اینک یگانه طرز تفکر به‌نظر می‌رسد، و ما پیوسته به هر چیز «حمله» می‌کنیم. به خرمن‌ها، به وام‌ها، و غیره، ما «یورش را آغاز می‌کنیم». همه‌چیز در معرض تاخت و تاز است؛ ما شب‌ها «هجوم» می‌بریم، از نُه یا ده شامگاه تا سپیده‌دم. همه مورد حمله‌اند:

---

1. Balachevo 2. Elan

نیروهای ضربتی هرکس را که تعهدات خود را انجام نداده فرامی‌خوانند، و با به‌کار بردن هر وسیله‌ای که بتوان تصور کرد، او را وادار می‌کنند «اقرار کند». هرکه اسمش در فهرست آنهاست مورد تجاوز قرار می‌گیرد، و این رویه هر شب ادامه می‌یابد.

میخائیل شولوخوف[1]، در نامه‌ای به استالین، از پنج نوع شکنجه نام برد که برای واداشتن روستاییان به افشای محل اختفای ذخیرهٔ غلات‌شان به‌کار می‌رفت، و افزود: «من می‌توانم مثال‌های مشابه زیاد دیگری ذکر کنم. اینها 'سوءعمل' نظام نیست؛ نظامِ کنونیِ جمع‌آوری محصول است.» استالین، در ۷ اوت ۱۹۳۲، یکی از وحشیانه‌ترین قوانین تمامی تاریخ را تصویب کرد. روستاییان آن را «قانون پنج ساقه» یا به‌سادگی «قانون گوش» می‌خواندند. به‌موجب این قانون «هرگونه دستبرد یا خسارت به اموال سوسیالیستی» ده سال حبس داشت، یا، به‌قول معروف، ده گرم سرب [گلوله] خرجت می‌شد. برای اندکی دله‌دزدی خانواده‌ای از هم می‌پاشید. احکام صادره بین اوت ۱۹۳۲ تا دسامبر ۱۹۳۳ به ۱۲۵,۰۰۰ رسید، که ۵۴۰۰ مورد آنها اعدام بود.

قهر و غضب استالین دیگر کجا می‌توانست برود، چگونه می‌توانست تشدید شود و گسترش یابد؟ زنی که شوهرش دو هفته پیش از گرسنگی جان داده بود به جرم دزدی چند سیب‌زمینی به ده سال مجازات در گولاک محکوم شد. کم‌کم باب شد که اطفال یتیم را دسته‌جمعی به گلوله ببندند. چکا دامپزشکان و هواشناسان را هم اعدام می‌کرد. ناگهان ۲۰,۰۰۰ تن از مدیران و فعالان کمونیست بازداشت می‌شوند (به جرم «تکبر جنایی» در مبارزه)، تا ارعابگران خود مرعوب گردند، تا وحشت روی وحشت جمع شود، و ترور و باز ترور و باز هم ترور، تا آنکه استالینِ فزون‌خواه به ترور غیرعادی نهایی، یعنی قحطی، دست یازید.

---

۱. Mikhail Sholokhov، رُمان‌نویس روسی، برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل، و نویسندهٔ داستان حماسی **دُن آرام**. همچنین ن.ک.: پانوشت ص ۲۶۸. ـ م.

هرچه از میزان محصولات بیشتر کاسته شد بر سهمیهٔ مصادره‌ها افزوده شد و یگانه پیامد ممکن روی داد. استالین آن‌قدر روستایی از بین برد که دیگر کسی نماند تا بذری برای سال بعد بیفشاند.

زنان

استالین دوبار بیوه شد.

دربارهٔ همسر اولش، یکاتیرینا (کاتو) سوونیدزه[1] (ازدواج در حدود سال ۱۹۰۵: دو سال پس از نخستین بازداشت استالین)، کانکوئست در **استالین: شکنندهٔ ملت‌ها**[2] می‌نویسد:

> دربارهٔ زندگی کوتاه آنها با یکدیگر چیز زیادی نمی‌دانیم، اگرچه آشنایان‌شان می‌گویند که زن در عین اینکه دعا می‌کرد وی از کار و بار خطرناکش دست بردارد، به سنت زنان گرجی، مطیع خواست‌های او بود؛ ولی شوهر، به سهم خود، از افکار رسمی سوسیال‌ـ دموکراتیکِ برابری زن و مرد بویی نبرده بود. بااین‌حال، و با وجود وحشیگری‌هایی که گاه‌به‌گاه نشان می‌داد، معروف است که به زن بسیار علاقه داشت.

کاتو در ۱۹۰۷ تیفوس گرفت و مُرد. دمیتری ولکوگونف در کتابش **استالین: پیروزی و تراژدی**[3] از روی عکس‌های باقی‌مانده به شرح خاکسپاری زن می‌پردازد (ولی هیچ‌یک از عکس‌ها را چاپ نمی‌کند). کُوبا به توصیف او مردی است «کوتاه و لاغر، با خرمنی موی آشفته، ایستاده در کنار گور با چهره‌ای به‌راستی افسرده». پس از پایان مراسم، استالین به دوستی قدیمی گفت: «دل سنگ مرا این موجود نرم کرد. حال او مرده و با مرگ او آخرین

---

1. Yekaterina (Kato) Svanidze
2. *Stalin: Breaker of Nations*
3. *Stalin: Triumph and Tragedy*

احساسات گرم من برای موجودات بشر نیز به‌کلی از بین رفت.» پاره‌ای مورخان این نطق کوچک استالین را چنان راحت پذیرفته‌اند که در نقل آن گیومه‌ای به‌کار نمی‌برند و به‌صورت سوم‌شخص آن را بازگو می‌کنند. مطلب به این سادگی، یا این‌طور طبیعی، نبود. اگر قرار بود این الفاظ را من در رُمانی بر زبان یکی از چهره‌های داستان بیاورم، بر پایهٔ تفاهمی از این قبیل می‌بود: **سروکار ما در اینجا با آدمی است که پیوسته از فقدان عواطف بشری در وجود خویشتن در حیرت ـ و شاید شرمنده ـ بوده است. مرگ همسر جوانش وی را از آن حیرت و شرم رها می‌سازد (گناه او نیست: دنیا چنین کرد!). از این پس می‌تواند خود را بی‌حس و بی‌عاطفه قلمداد کند.** کاتو پسربچهٔ شش‌ماهه‌ای از خود باقی گذاشت. کُوبا در این هنگام در ورطه‌ای از بازداشت، تبعید و فرار افتاد (در طول دههٔ بعد فقط یک‌سال آزادی داشت). یاکوف، پسرش، در گرجستان نزد خاله و دایی‌اش ماند. استالین، به‌طور قطع، هرگز جز نفرت احساسی نسبت به او نشان نداد، و نقشی عجیب در مرگ وحشتناکش بازی کرد.

استالین با همسر دومش، نادژدا (نادیا) الیلویوا[1]، وقتی آشنا شد که او دختربچه‌ای دو یا سه ساله بود. خانوادهٔ الیلویوا از بلشویک‌های بافرهنگ قدیمی پترزبورگِ قبل از جنگ بودند و استالین در سفرهایش به آن شهر مرتب در خانهٔ آنها می‌ماند. می‌گویند که یک‌بار هم نادیا و خواهرش آنا را از غرق‌شدن نجات داد؛ و به هر تقدیر تردیدی نیست که زن در طول سالیان او را ـــ این شورشی زمخت را، با آن سبیل و زلف ژولیده و توقیف‌های پی‌درپی ـ می‌ستود. پس از انقلاب، دختر در شانزده‌سالگی منشی استالین، و یک‌سال بعد، همسرش شد. واسیلی در ۱۹۲۱ به‌دنیا آمد، سوتلانا در ۱۹۲۶. نادیا پس از ضیافتی در کرملین به مناسبت پانزدهمین سالگرد انقلاب، در نوامبر ۱۹۳۲، خود را به ضرب گلوله کشت: به تعبیری، به‌طوری‌که خواهیم دید، او نیز قربانی دیگری از سیاست اشتراکی‌کردن بود. هنگامی که استالین،

---

1. Nadezhda (Nadya) Alliluyeva

غرق فکر، دختر را در تابوت سرگشاده‌اش می‌نگریست، به تحقیر روگرداند و شنیده شد که زیرلب غرغر کرد: «با نفرت از من جدا شد.»

شایع است که استالین در طولانی‌ترین تبعیدش در سیبریه صاحب فرزندی شد. همچنین می‌گویند که او در سال‌های بعد گاه با کدبانوی خانه‌اش، ولنتینا ایستومینا[1]، می‌خوابید. همین و بس. با توجه به اینکه چه کارها می‌توانست بکند، و با درنظر گرفتن اینکه (برای نمونه) بریا چه کارها کرد، زندگانی جنسی استالین بسی شسته‌رفته بود، و نمی‌توان از مقایسهٔ او با هیتلر در این زمینه خودداری ورزید (یگانه «عشق بزرگ» هیتلر، گیلی رابال[2]، در سپتامبر ۱۹۳۱ خود را با تیر کشت، و مونس هیتلر، اوا براون[3]، دو مرتبه یکی در پاییز ۱۹۳۲ و باز در ۱۹۳۵، کوشید خود را بکشد ولی ناکام ماند تا آنکه سرانجام در ۱۹۴۵، به اتفاق شوهرش [هیتلر] موفق شد). استالین و هیتلر هردو از زنان باهوش می‌ترسیدند. استالین می‌گوید: «زن اندیشمند... ماهی اندیشمند: مشتی پوست و استخوان.» و هیتلر: «مرد بسیار باهوش باید زن ساده و ابله بگیرد.» واکنش هردو در مقابل شکایت مکرر زنان از بی‌توجهی دشنام یا متلک بود: و نیز هردو خوش‌شان می‌آمد تحقیر کنند. گرایش، یا عدم گرایش جنسی هیتلر به‌مراتب بیشتر افراطی بود: وی مردی تک‌خایه و خنثی، آدمی عِنین، باکره‌ای سهمناک بود. ارادهٔ معطوف به قدرت در وجود او، نیروی شهوانی را یکسره در خود فرو برده بود. از نازیسم و بلشویسم، به‌طورکلی، بوی همجنس‌گرایی پنهان استشمام می‌شود، نوعی همجنس‌گرایی رمزی و تأییدنشده ــ کیش قساوت، سرکوبی پیاپی کلیهٔ خصایل زنانه. همجنس‌خواهی معمولاً شفافیت دارد، ناهمجنس‌خواهی نیز شفافیت دارد؛ ولی ناحیهٔ بینابین آکنده است از قهر و خشونت. نازیسم، البته، هزاران همجنس‌گرا را کشت. ولی بلشویسم با رسوم متضاد آسان‌گیری و

---

1. Valentina Istomina
2. Geli Raubal
3. Eva Braun

منزه‌طلبی پابرهنه‌ها، کمتر پی دشمن جنسی می‌گشت ـ یک نمونه‌اش، رفتار ملایم با زنانِ معروف به «تشک پوشالی آلمانی‌ها» (زن‌های مظنون به داشتن روابط دوستانه با نیروهای اشغالگر در حین جنگ).

روایت‌های گوناگونی دربارهٔ آخرین شب نادیا بیان شده است. در ضیافتی در کرملین (به میزبانی کلیمنت وروشیلوف ابله) استالین به نادیا «توهین» کرد؛ ظاهراً بگومگویی بدین‌شکل بین آنها صورت گرفت: «آهای، تو هم گیلاسی بزن!» (نادیا به الکل حساسیت داشت)، و جواب آمد: «به من **آهای** نگو!» استالین سیگار خاموشش را به‌سوی او پرت کرد (یا، به روایتی دیگر، سیگار روشنش را که از یقهٔ لباس زن پایین رفت). نادیا به بیرون دوید؛ و دوستش پولینا مولوتف به‌همراهش، و دوبه‌دو برای آرام‌کردن اعصاب‌شان دور محوطهٔ کرملین قدم زدند. در بازگشت به آپارتمان استالین، نادیا مستقیم به اتاق خواب خودش رفت (اتاق خواب‌ها در این موقع جدا بود)، و با تپانچهٔ آلمانی خود را کشت. یادداشتی هم نوشت... خروشچف در بخشی از خاطراتش که مدت‌ها توقیف بود می‌نویسد که نادیا به داچا تلفن کرد و افسر کشیک احمق به او گفت استالین «با یک زن» است. این درست به‌نظر نمی‌رسد، چراکه یگانه شایعهٔ بی‌وفایی در طول چهارده سال ازدواج استالین است؛ و با برداشت ما در مورد کمرویی و تنگ‌نظری او در مسائل جنسی نیز مغایرت دارد (درضمن بارقه‌های انزجار نسبت به زنان ـ «ماهی اندیشمند» ـ را نیز فراموش نکنید). به شایعهٔ دیگر نیز چندان وقعی نمی‌توان گذاشت که می‌گفتند استالین به خودکشی نادیا کمک کرد یا به آن سرعت بخشید. مگر زن یادداشتی برجا ننهاد.

سوتلانا دختر استالین، که آن‌وقت هفت‌ساله بود، بعدها افشا کرد که یادداشت مادرش «قسمتی شخصی، قسمتی سیاسی» بود. این اتفاق در نوامبر ۱۹۳۲ روی داد: انسان به فکر می‌افتد که آیا در زندگی استالین مسائل شخصی و سیاسی جداشدنی بودند. وی در این زمان تقریباً سراپا سیاسی بود، ولی پس از حوادث آن شب وجوه شخصی را به‌کلی کنار گذاشت... شتابزدگی انتحار نادیا بی‌شک سیاسی بود. زن به‌تازگی برای تحصیل شیمی

در آکادمی صنعتی مسکو نام‌نویسی کرده بود. همچون کمونیستی وظیفه‌شناس، با تراموا به آنجا می‌رفت. تصور حتی یک‌دهم از حالت منقلب و مهوع نادژدا الیلویوا، در پشت میز کلاس، همدردی انسان را برمی‌انگیزد. نادژدا، مادری سی و یک ساله، فرهیخته، جدی، قوی و زیبا، می‌دید همکلاسی‌هایش، فعالان حزبی (که تعطیلات تابستان را در اوکراین گذرانده بودند)، دربارهٔ اوضاع و احوال واقعی آنجا صحبت می‌کردند، نادیا حرف‌های آنها را می‌شنید و از شوهرش توضیح می‌خواست. برای حدس‌زدن فحوای این گفت‌وگوها باز باید از قدرت تخیل خود یاری جست. استالین به‌نظر می‌رسد، مطابق معمول، خود را از تک‌وتا نمی‌انداخت (کما آنکه در قضیهٔ کروپسکایا، زن لنین، نیز کوتاه نیامد و در نامه‌ای که درست پس از آخرین سکته و ناتوانی لنین رسید به دفاع از خود برخاست). حالا هم به نادیا گفت که این حرف‌ها «شایعات تروتسکیت‌ها» است. ولی نادیا دست‌بردار نبود، به‌ویژه که سخنان تازه‌ای از همکلاسی‌هایش شنید، ازجمله داستان دو برادری که به جرم خرید و فروش گوشت آدم بازداشت شدند. این‌بار پاسخ استالین توبیخ نادیا برای بی‌انضباطی سیاسی بود، ضمناً دستور داد محصلان کلاس آکادمی صنعتی بازداشت شوند، و فرمانی هم صادر کرد که همهٔ کالج‌هایی که شاگردان خود را برای اشتراکی‌کردن فرستاده بودند تصفیه گردند. هرگونه صحبت دربارهٔ قحطی به‌زودی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مستحق مجازات اعدام شد. خودکشی نادیا هم نوعی اعدام بود، منتها به پیشواز آن قانون رفت.

به‌نوشتهٔ سوتلانا مادرش در این هنگام دچار «سرخوردگی ویران‌کننده‌ای» شد. او می‌گوید نادیا رفته‌رفته پی برد که «پدر من آن **انسان جدیدی** که او در جوانی اندیشیده بود نیست». ولی استالین یک **انسان جدیدِ** به تمام معنا بود: منتها به‌نحوی وحشتناک گُنده شده بود. قدرت بی‌سابقه یافته بود، و حالا داشت آن قدرت را می‌آزمود. آزمایشْ ناموفق بود (و، خیلی ساده، به نوعی جنگ انهدام موش‌های آزمایشگاهی بدل شد). دهقانان در مناطق روستایی،

به‌جای زیستن در ناز و نعمتِ ثمرهٔ کارخانه‌های غلات، که یک فیلسوف آلمانی شتابان در عالم خیال دیده بود، یکدیگر را می‌خوردند، خویشتن را می‌خوردند.

نادیا الیلویوا نیمه‌ای از حقیقت را هم نمی‌دانست. نمی‌دانست که پنج‌میلیون نفر فقط در اوکراین جان خواهند باخت. نمی‌دانست که **قصد عمد** شوهرش عامل قتل آنها خواهد بود.

اگر می‌خواهید به احساسات مردی دربارهٔ همسرش پی ببرید، ببینید با فرزندانش چگونه رفتار می‌کند. این کار را خواهیم کرد. همچنین ببینید با خانوادهٔ همسرش چه رفتاری دارد. احساسات استالین، مانند همیشه، خون‌رنگ قلمی شده است. این چکیده‌ای از نوشتهٔ الن بولاک است:

> از خانوادهٔ همسر اولش، یکاتیرینا سوونیدزه، برادر او آلکساندر، که روزگاری بهترین دوست استالین بود، به اتهام جاسوسی به قتل رسید؛ همسر آلکساندر را هم بازداشت کردند و در اردوگاه مُرد، و پسر آنها به‌عنوان «فرزند دشمن خلق» به سیبریه تبعید شد. خواهر یکاتیرینا، ماریا، نیز توقیف شد و در زندان درگذشت. از خانوادهٔ همسر دومش، نادژدا الیلویوا، خواهر او آنا در ۱۹۴۸ دستگیر و به اتهام جاسوسی محکوم به ده سال حبس گردید. شوهر آنا، استانیسلاو ردنس[1]، مدت‌ها قبل در ۱۹۳۸ به‌عنوان «دشمن خلق» بازداشت شده بود و بعد تیرباران شد. زن بیوهٔ برادر دیگر نادژدا، پاول، و نیز زن‌عمویش، یوگنیا، هردو پس از جنگ توقیف شدند و تا پس از مرگ استالین در زندان بودند.

سخن آخر: میلووان جیلاس[2] زمانی شخصاً اعتراض کرد که افراد ارتش سرخ مرتب به زنان یوگسلاو تجاوز به عنف می‌کنند، و استالین در پاسخ

---

1. Stanislav Redens

۲. Milovan Djilas؛ سیاستمدار و نویسندهٔ یوگسلاو. ــ م.

دربارهٔ سربازانِ جهانی خود گفت: «این مردان چگونه می‌توانند رفتار عادی داشته باشند؟ و قدری تفریح آنان با زنان، پس از آن‌همه بیم و هراس، چه مانعی دارد؟» مع‌الوصف، رفتاری که با زنان یوگسلاو شد در مقایسه با سرنوشت پاره‌ای از خواهران‌شان، ملایم می‌نمود. سولژنیتسین وقتی بازداشت شد (۱۹۴۵) در پروس شرقی افسر توپخانه بود، و بعدها نوشت: «همهٔ ما خیلی خوب می‌دانستیم که می‌توانیم به دخترهای آلمانی به‌زور تجاوز کنیم و سپس با تیر آنها را بکشیم. این تقریباً نوعی افتخار بود.» آیا استالین این را هم «قدری تفریح با زنان» می‌شمرد؟

آدم‌ها و کوه‌ها

همهٔ سران حزب نهادهایی را به‌نام خود نامیده بودند. علاوه بر کارخانجات شیمیاییِ استالین، کارخانهٔ پارچه‌بافی وروشیلوف، کارخانهٔ کاغذسازی زینوویف، کارخانهٔ شیشه‌سازی بوخارین و غیره هم داشتیم. شهرهای قدیمی نیز نام‌های جدید گرفتند: ناگهان شهرهایی به‌نام اوردژونیکیدزه، کالینین و کیروف پیدا شد. کانکوئست در کتابش، **استالین**، می‌نویسد:

> در این احوال، کشور در طول سالیان می‌بایست نه‌تنها استالینگراد و استالینو را برتابد (که مآلاً شش محل چنین نامی به خود گرفتند)، بلکه استالین‌آباد، استالینسک، استالینوگورسک، استالینسکویه، استالینسکی، استالینیری (مرکز آسِتیای جنوبی)، کوه استالین (بلندترین قلهٔ کوه اتحاد جماهیر شوروی ــ و بعداً بلندترین قله‌ها در چکسلواکی و بلغارستان نیز همین نام را یافتند)، خلیج استالین، سلسله‌جبال استالین و دهکده‌های فراوانی فقط «به‌نام استالین» بود...

در ۱۹۳۸، سالی که شاهد چهار و نیم میلیون بازداشت و شاید پانصدهزار اعدام بود، رئیس چکا، «به پیشنهاد کارگران» طرحی به پولیت‌بورو برد که نام مسکو به استالینودار تبدیل شود. استالین در این مورد خودداری مرسوم

بلشویکی نشان داد، و پیشنهاد را رد کرد. وی پیوسته می‌گفت شخصیت‌پرستی، از لحاظ سیاسی سودمند، ولی در نظر او ناخوشایند است. کانکوئست می‌گوید: «به‌طورکلی، انتقاد گهگاهی و بی‌ثمر او از این کیش را می‌توان نوعی ترفند انگاشت، می‌خواست فروتنی نیز به فهرست بلندبالای سایر فضایلش افزوده شود.»

هنگامی که یانوش بارداخ، به ضرب دشنام و قنداق تفنگ، افتان و خیزان از کشتی اسیران بیرون می‌آمد (مقصد نهایی او سلول انفرادی کولیما بود)، سیمای صخرهٔ روبه‌رو را مزین به کلمات زیر دید:

درود بر استالین، بزرگ‌ترین نابغهٔ بشریت
درود بر استالین، بزرگ‌ترین رهبر نظامی
درود بر استالین، بزرگ‌ترین رهبر پرولتاریای جهان
درود بر استالین، بهترین دوست کارگران و دهقانان

و بسیاری شعارهای دیگر.

«کیش شخصیت‌پرستی»، البته، حُسن تعبیری گردید برای توجیه رسمی نابودی بیست‌میلیون. این اصطلاح چه‌بسا به‌نظر ما، هم تمسخرآمیز و هم متناسب بیاید. به اعتقاد مارکس، شخصیت در تاریخ نقشی ندارد: مسیر لوکوموتیو تاریخ را خط‌آهن اقتصاد سیاسی تعیین می‌کند، و ویژگی‌های فردیِ مأمور سوخت‌رسانی تأثیری در تعیین مسیر ندارد. باری، بلشویک‌ها این نظریه و بسیاری نظریه‌های دیگر را آشکارا زیر پا نهادند. استالین خود شخصیتی چشمگیر داشت، همین‌طور لنین[1]؛ و شخصیتْ بااهمیت بود. اگر

۱. همین‌طور خروشچف، که عنوان «سخنرانی محرمانه»اش در ۱۹۵۶ چنین بود: «در باب کیش شخصیت‌پرستی و عواقب آن» (و تنها به پاکسازی حزبی می‌پرداخت و از تصفیهٔ تودهٔ مردم حرفی نمی‌زد). خود خروشچف، البته، یکی از مأموران پرشوروشوق استالین بود (در ۱۹۳۷ به اوکراین اعزام شد و ۳۰،۰۰۰ نفر را به هلاکت رساند)، بااین‌حال وی نشان داد که می‌توان ـ به‌قول سولژنیتسین ـ از «آستانه» گذشت و بازماندهٔ انسانیت خود را بازیافت.

استالین نبود شاید کوه مرتفعی از اجساد به‌وجود نمی‌آمد، کوه مرتفعی (چطور است نام آن را هم بگذاریم استالین؟) که یکی از قله‌هایش محتویات شکم خود را در برابر چشمان وارلم شالامف بالا آورد.[۱]

۱۹۳۳: ترور ـ قحطی

وقتی از قحطی سخن می‌گوییم اصطلاحاتی چون «طاقت‌فرسودن»، «آهسته‌آهسته در زمین رخنه‌کردن»، و مردم را در «چنگ خود قبضه‌کردن» به‌کار می‌بریم. واسیلی گروسمن، در توصیف سکوت و سکون درون روستاها، می‌نویسد: «فقط قحطی در حرکت بود. فقط قحطی نمی‌خوابید.» به قحطی مجازاً نسبت قصد و اختیار می‌دهیم، ولی قحطی درواقع یک نبود است ــ نبود خوراک، و سپس نبود حیات. قحطی بو هم دارد، بویی بی‌اندازه ماندگار: بوی عفونت. گروسمن در ادامه می‌نویسد که، با وجود سکون، «همه‌چیز خشمگین و وحشی بود... و زمین درهم می‌شکست»... در بررسی ترور ـ قحطیِ ۱۹۳۳، از خواننده قویاً می‌خواهیم که قحطی را تشخص بخشد و او را استالین بنامد. این استالین بود که مردم را در قبضه داشت، استالین بود که آهسته‌آهسته در زمین رخنه کرد، استالین بود که طاقت فرسود.

کاربرد قحطی به‌منزلهٔ سلاحی علیه مردم معمولاً یک نوآوری استالینی شمرده می‌شود (که مائو و رهبران کمونیست دیگر نیز بعدها از آن تقلید کردند)، ولی قحطی ۱۹۲۱ـ۱۹۲۲ لنین هم جنبه‌های تروریستی خاص خود را داشت. مسبب هر دو قحطی مصادرهٔ تنبیهی مواد غذایی بود. درحالی‌که استالین گرسنگی تودهٔ مردم را پرورد و استوار کرد، لنین، در مقابل، با اکراه و تأنی، به امریکایی‌ها رخصت مداخله داد، و همین متجاوز از دومیلیون نفر را از مرگ رهانید. با این وصف، قحطی لنین، دست‌کم در اوکراین، مصادف با ترور بود. همان‌گونه که هـ. هـ. فیشر[۲]، مورخ [انگلیسی]، در ۱۹۲۷ گفت:

---

۱. ن.ک.: ص ۷۷.

2. H. H. Fisher

«دولت مسکو نه‌تنها وضعیت اوکراین را به **سازمان امداد امریکا** خبر نداد ــ درحالی‌که این کار را در مورد مناطق بسیار دورافتاده کرده بود ــ بلکه موانعی هم به‌عمد بر سر راه ارسال کمک پدید آورد.» کانکوئست می‌افزاید: «درحقیقت، در فاصلهٔ اول اوت ۱۹۲۱ تا اول اوت ۱۹۲۲ جمعاً ۵۳۸/۵ میلیون کیلوگرم گندم از اوکراین بیرون رفت و در نقاط دیگر پخش شد.» لنین، از ایام کودکی گذشته، همهٔ عمر قحطی را وسیله‌ای برای «انقلابی» (و لامذهبی) کردن تودهٔ روستایی انگاشته بود؛ و چه‌چیز جز ترور-قحطی می‌توانست مدنظر لنین بوده باشد، وقتی در ۱۹۲۲ به کامنف هشدار داد: «اشتباه بزرگی است که فکر کنیم سیاست اقتصادی نوین به ترور پایان داد؛ ما باز هم می‌باید به ترور و ترور اقتصادی متوسل شویم.» پس در ۱۹۳۳ نیز استالین، باز، سعی داشت نشان دهد که «شایسته‌ترین شاگرد لنین» است. یگانه نوآوری کیفی استالین، غیر از تصفیه‌های حزبی، محاکمه‌های نمایشی بود. ولی در اینجا نیز اظهارنظر سولژنیتسین دربارهٔ محاکمه‌های «نمایشی» سوسیالیست‌های انقلابی را در ۱۹۲۲ از یاد نبریم که گفت: لنین هم «چندان فروگذار نکرد».

لنین و استالین هردو اوکراین را متمردترین جمهوری شوروی می‌شمردند. در خلال آشفتگی‌هایِ ۱۹۱۸ــ۱۹۲۰، دولت سیزده مرتبه در کِیِف دست به دست گشت، و بلشویک‌ها سال به سال در لشکرکشی‌هایی مکرر به آنجا حمله بردند؛ و نیز در سراسر سال‌های یورش استالین، ۱۹۲۹ــ۱۹۳۳، و پس از آن، تمامی نهادهای قابل تصور اوکراین بارها پاکسازی شد. دامنهٔ تلاش استالین را برای «اوکراین‌زدایی» می‌توان از شرحی که دمیتری شوستاکوویچ در کتاب **شهادت‌نامه**[1] آورده است حدس زد. مطلب مربوط به سرنوشت خنیاگران روستایی[2] است که بسیاری از آنها نابینا بودند و با شعر و ترانه‌های خود از دهی به دهی دیگر می‌رفتند. انسان گمان می‌کند که

1. Dmitri Shostakovich, *Testimony*.
2. kobzars

اینها دیگر نمی‌توانستند برای قدرت شوروی خطر فوری داشته باشند، هرچند که می‌توانستند جزء دسته‌های گوناگون عناصر نامطلوب (مثلاً «آدم‌های بی‌مصرف» یا بی‌رودربایستی «دیگران» ـ که تقسیم‌بندی بسیار متداولی بود) جای گیرند. به‌هرحال تصور می‌رفت وجود اینها روستاییان اوکراین را به صرافت اندازد که خود روزگاری مملکتی داشتند. چندصد تن از خنیاگران روستایی به نخستین کنگرهٔ سراسری اوکراین دعوت شدند. شوستاکوویچ با اندوه می‌نویسد: «از آزار و اذیت فردی نابینا چیزی پست‌تر هم هست؟» بعضی از آنها را زندانی کردند، ولی «(تقریباً همه)» را به تیر بستند، زیرا (همان‌طور که کانکوئست می‌گوید) آدمی نابینا چه ارزشی دارد در گولاک تغذیه شود.

تهاجم استالین به دهقانان اوکراین دو دلیل داشت: اول اینکه دهقان بودند، و دوم اینکه اوکراینی بودند؛ و در این احوال اتحاد جماهیر شوروی گندم به خارج صادر می‌کرد، و همچنان غلات در انبارها روی هم می‌انباشت. مصادرهٔ مواد خوراکی تا مارس ۱۹۳۳ ادامه یافت ـ این سال اوج قحطی بود. در این هنگام گروه‌های جمع‌آوری غلات خانواده‌هایی را که آشکارا از گرسنگی می‌مردند به حال خود رها کردند. اوکراین را کانکوئست «بلزن پهناور» می‌خواند، ولی اوکراین شباهت‌های دیگری هم با اردوی مرگ آلمان داشت: ازجمله نگهبانان مسلح، برج‌های مراقبت، و مأموران شبانه‌روزی، برای کشف و جلوگیری از سرقت محصولات. اما با وجود همهٔ حصارها و سنگربندی‌ها، صدها هزار روستایی به شهرها راه می‌یافتند، دولادولا زیر دست و پای جمعیت می‌خزیدند، و جمعیت شهری هم خود در پیچ‌وتاب عربده‌زنان در برابر نانوایی‌های «تجاری»[۱] صف کشیده بودند (شهرستان‌ها نیز وضع بهتری نداشتند: ستاوروپول ۲۰,۰۰۰، کراسنودار ۴۰,۰۰۰، و خارکف ۱۲۰,۰۰۰ تلفات داده بود). در دسامبر ۱۹۳۲، برای

۱. اینها فروشگاه‌های بازار سیاه متعلق به حکومت با قیمت‌های گران بودند.

جلوگیری از «رخنهٔ کولاک‌ها به شهرها»، دولت محدودیت‌هایی بر مسافرت در داخل کشور گذاشت.

کمیتهٔ مرکزی و دولت شواهد متقن در دست دارند که این عزیمت عظیمِ گروهیِ روستاییان به‌وسیلهٔ دشمنان نظام شوراها، و به‌وسیلهٔ ضدانقلاب و عوامل لهستانی ترتیب داده شده و کودتایی تبلیغاتی است، خصوصاً علیه فرایند اشتراکی‌کردن و عموماً علیه حکومت شوروی.

گروسمن می‌نویسد، در روستاها، در خانواده‌ها، «مادران کودکان‌شان را می‌نگریستند و از ترس جیغ می‌زدند. جیغ می‌زدند انگار ماری به خانه‌شان خزیده است. این مار قحطی، گرسنگی و مرگ بود». این مار استالین بود. بچه‌ها ابتدا تمام روز برای غذا می‌گریستند؛ سپس، تمام شب نیز می‌گریستند. بعضی از پدر و مادرها از دست اطفال‌شان گریختند. دیگران فرزندان‌شان را به شهرها بردند و آنجا رها کردند. کنسول ایتالیا در خارکف چنین گزارش داد:

بدین‌ترتیب حالا یک هفته است که رُفتگرها در لباس سفید به پاسداری از شهر پرداخته‌اند. اینها کودکان را جمع می‌کنند و به نزدیک‌ترین کلانتری می‌برند... حدود نیمه‌شب همه با کامیون به پایانهٔ باربری در سورودونتسک[1] حمل می‌شوند. کلیهٔ بچه‌های یافته‌شده در ایستگاه‌ها و قطارها، و خانوارهای دهاتی، و سالخوردگان... را در این محل گرد می‌آورند... یک گروه پزشکی به نوعی گزینش می‌پردازد... آنهایی راکه هنوز باد نکرده‌اند و امکان زنده‌ماندن دارند به مجتمع خولدنایاگورا[2] می‌برند، در اینجا جمعی ۸۰۰۰ نفره همواره در آشیانه‌های بزرگ بر بسترهای کاهی در حال احتضارند. بیشتر آنها بچه‌اند. آنهایی که شروع به تورم کرده‌اند با

1. Severodonetsk
2. Kholodnaya Gora

قطارهای باربری به خارج برده شده، حدود چهل مایلی شهر رها می‌گردند...

برخی پدر و مادرها فرزندان‌شان را می‌کشتند. پدر و مادرهای دیگر آنها را می‌خوردند. زَشتوا؟ یا به‌قول گروسمن: «چرا، برای چی، آخر که چه؟» گویندهٔ داستان او در ادامه می‌افزاید:

در اینجا بود که متوجه شدم آدم گرسنه عین آدمخوارهاست. گوشت بدن خود را می‌خورد و استخوان‌ها را باقی می‌گذارد. تا آخرین قطرهٔ چربی خود را می‌بلعد. آنگاه ذهنش تیره می‌شود، چون مغز خود را هم مصرف کرده است. سرانجام آدم گرسنه کاملاً خود را در کام خود فرو برده است.

بیست صفحه پیش از این، گروسمن به‌همین‌سان سرنوشت جلادان، نه قربانیان، را چنین تعریف می‌کند:

جلاد فقط یک مکافات پس می‌دهد ــ و آن این است که به قربانی‌اش به چشم چیزی جز انسان می‌نگرد و خود با این عمل از انسانیت می‌افتد، و درنتیجه انسانیت را در خود می‌کشد. او جلاد خویشتن است.

و این شاید معنای ترور- قحطیِ ۱۹۳۳ بود: کسانی که از گرسنگی خود را می‌خوردند به‌دست کسانی که جلاد خود بودند نابود شدند؛ و این قانقاریای اخلاقیِ سوررئالیستی استالینیسم بود.

در حدود پنج‌میلیون نفر در اوکراین جان سپردند و نزدیک دومیلیون نفر در مناطق کوبان، دُن و ولگا، و در قزاقستان. این نواحی پیشترها غنی‌ترین زمین‌های کشاورزی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بود.

قلم‌های زهرآگین

نادژدا ماندلشتام می‌گوید در دههٔ ۱۹۳۰ فعل نوشتن معنی تازه‌ای پیدا کرد. وقتی می‌گفتی فلانی **می‌نویسد** یا آیا فلانی **می‌نویسد**؟ یا (در اشاره به همهٔ شاگردان یک کلاس) آنها **می‌نویسند**، منظورتان این بود که فلان یا بهمان یا آنان **گزارش به دستگاه‌ها می‌نویسند** (به همین روال پرونده‌های تقلبی چکا «رُمان» نامیده می‌شد). معنای «نوشتن»، خبردادن و لودادن بود. سولژنیتسین آن را «قتل از راه افترا» می‌خواند.

تهمت و تخطئه در روسیه تاریخچه‌ای کهن دارد، دست‌کم به قرن شانزدهم و سلطنت دشوار و کشدار ایوان مخوف (۱۵۳۳ـ۱۵۸۴) می‌رسد. «خبر بده یا بمیر» سوگندی بود که، کمابیش، هرکس یاد می‌کرد. این کار، که بیشتر و بیشتر در نظام قدیم نهادینه شد، ازجمله توحش‌های تزاری بود که انتظار می‌رفت لنین مورد تعرض قرار دهد؛ و اندکی هم در این زمینه پیش رفت، تا آنجا که پیشنهاد کرد (در دسامبر ۱۹۱۸) هرکه تهمت دروغین بزند اعدام شود، ولی پیشنهادش رد شد. صداهای معتدل‌تر پیش بردند، و مجازاتِ یک یا دو سال حبس بسته به وخامت وضعیت به تصویب رسید. سولژنیتسین از ملایمت مجازات در حیرت است. مجازات معمولی درگولاک بیست و پنج سال زندان بود، پنج سال حبس را افواهی «هیچی» می‌خواندند.

در دورهٔ اشتراکی‌کردن بود که تهمت و تخطئه جهش بزرگش را کرد. در روستاها، همان‌طور که دیدیم، دهقانان فقیر را برانگیختند دهقانان غنی را لو دهند. به‌گفتهٔ گروسمن «از بین بردن افراد بسیار ساده بود، تهمت‌نامه‌ای می‌نوشتی؛ لازم نبود حتی امضاکنی». در نیمهٔ دههٔ ۱۹۳۰، وقتی دامنهٔ ترور به شهرهای بزرگ و کوچک رسید، روزنامه‌ها لودادن را «وظیفهٔ مقدس هر فرد بلشویک، حزبی یا غیرحزبی» شمردند و ستودند. همان‌گونه که می‌شد پیش‌بینی کرد میزان تهمت و تخطئه به‌زودی از حد گذشت. این فراگرد اساساً استالینی بود، چراکه اولاً رذیلانه‌ترین وجوه سرشت بشری را می‌پروراند و

درثانی گزینش نزولی داشت (آنها که ته خط بودند حالا می‌آمدند سر خط).

و جدا از اینها عجیب و غریب نیز بود. فلان‌کس به تو تهمت می‌زد از ترس اینکه مبادا تو به او تهمت بزنی؛ تو ای بسا هدف تهمت قرار می‌گرفتی برای اینکه به‌اندازهٔ کافی تهمت نزده‌ای؛ تنها مانع تهمت‌زدن امکان تهمت‌خوردن به‌خاطر زودتر تهمت‌نزدن بود؛ و غیره و غیره. مواردی از تخطئه و تهمت نیز برای پاداش دولتی بود. شرح زیر از کتاب **ترور بزرگ** است:

> به‌نوشتهٔ یک مقالهٔ تازهٔ شوروی، در دهکده‌ای در روسیهٔ سفید، پانزده روبل سرانه [برای هر فقره لودادن] پرداخت می‌شد، و گروهی تهمت‌زن حرفه‌ای با پاداش‌های دریافتی میگساری می‌کردند و آوازهایی می‌خواندند که در تجلیل کارهای خود سروده بودند.

یک نفر کمونیست ۲۳۰ تن را لو داد؛ دیگری در چهار ماه به بیش از صد نفر تهمت زد. همان‌طور که کانکوئست می‌گوید «استالین نه‌فقط فرمانبرداری، بلکه تبانی هم می‌طلبید». سولژنیتسین، پس از آزادشدن از گولاک، هنگامی که باز قلم به‌دست گرفت، تحت فشار و تهدید بسیار شدید بود که «نویسنده» شود، به مفهومی که نادژدا ماندلشتام به‌کار برد [یعنی خبرچین]. طبق برآورد در هر سازمان اداری به‌طور متوسط از هر پنج کارمند یک نفر جاسوس چکا بود. دمیتری ولکوگونف می‌نویسد: «کی می‌توانست حدس بزند چقدر 'جاسوس، خرابکار و تروریست' وجود دارد. گویی ما بودیم که میان آنها به‌سر می‌بردیم نه آنها میان ما!»

در اینجا باید ذکری از اعجاب‌انگیزترین مفتری آن زمان، نیکولائنکوِ[1] نامدار، فتنهٔ بزرگ کیِف، بکنیم. این زن پتیارهٔ حیرت‌آور مورد ستایش ویژهٔ شخص استالین قرار گرفت. استالین او را «فردی ساده از طبقهٔ پایین» مع‌هذا «قهرمان» خواند. در کیِف، هر وقت که نیکولائنکو پا بیرون می‌گذاشت،

---

1. Nikolaenko

پیاده‌روهای شهر خالی می‌شد؛ حضور او در اتاق هراس جانکاه می‌پراکند. بالاخره پاول پوستیشف[1] (دبیر اول حزب در اوکراین و نامزد عضویت پولیت‌بورو) خانم را از حزب اخراج کرد. ولی استالین «با افتخار» او را به حزب باز آورد. استالین در یک سخنرانی به‌نحو حیرت‌انگیزی (حیرت‌انگیز، چون این واقعه نمونهٔ دیگری از کمال منفیِ رسواگر و رنگارنگ استالینیسم است) گفت:

[در کِیف، از نیکولائنکو] همچون مگس مزاحمی دوری گزیدند. سرانجام، برای آنکه از شرش خلاص شوند، او را از حزب بیرون انداختند. تشکیلات کِیف و کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست اوکراین هیچ‌کدام برای دادخواهی زن کمکی نکردند. تنها و تنها مداخلهٔ کمیتهٔ مرکزی حزب توانست این گره کور را بگشاید؛ و بررسی پرونده پرده از چه چیزی برداشت؟ کاشف به‌عمل آمد که حق به جانب نیکولائنکو است، وانگهی تشکیلات کِیف در اشتباه است.

با فرض اینکه ترجمهٔ فرمایشات استالین دقیق باشد (و من فکر می‌کنم هست)، کلمهٔ «دادخواهی» جالب است، همچنین «مگس مزاحم» و «گره کور». سؤالِ بدون انتظار جوابِ نزدیک به آخر هم جالب است، و از همه بامزه‌تر آن «وانگهی» است در پایان کلام.

نیکولائنکوِ زخمی بازگشت به تهمت‌زنی و پرونده‌سازی، و کِیف به‌هرصورت به‌طرزی بسیار وحشتناک تصفیه گردید. پوستیشف، دبیر اول حزب، تنبیه و منتقل شد، تنزل مقام یافت، و شهرت پیدا کرد که در انجام وظیفهٔ تصفیهٔ حوزهٔ جدید مأموریتش، کوی‌بیشف، نیز بی‌رحمی فوق‌العاده‌ای به خرج داده است. بعداً، وقتی ترور فروکش کرد، به‌علت بی‌رحمی فوق‌العاده (در میان همهٔ گناهانش) مورد حملهٔ مسکو قرار گرفت؛ گفتند «با

---

1. Pavel Postyshev

جار و جنجالِ 'هشیاری'، سبعیت خویش نسبت به حزب را مخفی داشته است». پوستیشف در فوریهٔ ۱۹۳۸ بازداشت و مدتی بعد تیرباران شد.

در این احوال، نیکولائنکو دوبار از بند رسته کماکان سخت سرگرم کار ــ کار بهتان و افترا ــ بود. در اتحاد جماهیر شوروی همه‌جا صحبت از «استالین‌های کوچک» است، ولی نیکولائنکو به‌راستی یک استالین کوچک بود. اقتدار حس واقع‌بینی مخدره را مختل می‌کرد. پس از این دورهٔ پاکسازی، وقتی رؤسای جدید، به سرکردگی خروشچف، در کیف مستقر شدند، نیکولائنکو به قائم‌مقام خروشچف، کروتچنکو[1]، تهمت‌هایی زد. خروشچف به دفاع از همکار خود برخاست، ولی استالین جانب‌گیری او را «نادرست» خواند و گفت: «ده درصد حقیقت هم حقیقت است و مستلزم اقدام قاطع از طرف ما، و اگر اقدام نکنیم سزایش را می‌بینیم.» مدتی بعد نیکولائنکو به خود خروشچف نیز افترا بست، او را چاپلوس درجه یک و مرد اداری و مغرض، و در خدمت «ناسیونالیسمِ بورژوازی» نامید، و استالین بالاخره پذیرفت که خانم به کله‌اش زده است. این زن حدود ۸۰۰۰ تن را از بین برد.

هرکس هر وقت نامه‌ای زهرآگین [تهدیدآمیز] دریافت کرده باشد از ناتوانی مستأصل قلمِ نویسنده‌اش لابد به شگفت آمده است. اما این زهر در شورویِ استالین کارگر بود: چون پشت‌بند قدرت داشت؛ و این‌چنین بود حکایت «نویسنده» [خبرچین] و قلم‌های زهرآگین.

من هیچ‌جا چیزی راجع به سرنوشت نیکولائنکو نخوانده‌ام. یا او را مجدداً از حزب اخراج کردند، یا تهمت و تخطئه‌های بعدی‌اش عاقلانه نادیده گرفته شد. شاید هم خانم گلوله‌ای نوش‌جان کرد ــ هرچند که استالین در کشتن نسوان کهنه‌بلشویک گونه‌ای دل‌نازکیِ مختصر ولی خوشایند نشان می‌داد.

و اما دربارهٔ پوستیشفِ احساساتی که مسکو عدم اعتدال و خویشتن‌داری

1. Korotchenko

او را کوبید... در کتاب **ترور بزرگ** می‌خوانیم که:

> پسر بزرگ پوستیشف، به‌نام والنتین، را کشتند، فرزندان دیگرش را به اردوهای کار اجباری فرستادند. همسرش، تامارا، شب‌های پیاپی در لفـورتوو[۱] وحشـیانه شکـنجه شـد، غـالباً وقـتی او را بـه سـلول بـاز می‌گرداندند تمام پشتش خونین بود و نمی‌توانست راه برود. می‌گویند با گلوله به هلاکت رسید.

صنایع سنگین

صنایع در شوروی به پیش رفت، و مانند نوزادی غول‌پیکر، در گوشه و کنار مملکت تلوتلو خورد، حوادث رعدآسا از هر قبیل (تصادف، انفجار) روی داد، کودکان روستایی بی‌شمار از داربست‌های یخ‌زده به پایین پرت شـدند، مرگ‌ومیر ناگهانی و نابهنگام فراوان بود ــ همین‌طور محیط همیشگی افسانه و زور، ترور و خـطا ــ ولیکـن کـار بـه‌نحوی پیش رفت. جـان اسکـات[۲]، یک داوطلب امریکایی، در واحد مورلوک[۳] (با ۲۵۰,۰۰۰ کارگر) در شهر جـدید ماگنیتاگورسک[۴]، شرطبندی کرد که «نـبرد روسیه در راه صـنایع فـلزکاری به‌تنهایی بیش از نبرد مارن[۵] تلفات داده است». از اینها گذشته، بی‌کفایتی‌ها باورنکردنی بود: نایابی مداوم مواد ــ مثلاً در تمامی مسکو یک عدد «لامپ برق یا یک قالب صابون» پیدا نمی‌شد (به‌گفتهٔ تیبور سمیولی) ــ یا ناکارامدی کانال دریای سفید- بالتیک که (به‌گفتهٔ سولژنیتسین) با «قوهٔ گوزِ» صدها هزار برده، برای کشتیرانی بسیار سنگین، ساخته شده بود. آنجا کـه بـی‌کفایتی‌ها

---

۱. Lefortovo، زندان معروف مسکو. ــ م.

2. John Scot

3. Morlock

۴. Magnitogorsk، شهری بر رود اورال کـه تـوسعهٔ آن در ۱۹۲۹ آغـاز و بـه‌سرعت مـرکز عـمدهٔ فلزکاری شوروی شد. ــ م.

۵. Battle of the Marne، آخرین تعرض بزرگ آلمانی‌ها به فرانسه در اوت ۱۹۱۸ که با شکست قطعی مواجه شد. ــ م.

انکارناپذیر می‌شد، تقصیر را به گردن یک کسی می‌انداختند. بدین‌منوال استالین (به‌پیروی از لنین) جرم **خرابکاری** را نهادینه کرد ــ «اگرچه»، همان‌طور که سولژنیتسین گفت، «چنین مفهومی در تمامی تاریخ بشر وجود نداشت».[۱] درحالی‌که خرابکار واقعی، «ابرخرابکار» (به‌قول تاکر)، البته خود استالین بود.

یکی از «پیروزی»های صنعتی‌کردن روسیه عقیدتی بود. بلشویک‌ها تاکنون، برخلاف تعالیم مارکس، نوعی «روبنا»، بدون «زیربنای» به‌قاعدهٔ پرولتاریایی، درست کرده بودند. در طول ده سال **دگرگونی بزرگ**[۲]، در حدود سی‌میلیون روستایی مجبور شدند در شهرها کار پیدا کنند. مارتین مالیا، مانند همیشه، دیدی فراگیر دارد:

> [استالین] از بالا انقلاب دومی آغاز کرد که مام روسیه را همچون شبه‌امریکایی از نو بسازد و تودهٔ انبوه روستایی کشور را به‌صورت پرولتاریای واقعی درآورد. از این‌رو مهم‌ترین برنامهٔ حزب این شد که پایگاه «روبنایی» خود را تغییر دهد، جهان‌آفرین شود، «زیربنایی» صنعتی و کارگری بسازد و آن را به‌اصطلاح آفرینندهٔ خود بخواند.

کمونیسم شوروی به گذشته که می‌نگرد می‌تواند بر دو دستاورد خود تأکید ورزد. صنعتی‌شدن آنچه را مالیا «کمبود تجدد» می‌نامد جبران کرد ــ اگرچه نابهنجاری‌های سیستماتیکی را که به فروپاشی دولت انجامید ژرف‌تر کرد. این یک دستاورد بود. دستاورد دوم شکست‌دادن هیتلر بود. هر دو موفقیت از هر حیث مدیون مردم روسیه، مدیون اشک و عرق و خون آنان بود.

---

۱. جان اسکات امریکایی در طول چندین سال اقامت در ماگنیتاگورسک شاهد یک فقره خرابکاری بود: پاره‌ای کولاک‌هایِ در شُرف رفتن توربینی را با میخ سوراخ کردند.

2. Big Break

قزاقستان

اقتصاد و فرهنگ قزاقستان، در آسیای میانهٔ شوروی، تا ۱۹۳۰ بر پایهٔ کوچ‌نشینی و ییلاق و قشلاق فصلی دام‌ها بود. در این هنگام برنامهٔ کولاک‌زدایی این کوچ‌نشینان و سپس اشتراکی‌کردن زندگی آنها به اجرا گذاشته شد. مطابق این طرح، همین‌که مردم قزاقستان دست از بیابان‌گردی بکشند خود را وقف زراعت خواهند کرد. ولی زمین برای زراعت مستعد نبود. مستعد کوچ‌نشینی و ییلاق و قشلاق بود؛ و این برنامه کاری از پیش نبرد.

در خلال دو سال بعد هشتاد درصد دام‌های قزاقستان از بین رفتند. چهل درصد جمعیت آنجا را هم قحطی و بیماری نابود کرد.

برنامه عملی نشد.

کنگرهٔ فاتحان (۱)

«سال ۱۹۳۷ درواقع در اول دسامبر ۱۹۳۴ شروع شد.» این جملهٔ آغازین معروفِ کتاب یوگنیا گینزبورگ، با عنوان **به درون تندباد**، است. سال ۱۹۳۷ آغازگر **ترور بزرگ**، و اول دسامبر روز قتل سرگئی کیروف بود. **ترور** درحقیقت چندین ماه پیشتر در ۱۹۳۴ «شروع» شد. فکر می‌کنم تاریخ دقیق آن را می‌توان یافت.

کنگرهٔ هفدهم حزب در ۲۶ ژانویهٔ ۱۹۳۴ در تالار بزرگ همایش کاخ کرملین گشوده شد. کنگره خود را **کنگرهٔ فاتحان** خواند. رابرت تاکر در کتاب **استالین در قدرت**، آن را **کنگرهٔ قربانیان** می‌نامد، و حرفش هم بیجا نیست: از میان ۱۹۹۶ نمایندهٔ کنگره ۱۱۰۸ تن در **ترور** به هلاکت رسیدند. نام‌های دیگری نیز برای این کنگره می‌توان اندیشید: **کنگرهٔ لاشخورها** ــ اگر گوشه چشمی به وضعیت نقاط روستایی بیندازیم ــ یا **کنگرهٔ خفاشان خون‌آشام** و نیز **کنگرهٔ خیمه‌شب‌بازان**: در ژانویه/ فوریهٔ ۱۹۳۴ حزب رفته‌رفته دست از

واقعیت شُست. گام به نمایش روانی در مغز استالین نهاد.

هنگام افتتاح **کنگرهٔ فاتحان**، اتحاد جماهیر شوروی تازه داشت خود را از انهدام کامل بیرون می‌کشید و بر پای خود می‌ایستاد. نظام اشتراکی منجر به رشته‌ای فاجعهٔ تاریخی- جهانی شده بود. جان‌سپردن حدود ده‌میلیون روستایی (این رقمی بود که خود استالین در گفت‌وگو با چرچیل داد) ای بسا برای یک بلشویک خوب، در اِزای تحقق هدف سیاسی (مهارکردن دربست محصولات دهقانی) قابل‌قبول باشد. ولی لحظه‌ای فکر آرام هرکسی را متقاعد می‌ساخت که **دگرگونی بزرگ** استالین شکستی فاحش از آب درآمده است. اتحاد جماهیر شوروی بیش از نیمی از احشامش را از دست داده بود. نزدیک به یک‌چهارم روستاییان از نواحی روستایی به شهرها گریخته بودند: شهرهایی که بحران مسکن در آنها پیش از این هم افسانه‌ای بود. در ۱۹۳۲ خود مسکو هم از گرسنگی می‌نالید ــ و حال آنکه مسکو، به‌گفتهٔ ریدر بولارد، «از حیث مواد خوراکی وضع بسیار بهتری داشت تا شهرستان‌های حتی اندکی دورتر» (فهرست بلندبالای «کمبودها» که بولارد برمی‌شمارد ازجمله عبارت است از: کتاب، شمع، سیمان، پوشاک، زغال‌سنگ، دستگیره و قفلِ در، برق، کود، سوخت، شیشه، وسایل خانه، لامپ، کبریت، فلزات، تخم پیاز، کاغذ، بنزین، لاستیک، نمک، صابون و نخ. وقتی بسته‌ای برای کسی می‌فرستادید، از گیرنده می‌خواستید لفاف پوشش را برای‌تان پس بفرستد). تورمِ شش‌برابر و کاهش فاحش دستمزدها و اخذ به‌زور و پی‌درپی «وام‌های دولتی» دست به دست هم داد. این روسیه، روسیه‌ای که لنین می‌خواست نبود، روسیهٔ جیره‌بندی و دفترچهٔ کارگری، و «جواز و گذرنامه»ای‌شدن هرچه بیشتر هر چیز بود و دست‌کمی از تحمیلات تزاری نداشت. در چنین احوالی بود که بلشویک‌های قدیمی (اکثراً رفقای انقلاب اکتبر) برای **کنگرهٔ فاتحان** در مسکو گرد آمدند. این ایده‌آلیست‌های کهنسال ضمناً خوب می‌دانستند که پیشرفت‌های چشمگیر صنعتی‌شدن کشور از راه شبکهٔ وسیع و افزایندهٔ

اردوهای کار اجباری تحقق پذیرفته است.[۱]

درست نیست که بگوییم استالین بدون شنیدن هیچ‌گونه زمزمهٔ اعتراض فاجعهٔ ۱۹۲۹ـ۱۹۳۳ را پشت‌سر گذاشت. زینوویف، کامنف و بوخارین در این ایام چهره‌های ناتوان و خفت‌باری شده بودند (و در طول کنگرهٔ هفدهم خود را خفیف‌تر هم کردند). به‌هرحال، وسواس یکپارچگی بلشویکی، یا وحدت در حین استیصال و یأس، کاملاً همه‌گیر نبود. شدیدترین صدای اعتراض از جانب ریوتین[۲] برخاست، که در آن بحبوحه نقش قهرمانی را بازی کرد ــ قهرمانی کوچک، از جلا افتاده، اما ناشکسته و رام‌نشده. ریوتین در ۱۹۳۰ رساله‌ای ضداستالینیستی، که بعداً به برنامهٔ ریوتین معروف شد، منتشر کرد، و به این خاطر تقبیح و محکوم شد و به زندان افتاد، سپس از حبس درآمد و «با هشدار» از نو به کار گماشته شد. در ۱۹۳۲ نوشته‌ای کوتاه‌تر ولی بسیار کوبنده‌تر با عنوان «درخواست از اعضای حزب» منتشر کرد. دوباره تقبیح، بازداشت و زندانی شد؛ و در اینجاست که به طغیان مهمی در بدخواهی استالین برمی‌خوریم: و حساسیت عفونی و توجه پرشور و شر او را به جزئیات می‌بینیم... استالین در این موقع از پولیت‌بورو خواست با اعدام ریوتین به جرم خیانت موافقت کند. اعضای پولیت‌بورو، و پیشاپیش همه کیروف، به این تخطی رضایت ندادند، نپذیرفتند رفیق دیرینه‌ای را بکشند (یا، دقیق‌تر بگوییم، بر سرنوشت رفیق دیرینه‌ای پیش از محاکمه صحه نهند). حتی مولوتف مخالفت کرد. استالین فقط رأی کاگانوویچ را به‌دست آورد. در این میان، دستور داد ریوتین را از زندان سیاسی به زندان شاق‌تری در ورهنیه‌ـ اورالسک[۳] منتقل سازند؛ و می‌توان تصور کرد که برای رفاه و آسایش ریوتین چه اندازه دل سوزانید. این وضع پنج سال ادامه یافت.

---

۱. بعدها معلوم شد که کشاورزی به صنعت کمک مالی نکرد، بلکه برعکس صنعت بود که به کشاورزی یاری رساند، و کولاک‌زدایی نیز سراپا زیان بود. اموال مصادره‌شده از به‌اصطلاح دولتمندان روستا هزینهٔ تبعید آنها را هم تأمین نمی‌کرد.

2. M. N. Ryutin

3. Verhne-Uralsk

تردیدی نیست که استالین تمامی تدابیر و ترفندهایش را به‌کار بست، ولی ریوتین هرگز اعتراف نکرد (وی، و نیز دو پسرش، را در ۱۹۳۷ با گلوله کشتند؛ و همسرش را در اردوگاهی نزدیک کاراگاندا[1] به هلاکت رساندند). مخالفت‌ها، سرانجام، به‌سهولت سرکوب شد؛ ولی این واقعه به وضوح تمام به استالین فهماند که کارهایی هست که هنوز نمی‌تواند بکند، و برداشت او از حقیقت هنوز چیره نشده است.

و بدین‌ترتیب، پس از نیل به «اوج سریع‌ترین زوال در زمان صلح در سطح زندگی به ثبت رسیده در تاریخ»[2]، استالین در میان هلهلهٔ حاضران پشت تریبون **کنگرهٔ فاتحان** قرار گرفت، همه به‌پا خاستند و به کف‌زدن پرداختند و همچنان ادامه دادند، تا آنجا که به گفتهٔ **پراودا**، «چنین می‌نمود که پایانی ندارد».

ولی در اواخر کنگره اشتباهی روی داد، دستورِ از پیش تعیین‌شده به اجرا درنیامد، و هشت روز بعد **ترور** به راه افتاد.

کف‌زدن‌های طولانی و توفانی

این بی‌شک خود استالین بود که با نشان‌دادنِ مردد کف دست‌هایش کف‌زدن‌ها را قطع کرد. ولی قطع‌کردنِ دست‌زدن برای استالین شوخی‌بردار نبود، خطر جانی داشت. آنجاکه استالین خود نباشد کی جرأت می‌کند دست از کف‌زدن برای استالین بردارد؟

در یک کنفرانس حزبی، در سال‌های ترور، در ایالت مسکو، دبیر جدیدی جای دبیر پیشین حزب را (که بازداشت شده بود) گرفت. کنفرانس با تجلیلی از استالین پایان می‌یافت. شرکت‌کنندگان همه به‌پا خاستند و شروع به

---

1. Karaganda

۲. از کتاب بی‌طرفانهٔ الک نوو (Alec Nove)، **تاریخ اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی: ۱۹۱۷ـ۱۹۹۱**. نسخه‌ای که من از این کتاب دارم این یادداشت عجیب را در رویهٔ جلد دارد: «چاپ جدید و نهایی».

کف‌زدن کردند؛ و هیچ‌کس جرأت نداشت تمام کند. در روایت سولژنیتسین از این داستان مشهور، پس از پنج دقیقه دست‌زدن «سالخورده‌ها از خستگی به نفس‌نفس افتادند». پس از ده دقیقه:

> با شور و حرارتی موهوم بر چهره‌های‌شان، و چشم‌های‌شان به امید واهی به یکدیگر ــ رهبران شهرستانی بر آن بودند که همچنان کف بزنند و کف بزنند تا همان‌جا که ایستاده بودند بیفتند، و با برانکار از تالار بیرون‌شان ببرند.

اولین کسی که دست از کف‌زدن برداشت (مردی مدیر یک کارخانهٔ محلی) روز بعد توقیف و به اتهام دیگری به ده سال زندان محکوم شد. صفحهٔ گرامافون یکی از سخنرانی‌های طولانی استالین آن روزها به بازار آمده بود. سخنرانی بر روی هشت صفحه بود، یا درست‌تر بگوییم بر روی هفت صفحه، چون هشتمی سراسر صدای کف‌زدن بود.

حالا لحظه‌ای کتاب را ببندید، چشم‌های‌تان را برهم نهید و تصور کنید آنجا نشسته‌اید، شبانگاه، در مسکو ۱۹۳۷، و دارید به روی هشتم آن صفحه گوش می‌دهید. لابد صدایی که گوش‌تان را می‌نواخت چیزی شبیه نزدیک‌شدن هراس، شبیه نوای روان‌پریشی، شبیه پرخاش دولت بود.

کنگرهٔ فاتحان (۲)

در جریان کنفرانس، گفت‌وگوهای استالین بی‌اندازه قاطع و مصمم به‌نظر می‌رسید. شش‌ماه پس از بحبوحهٔ وخیم‌ترین قحطی در تاریخ روسیه، زمامداران کشور با روحیهٔ پیروزمندانه و صدای گوشخراش به مذاکرات ادامه می‌دادند. لبخند سبیل‌های استالین شکست و خواری مخالفان را باز می‌نمود. از بوخارین بشنویم:

> استالین در کاربرد زیرکانهٔ دیالکتیک مارکسیست‌ـ‌لنینیستی خود کاملاً

درست و بجا یک سلسله مفروضات نظریِ انحرافیِ دست‌راستی را درهم شکست که بیش از همه خود من تنظیم کرده بودم.

و از زینوویف:

ما حالا می‌فهمیم که مبارزهٔ رفیق استالین تنها و تنها بر پایهٔ والای اصول، تنها و تنها بر پایهٔ والای تئوری بود، و حالا می‌فهمیم که در آن مبارزه سر سوزن نشانی از هیچ‌چیز شخصی نبود.

و کامنف، به‌نحوی باورنکردنی، ریوتین و هواداران او را «لایه‌های کثیف و خشک‌مغز کولاک» نامید که سزاوار انضباطی «ملموس‌تر» از صِرف تکذیب نظری‌اند. کیروف هم محققاً بچگانه گفت:

موفقیت‌های ما به‌راستی شگرف است. به زبان آدمیزاد بگویم، عشقت را بکن. همه، درواقع، می‌خواهند زندگی کنند و زندگی کنند ـ ببینید دور و برتان چه می‌گذرد. این واقعیت است.

نه، واقعیت این نبود. این، اطلاعات و داده‌های جهانِ بدیل استالین بود. وقتی حقایق نامطلوب به زور و ضرب از پرده برون می‌افتاد، دستگاه تبلیغات شوروی بلاگردان‌های همیشگی را دستاویز قرار می‌داد: آن تلفات حیرت‌انگیز احشام، برای مثال، به توحش خاص کولاک‌ها نسبت داده شد.

واقعیت این بود که واقعیت‌ها ارزش خود را هر روز بیشتر از دست می‌دادند. استالین مخالفت را درهم شکسته بود و به‌سوی هدف بسیار عجیب‌ترش، یعنی درهم‌شکستن حقیقت نیز به مقدار زیادی پیش رفته بود. یا شاید عکس قضیه صادق بود: امور واقعی در زمان استالین آن‌چنان بود که ترس و انزجار، مانع پذیرش ـ یا حتی تصور ـ آنها می‌شد. همان‌گونه که مارکسیست سابق لشک کولاکووسکی[1] به‌نحو مستدلی می‌نویسد:

---

1. Leszek Kolakowski

مردم نیمه‌گرسنه، فاقد مایحتاج سادهٔ زندگی، در اجتماعات شرکت می‌جستند و دروغ‌های دولتی را دربارهٔ وضع خوب خود باز می‌گفتند، و شگفتا که گفتهٔ خود را هم کم‌وبیش باور می‌کردند... حقیقت، به‌زعم آنها، امری حزبی بود و بنابراین دروغ [چنانچه حزب بگوید] راست می‌شد، هرچند که ناقض داده‌های سادهٔ تجربه بود. چگونگی زیست این افراد، درعین‌حال، در دو دنیای مجزا یکی از چشمگیرترین دستاوردهای نظام شوروی بود.

این زبونی و سرسپردگی **فاتحان** را، که هنوز در ۱۹۳۴ ارعاب نشده بودند، معمولاً چنین توجیه می‌کنند: از آنجا که اینک نمی‌توان استالین را کنار گذاشت، بهتر است (به استدلال آنها) وی را لااقل نرم و آرام کرد، مجیزش را گفت، و خواسته‌هایش را برآورد. نتیجهٔ این عمل تبانی در روان‌پریشی بود. آنها ادای روان‌پریشی استالین را درآوردند، و با این کار خود، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، به‌نحوی فاجعه‌آمیز او را تغذیه و چاق و چله کردند.

اما حالا واقعیت ناگهان رخ نمود.

در روز آخر کنگره، نمایندگان طبق معمول فرصت یافتند اعضای کمیتهٔ مرکزی جدید را برگزینند. حق رأی نه همگانی بود نه مساوی، ولی دست‌کم مستقیم و مخفی بود. فهرست نامزدان را به اندکی بیش از ۱۲۰۰ نماینده دادند تا نام کسانی را که نمی‌خواهند خط بزنند. ولکوگونف نتیجه را «باورنکردنی» می‌خواند. اکثر کسانی که آرا را قرائت کردند، البته، بعداً تیرباران شدند، ولی یکی از بازماندگان مدعی است که استالین صد و بیست و اندی رأی منفی داشت (کیروف فقط سه رأی منفی). منابع دیگر، ازجمله خروشچف، رقم را سیصد می‌دهند. استالین ارقام را دستکاری کرد و به کار خود ادامه داد و، به‌هرترتیب، کمیتهٔ مرکزی را از هواداران خود انباشت...

تاوان آن سیصد رأی منفی کشتار یک نسل بود. همان‌طور که رابرت تاکر می‌گوید، استالین همیشه ظنین بود که اطرافیانش جمعی دورو و ریاکارند: و



روپسکایا همسر لنین



لنین با قیافهٔ مبدل (ژوئیهٔ ۱۹۱۷)



روتسکی



استالین در فاصلهٔ بازداشت‌ها



گروهی از میلیون‌ها کودک بی‌خانمان (Besprizornye)



قحطی لنین



چکا (پلیس مخفی) برای
یک بازجویی ادبی مدرک
جمع‌آوری می‌کند.



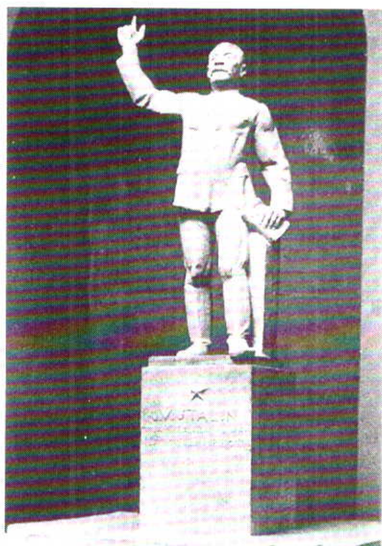
گورکی با رئیس چکا یا گودا (سمت راست)



سولژنیتسین

«لنین در شب ۲۴ اکتبر به سمولنی می‌رسد».
[سمولنی عمارتی بود که بعدها مرکز شورای لنینگراد شد. ـــ م.]
استالین در آن هنگام در جای دیگری بود.
نقاشی از اوگنی کیبریک (Evgenii Kibrik)





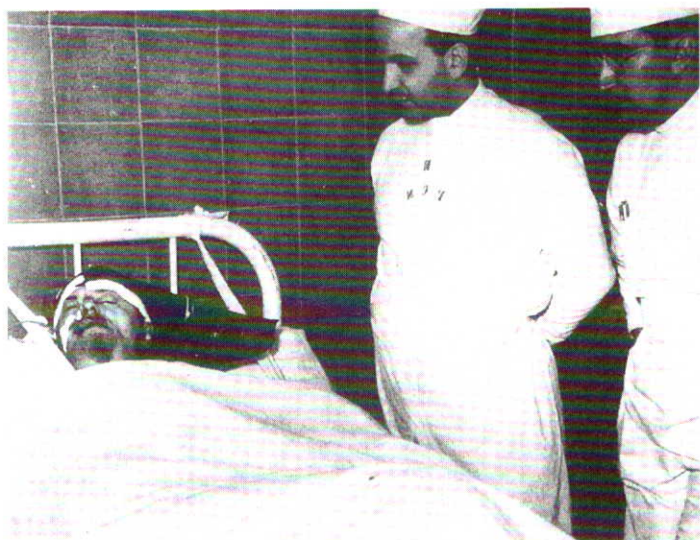


دو مجسمهٔ استالین که در مسابقهٔ پیکرتراشی حزب کارگران مجارستان به مرحلهٔ نهایی رسیدند ولی جایزهٔ اول را نربودند. برنده یک مجسمهٔ برنزی دو متری شد که در قیام ۱۹۵۶ مجارستان از بین رفت.



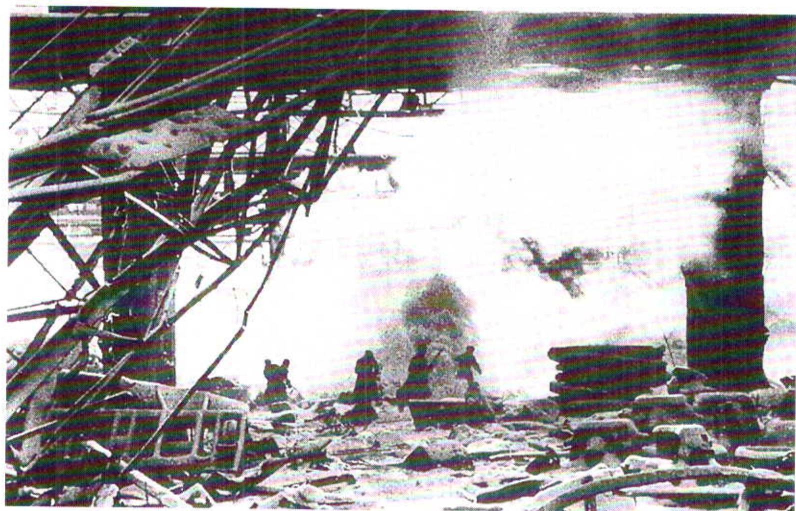
لنین در ۱۹۲۳

تروتسکی در بستر مرگ
در بیمارستانی در شهر
مکزیکو، ۲۱ اوت ۱۹۴۰





کانال دریای سفید ـ بالتیک



سربازان در حال جنگیدن در کارخانهٔ اکتبر سرخ در استالینگراد

بردگی در روسیه

آغاز

مبارزهٔ بین‌المللی

برضد

وحشیگری‌ها در بازداشتگاه‌های شوروی

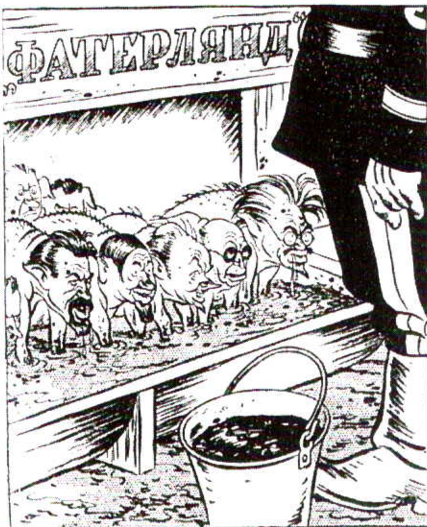


گردهمایی جمعی

در

تالار سلطنتی البرت

جمعه ۶ مارس ۱۹۳۱، ساعت ۸ بعدازظهر



تروتسکی و دیگران غوطه‌ور در آخور
با عنوان آلمانی «سرزمین پدری» (۱۹۳۸)
کاریکاتور از بوریس افیموف
(Boris Efimov)



آدمخواری، ۱۹۲۰

اکنون مدرک پیدا کرد. چند تن از کسانی که او را در کنگره ستودند نامش را بی‌شبهه در ورقهٔ رأی خط زدند. تاکر می‌افزاید که استالین دلایل دیگری هم از خیانت در اختیار داشت. به‌علاوه، فرد دیگری را نیز می‌شناخت که دورویی به خرج داده بود، که به دروغ تظاهر به اعتدال و بی‌تفاوتی نسبت به ارتقای خویش کرده بود، که نقشه کشیده بود، خواب‌هایی دیده بود و بالاخره چیره شده بود: آن فرد شخص خودش بود.

در این میان، خارج از جهانِ روان‌پریش استالین... مردمی که، از هر حیث، به‌کلی داغان شده بودند، تنها یک وسیلهٔ ابراز عناد داشتند: نوعی اعتصاب غذایِ ژنتیکی، دست از تولیدمثل شستن. از ۱۹۱۷ به این طرف بلشویک‌ها به‌طور منظم تیشه به ریشهٔ خانواده زده بودند: طلاق را تشویق می‌کردند (برای جداشدن از همسر فقط باید مراتب را به او اطلاع می‌دادید [حتی] با کارت‌پستال)؛ همخوابی با محارم، دوهمسری، زنای محصنه و سقط جنین از ردهٔ امور جزایی خارج شد؛ تبعید و بیگاری خانواده‌ها را از هم پراکند؛ و کودکانی که پدر و مادر خود را لو می‌دادند چهره‌های ملی می‌شدند و شاعران در سروده‌ها و ترانه‌ها به ستایش آنها می‌پرداختند. این شرح از موشه لوین[1] است:

> دادگاه‌ها به انبوه حیرت‌انگیزی پرونده رسیدگی می‌کردند، اینها همه گواه درهم‌شکستن انسانی بر اثر تراکم مسکن بود. کاهش سطح زندگی، صف‌های بیرون فروشگاه‌ها، و افزایش سوداگری نشانگر عمق اضطراب و مشقت بود. مجموعهٔ این اوضاع به‌زودی موجب بروز دامنه‌دار روان‌پریشی و بیگانگی شد و به سقوط هراسناک میزان تولدها انجامید. به سال ۱۹۳۶، درحقیقت، از جمعیت شهرهای بزرگ کاسته شد، مرگ‌ومیر کودکان بیش از زادوولد آنها بود، که وحشت محافل دولتی را برانگیخت و قانون مشهور آن سال برضد سقط جنین به تصویب رسید.

---

۱. Moshe Lewin، استاد تاریخ دانشگاه پنسیلوانیا. ــ م.

حتی رهبر کبیر هم به حرکت درآمد. عکس‌هایی از او در کنار بچه‌های خندانش چاپ شد، و استالین همچون فرزندی وظیفه‌شناس منتها با سروصدای زیاد برای آن یگانه دیدار مادرش به تفلیس رفت.

حکایت‌های کولیما

وارلم شالامف در ۱۹۲۹ بازداشت و به اردوی کار گسیل شد. وی آن موقع بیست و نه ساله، دانشجوی حقوق و برخلاف میلیون‌ها تن که بی‌سبب شهرت هواداری از تروتسکی داشتند، او به‌راستی تروتسکیست بود. آن حرف درشتِ «ت» (به‌معنای «تروتسکیستِ ضدشورویِ فعال»)، در پروندهٔ سوابق او، دو دورهٔ نخست بازداشتش را بسیار سخت‌تر کرد. وارلم برای بار سوم در ۱۹۴۳ توقیف و زندانی شد ــ جرمش این‌بار ستودن ایوان بونین[۱] بود، و بدین مناسبت او را فتنه‌جوی ضدشوروی خواندند. وارلم شالامف در ۱۹۵۱ ازکولیما بیرون آمد و پس از دو سال تبعید داخلی در ماگادن[۲]، آنجا را ترک گفت. آنگاه کتاب **حکایت‌های کولیما** را نوشت.

طبیعت رو به قطب‌ها که می‌رود ساده و بسیط می‌شود (و حالا ما رهسپار شمالیم، چون پابه‌پای استقرار اقتدار استالین ده‌ها هزار نفر بدان‌سو عزیمت کردند و شمار بازداشتگاه‌ها دیوانه‌وار افزایش یافت). طبیعت و سخن انسان هردو ساده می‌شود.

> زبان من زبان خام معدنچیان بود و بسان عواطف قلبی تحلیل رفته بود. بیست سی کلمه: پاشو، برو سر کار، استراحت، رفیق رئیس، اجازهٔ صحبت هست، بیل، خندق، بله قربان، مته، کلنگ، بیرون سرد است، باران، سوپ سرد، سوپ گرم، نان، جیره، ته سیگار را بده به من ــ تمامیِ لغت‌نامه‌ای بود که من سال‌ها لازم داشتم.

---

۱. Ivan Bunin، نویسنده و شاعر زبردست روسی که از ۱۹۱۹ به بعد در خارج روسیه زیست. ــ م.

۲. Magadan، شهری در خاور دور روسیه. ــ م.

زندگی تقلیل یافته بود. **حکایت‌های کولیما** نالهٔ بزرگ آدمی فروکاسته است. سولژنیتسین درد و رنج گولاک را در قالبی حماسی، در ۱۸۰۰ صفحهٔ استوار خلل‌ناپذیر، ثبت کرد. شالامف این کار را در قالب داستان‌های کوتاه انجام می‌دهد ــ که تنها شکل ممکن برای او بود. درد و رنج وی در گولاک شدیدتر، کامل‌تر و درونی‌تر از مصایب سولژنیتسین بود، بیخود نیست که سولژنیتسین رک و راست می‌نویسد:

> تجربهٔ شالامف در اردوگاه‌ها طویل‌تر و تلخ‌تر از مال من بود، و من با احترام اعتراف می‌کنم که او بود نه من که توانست اعماق ددمنشی و یأسی را که زندگی بازداشتگاه همهٔ ما را بدان‌سو می‌کشید، لمس کند.

شالامف به نادژدا ماندلشتام گفت او می‌توانست عمری «کاملاً به خوشی» در اردوی توصیف‌شده در **یک روز در زندگی ایوان دنیسوویچ** به‌سر برد. کولیما، در اواخر دهۀ ۱۹۳۰ (پس از سخنرانی استالین که خواستار وضعیت سخت‌تر شد)، همسنگ کمال منفی بود. اوسیپ ماندلشتام در راه کولیما بود، در ۱۹۳۸، که از گرسنگی و اختلال مشاعر در یکی از زندان‌های وسط راه، در وتوریا ریچکا[1]، جان سپرد.

و اما **حکایت‌های کولیما**... دو زندانی، شبانگاه، راهی دراز می‌پیمایند تا جسدی را از زیر خاک درآورند، و زیرپوش‌های مرده را بدهند و توتون بگیرند. یکی از آنها خود را به دو شاخهٔ درختی دار می‌زند، «بدون آنکه طناب لازم داشته باشد». دیگری می‌بیند انگشت‌هایش را ابزارهایی که هر روز به‌کار می‌برد برای همیشه تغییر شکل داده است (و «انتظار ندارد دیگر هیچ‌گاه بتواند انگشت‌هایش را راست کند»). گالش‌های لاستیکیِ یکی از آنها «چنان پر از چرک و خون بود که پاهایش در هر قدم شلپ‌شلپ می‌کرد ــ گویی در چالهٔ آب راه می‌رود». مردان زندانی اغلب برای، مثلاً، گم‌کردن

---

1. Vtoraya Rechka

یک‌جفت جوراب، یا از فرط سرما، می‌گریستند (اما نه برای گرسنگی، گرسنگی خشمی دردناک ولی بی‌اشک برمی‌انگیخت). اینها همه خواب یک‌چیز را می‌دیدند، «خواب قرصی نان چاودار همانند شهاب یا فرشتگان بالای سرمان در پرواز». همه‌چیز فراموش‌شان شده است. استاد فلسفه نام همسرش را به‌یاد نمی‌آورد. پزشکی شک دارد که هیچ‌وقت پزشک بوده است؛ «حقیقتْ این دقیقه، این ساعت، این روز بود... بیش از این چیزی به حدس و گمان او نمی‌رسید، توان حدس و گمان نداشت. دیگران هم مثل او بودند.» به‌گفتهٔ یکی از بازداشتی‌ها: «هیچ‌چیز یادم نمی‌آمد، حتی یادم نمی‌آمد یاد آمدن چگونه است.» احساساتْ همه از بین می‌رود، یگانه احساسی که باقی می‌ماند احساس تلخکامی است.

شالامف به این نتیجه می‌رسد که «در اوضاع و احوال اردوگاه انسان هیچ‌گاه انسان نمی‌ماند ــ اردوگاه‌ها به همین منظور پدید آمدند»، و سولژنیتسین در جلد دوم **مجمع‌الجزایر گولاک** آشکارا با این نتیجه‌گیری مخالفت می‌ورزد. به‌زعم سولژنیتسین انعطاف‌پذیری روحی بشر را می‌بایست با سعهٔ صدر بیشتر برآورد کرد، و برای اثبات نظرش شخص خودِ شالامف را مثال می‌آورد. شالامف، همه‌چیز به‌کنار، هرگز به کسی نارو نزد، هرگز کسی را لو نداد، هرگز خبرچینی نکرد، و هرگز خود را به پستی و حقارت نکشید. سولژنیتسین می‌پرسد: «علت چه بود، وارلم تیخونوویچ؟» (و با آوردن نام کوچک و کُنیهٔ پدری شالامف لحن محبت‌آمیز به سخن خود می‌دهد) «آیا به این معنی بود که تو پایت روی تخته‌سنگی بند شد ــ و پایین‌تر نلغزیدی؟... آیا تو با سیرت و سروده‌هایت بر تصور خود خط بطلان نکشیدی؟» و سپس در پانوشتی می‌افزاید: «افسوس که تصمیم گرفت خط بطلان بکشد»، و در ادامه می‌گوید که شالامف در مجلهٔ ادبی **لیتراتورنایا گازتا**[1]، در فوریهٔ ۱۹۷۲، از نوشته‌های خود «تبرا» جست. درضمن، به دلیلی

---

1. *Literaturnaya Gazeta*

نامعلوم ناشران امریکاییِ خود را تقبیح کرد و خویشتن را شهروند وفادار شوروی خواند. در مقالهٔ خود نوشت: «مشکلات [مذکور در] **حکایت‌های کولیما** را زندگی دیربازی است از میان برده.» سولژنیتسین اضافه می‌کند که «این ردیّه در کادر سیاه عزاداری به چاپ رسید، و بنابراین همهٔ ما فهمیدیم که شالامف درگذشته است (پانوشت، ۱۹۷۲)». شالامف، درحقیقت، در ۱۹۸۲ مُرد. با همهٔ این احوال، سولژنیتسین، حتی به‌طور مجازی، تاریخ را اشتباهی گرفت.

اما راستش را بخواهید شالامف در ۱۹۳۷، اگر نه پیشتر، جان سپرد. **حکایت‌های کولیما**، با وجود خلاقیت، اهمیت صدا و استعداد بیکرانش، اثری کاملاً فرسوده است. فرسودگی را توصیف می‌کند، و فرسودگی را به اجرا می‌گذارد. شالامف می‌تواند اوج گیرد، می‌تواند بر گُردهٔ تجلیاتش سوار شود، اما جمله‌هایش، مانند گروه‌هایی که از دوازده ساعت کار باز می‌گردند، سنگین گام برمی‌دارند، می‌لنگند و تلوتلو می‌خورند. حرف‌هایش را تکرار می‌کند، ضد و نقیض سخن می‌گوید، خود را به مخمصه می‌اندازد، انگار در رؤیای وحشتناکی از عقب‌ماندگی ذهنی و فرار بیهوده غوطه‌ور است. در شعری که سولژنیتسین را «به لرزه انداخت، گویی برادری از دیرباز گم‌شده را باز دیده باشم»، شالامف سخن از سوگند خود می‌گوید «که تا پایان بخوانم و بگریم»؛ و این کار را با افتخار می‌کند. اما او، برخلاف سولژنیتسین، با کمال منفی روبه‌رو شد، و این وی را درهم شکست.

از سوی دیگر، کتاب زنده است، و گفتهٔ سولژنیتسین در آن حد شایسته است. در داستان کوتاه «صلیب سرخ»، شالامف می‌نویسد:

> انسان در بازداشتگاه کاهلی، فریب و خباثت می‌آموزد. «در عزای تقدیر خود»، همهٔ جهان را نکوهش می‌کند... همدلی با اندوه دیگری از یادش می‌رود، اصلاً همدلی نمی‌فهمد و نمی‌خواهد بفهمد.

ولی شالامف همدلی را از یاد نبرد. در داستان چهار صفحه‌ای «وظیفهٔ

فردی»، دوگـایف زنـدانـی جـوان روزی شـانزده سـاعت کـار مـی‌کند، ولی یک‌چهارم معمولِ او بیشتر انجام نمی‌پذیرد. حیران است. شـبی، هـمکارش بارانف سیگاری برای او می‌پیچد.

دوگایف با ولع دود دلچسب توتون خانگی را فرو می‌برد، و سرش به دوران می‌افتد. می‌گوید: «ضعیف شده‌ام.»
بارانف چیزی نمی‌گوید.

دوگایف نمی‌تواند بخوابد و میل به غذا ندارد، و کارش پس‌تـر مـی‌رود. داستان چنین پایان می‌یابد:

فردای آن روز باز همراه گروهش در کنار بارانف مشغول کـار بـود، و شب بعد سربازان او را در جاده‌ای در پشت طویلهٔ اسب‌ها به جنگل بردند. به دیوارهٔ بلندی رسیدند که بالایش سیم خاردار بـود. دیـواره کم‌وبیش جلو مسیل کوچکی را گـرفته بـود، و زنـدانـیان شب‌هـنگام صدای پِت‌پِت اِگزوز تـراکـتورها را در دوردست مـی‌شنیدند. وقـتی دوگایف پی برد اوضاع از چـه قـرار است، تأسـف خـورد کـه بـیخود این‌قدر کار کرده. دلیلی نداشت خود را در این روز آخر این‌همه خسته کند.

سیگاری که بارانف به او داد آخرین سیگار دوگایف بود.
شاعری نوشت در لحظهٔ بـازداشت «بـه‌انـدازهٔ عـمری مـی‌فرسایی». در کولیمایِ شالامف، هر لحظه این‌چنین لحظه‌ای بود.

قتل کیروف

در دوم دسامبر ۱۹۳۴، روزنامهٔ **پراودا** خیلی خشک و رسمی نوشت که در روز اول دسامبر، ساعت شانزده و سـی دقـیقه، در شـهر لـنینگراد در سـاختمان شورای لنینگراد (سمولنی سابق)، دبیر کمیتهٔ لنینگراد و کمیتهٔ مرکزی حزب

کمونیست (بلشویک) و عضو هیئت رئیسهٔ کمیتهٔ اجرایی مرکزی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، رفیق سرگئی میرونوویچ کیروف، به‌دست آدمکشی، دشمن مخفی طبقهٔ کارگر، به هلاکت رسید. تیرانداز بازداشت شده است.

همچنان‌که **پراودا** به روزنامه‌فروش‌ها می‌رسید، قطار ویژه‌ای حامل استالین و شمار زیادی از ملتزمین رکاب نیز از مسکو رهسپار لنینگراد بود.

در این هنگام، بوریسف، محافظ شخصی کیروف، هم چندساعتی بیشتر از عمرش باقی نمانده بود.

خود تیرانداز، وصلهٔ ناجوری به‌نام لئونید نیکلایف[1]، تا اندکی پس از عید میلاد مسیح زنده ماند. او و بسیاری متهمان دیگر توطئه (شبانگاه، در سلول‌های زندان لیتینی[2]) تیرباران شدند. در کشت و کشتاری که در پی آمد در حدود یک‌میلیون تن به هلاکت رسیدند.

کانکوئست در صفحهٔ نخست **استالین و قتل کیروف** می‌نویسد:

> یک رویداد ــ حتی رویدادی تصادفی ــ بارها مسیر تاریخ را تغییر داده است. ترور دوک اعظم فرانتس فردیناند[3]، درست بیست و پنج سال قبل از این، **جنگ بزرگ** را پیش آورد که در غیر آن صورت شاید اجتناب‌پذیر بود. به‌هرحال، این یگانه جنایت فردی ــ یا جنایت دونفری، چراکه همسر فرودستِ[4] دوک اعظم نیز کشته شد ــ است که می‌توان با قتل کیروف مقایسه کرد.

1. Leonid Nikolayev
2. Liteyni
3. Franz Ferdinand
۴. morganatic (غیر همکُفْو)، این واژه مراجعه به فرهنگ لغات را واجب کرد: «(ازدواج) میان مردی از طبقهٔ بالا و زنی از طبقهٔ پایین‌تر، درصورتی‌که زن در پایهٔ خود بماند، و فرزندان از دارایی پدر بهره نبرند.» بدین‌قرار: گونه‌ای رابطهٔ پیش از عروسی.

گلولهٔ نیکلایف تشنجاتی بزرگ و خونین به راه انداخت. جامعهٔ شوروی، که پس از مشکلات شگرف ۱۹۲۹ـ۱۹۳۳ در نوعی وضع بخور و نمیر اندک ثباتی یافته بود، دوباره گرفتار اوج‌گیری غضب دولت شد. قتل کیروف، به هر تقدیر، با همهٔ شور و هیجان و پیچیدگی‌اش، اساساً اقدامی انحرافی و فجیع، فعل وارونه‌ای بس عظیم، بود. چیزی بود که اصلاً به کیروف ارتباط نداشت. ترور درهرحال در راه بود، و دامنهٔ آن قطعاً کیروف را نیز در زمرهٔ قربانیان اصلی دربرمی‌گرفت.

مورخان تقریباً همه نود و نه درصد مطمئن‌اند که استالین از طریق چکای مسکو بر قتل کیروف نظارت کرد (و یکی از گزارشگران موثق، ولکوگونف، این امر را «مسلم» می‌داند). این روزها گفته می‌شود که تحقیقاتِ پس از گلاسنوست نظر فوق را کمی مشکوک کرده است.[۱] اما چه کسی از این قتل بهره برد؟ از هر جانب که به قضیه بنگرید پای استالین را در میان می‌بینید: استالین به دلایلی چند مرگ کیروف را می‌خواست (یا بهتر است بگوییم به سیصد دلیل: آن سیصد رأی منفیِ **کنگرهٔ فاتحان**). هیچ رویداد دیگری نمی‌توانست چنین سکوی پرشی برای سرکوب عمومی فراهم آورد؛ و سرنوشت آتی تقریباً هرکس که نقشی در این ماجرا داشت نشانگر پشتکار استالین است (گفتهٔ او، «مرگ حلّال مشکلات است. آدم که رفت، مشکل هم می‌رود» که یادتان هست؟). البته، هم خود جنایت و هم سرپوش‌نهادن بر رد پای جرم، آشفته و بی‌نقشه انجام شد؛ انتخاب نیکلایف، آدمی بی‌ثبات و غشی، از طرف پلیس مخفی، به‌ویژه قابل فهم نیست. ولی او مأموریتش را

---

۱. ن.ک.: اثر زیر:

J. Arch Getty and R. T. Manning (eds.): *Stalinist Terror: New Perspectives.*

گتی تعبیر و تفسیرهای معیار را «عامیانه» می‌خواند. تجدیدنظر موجب تجدیدنظر می‌شود (کتاب حتی جدیدتری استدلال کاملاً وارونه‌ای می‌کند). اگر آقای گتی به میزان جاری به تجدیدنظر در آثارش ادامه دهد، طولی نمی‌کشد که بگوید در **ترور بزرگ** فقط دو نفر کشته شدند و در حین اشتراکی‌کردن مزارع یک دهقان بسیار ثروتمند اندک زخمی برداشت.

انجام داد: کیروف مرده بود. به هر رو، گناه استالین در این ماجرا، وقتی کنار گناهان دیگرش گذاشته شود، مطلبِ تقریباً بی‌ربط دیگری می‌گردد. شاید باید دست از این بحث شُست و عمل نیکلایف را صرفاً نوعی جادوی استالینی خواند ــ شاید، مشابه هتاکی‌هایِ به‌موقع و سحرآسایی که در ۱۹۲۲ــ۱۹۲۳ باعث سکتهٔ لنین شد. ولی نکتهٔ مهم این است که ترور از مدتی پیش شتاب گرفته بود. قتل کیروف موجب بروز شکل وحشت‌آور مبالغه‌آمیزی از تصفیهٔ رُهْم[1] (۳۰ ژوئن ۱۹۳۴) شد، اما معادل واقعی آن در آلمان آتش‌سوزی رایشستاگ[2] در سال ماقبل بود. نیکلایف، استالین را از زحمت آتش‌زدن کرملین رهانید.

قطار شب مسکو که وارد ایستگاه شد سرکردگان پلیس مخفی لنینگراد همه حضور داشتند. استالین نزدیک رئیس آنها، فیلیپ مدود[3]، رفت و به‌جای آنکه دستی به پشت او زند، سیلی محکمی به صورتش نواخت. استالین شاگرد خوب ماکیاولی بود، و خوب می‌دانست که شهریار می‌باید بازیگر باشد. در مراسم رسمی خاکسپاری کیروف، شگرد اهریمنیِ دیگری نیز زد: جسد کیروف را بوسید.

بوریسف، محافظ شخصی کیروف، هنگام حملهٔ نیکلایف، با او نبود (تصور می‌رود پاره‌ای چکیست‌های مسکو او را دم در بازداشت یا حواسش را متوجه جای دیگری کردند). دیرگاه بامداد دوم دسامبر، او را با کامیون به ساختمان سمولنی اعزام کردند تا استالین خود از او بازجویی کند. سر راه در

---

۱. Ernst Rohm، رئیس ستاد نیروهای اس. آ. (پیراهن قهوه‌ای‌ها). به تحریک ارتش و نیروهای اس. اس. (پیراهن سیاه‌ها)، هیتلر ارنست رُهْم و بسیاری از رؤسای نیرومند دیگر گارد اس. آ. را شبانه بازداشت کرد. در این واقعه، که به «شب چاقوهای دراز» مشهور شده است، بیش از صد تن به قتل رسیدند. ــم.

۲. حریقی (ظاهراً عمدی) که در ۲۷ فوریهٔ ۱۹۳۳ در عمارت رایشستاگ (مجلس نمایندگان آلمان) روی داد. هیتلر فوراً کمونیست‌ها را متهم کرد و با اخراج نمایندگان کمونیست از رایشستاگ توانست اکثریت را به‌دست آورد و دیکتاتوری خود را برقرار سازد. ــم.

3. Fillip Medved

خیابان وینوف[1] تصادف کوچکی رخ داد. به راننده و سه پاسدار چکا آسیبی نرسید. بوریسف مُرد. در عقب کامیون با میلهٔ آهنی حسابش را رسیده بودند.

گزینش نزولی از مدتی پیش دست به کار شده بود. کادرهای حزبی و دستگاه‌های مجازات نیز آماده بودند. سرگو اوردژونیکیدزه[2] در ژانویهٔ ۱۹۳۴ از قضا به خود سرگئی کیروف گفته بود: «اعضای حزب که وضعیت ۱۹۳۲ـ۱۹۳۳ را به چشم دیدند و در برابر آن ایستادند حالا پولاد آبدیده شده‌اند. به‌گمان من، با چنین افرادی می‌توان دولتی ساخت که تاریخ نظیرش را ندیده است.» سرگو هم سه سال بعد خود را کشت.

فرزندان

سوتلانا، کردلیا[3]یِ فرزندان استالین بود، میان پدر خودکامه و دختر جوان محبت موج می‌زد، یا راه می‌یافت. باورکردنی نیست، ولی این از خامهٔ استالین است:

> کدبانوی کوچولوی من، ستانکا، سلام!
>
> همهٔ نامه‌هایت را دریافت کرده‌ام. سپاس برای نامه‌ها! پاسخ نداده‌ام، چون خیلی گرفتارم. تو وقتت را چگونه می‌گذرانی، انگلیسی‌ات در چه حال است، خودت خوبی؟ من مطابق معمول خوب و خوشم. جای تو خالی است، ولی چه می‌توان کرد جز صبر و انتظار. کدبانوی کوچولویم را می‌بوسم.

---

1. Voinov

۲. Sergo Ordzhonikidze، کمیسار ملی صنایع سنگین که ولادی‌قفقاز در ۱۹۳۲ به‌نام او خوانده شد. ـ م.

۳. Cordelia، دختر سوم شاه لیر در نمایشنامهٔ شکسپیر. دو دختر اول به تزویر و ریا محبت و ثروت پدر را ربودند، دختر کوچک با صداقت با او رفتار کرد و مورد غضب پدر قرار گرفت و از ثروت محروم شد، ولی سرانجام حقیقت از پرده برون افتاد. ـ م.

گمان می‌رود که این نامه پیش از خودکشی نادژدا در ۱۹۳۲ نوشته شده باشد (سوتلانا در آن هنگام شش‌ساله بود). دختر بعدها نوشت، در آن موقع «چیزی در نهاد پدرم متلاشی شد»؛ «حالات درونی او فاجعه‌آمیز دگرگون شده بود.» در برون نیز تغییر روی داده بود: استالین، در این زمان، شخصاً بر سهمناک‌ترین مصیبت‌های ساختهٔ دست بشر در تاریخ نظارت می‌کرد؛ و مرگ نادژدا، همان‌طور که دیدیم، یک سند محکومیت سیاسی و شخصی بود. از آن پس، به‌هرصورت، زندگی خانوادگی و احساسات خانوادگی به‌سرعت بر باد رفت.

روابط استالین و سوتلانا عملاً در ۱۹۴۳ پایان یافت. فعالیت‌های دختر، مانند فعالیت‌های پسرها، تحت مراقبت دستگاه‌ها [پلیس] بود، و استراق سمع مکالمات تلفنی‌اش نشان داد که سوتلانا با یک فیلمنامه‌نویس یهودی به‌نام آلکسی کپلر[1] رابطهٔ جنسی دارد، آلکسی را استالین بی‌درنگ به اردوگاه ورکوتا فرستاد (جرم جاسوسی: مجازات پنج سال). سوتلانا اعتراض کرد و گفت: «من عاشقشم!»

> پدرم فریاد کشید: «عشق!»، با چنان تنفری از این واژه که قادر به توصیف آن نیستم، و برای اولین‌بار در عمرش به صورت من سیلی زد، دوبار، و سپس رو به دایه‌ام کرد و گفت: «نگاهش کن، خودش را چه پست کرده است!» دیگر نمی‌توانست جلو خود را بگیرد. «جنگ به این شدت ادامه دارد و خانم یک‌ریز مشغول... دادن است!»

یک دورهٔ طولانیِ سردی و بیگانگی در پی آمد، همراه گاه سنگدلی و گاه گرمی مناسبات. در اوایل دههٔ ۱۹۵۰ مدتی با هم بودند، و سوتلانا می‌نویسد: «هیچ حرفی نداشتیم با هم بزنیم.» و خروشچف می‌گوید:

> او دخترش را دوست داشت، ولی ابراز محبتش به‌طرزی حیوانی بود.

1. Alexei Kapler

محبت او [مانند] مهربانی گربه به موش بود. ابتدا در کودکی دل او را شکست، سپس در نوجوانی، و بعد وقتی بزرگ و مادر شد.

استالین سوتلانا را به نادژدا ارتباط می‌داد که در حق وی بی‌نهایت غفلت کرده بود. بااین‌همه، علاقهٔ پدری وجود داشت، علاقهٔ غیرارادی و ظاهری، شاید، ولی به‌هرحال علاقه بود. پسرها ذره‌ای علاقه ندیدند. درحالی‌که سوتلانا، با ازدواج‌های مکرر و سرگردانی‌ها، از زندگی دردناک ولی گویایی برخوردار بود، یاکوف و واسیلی محکوم به فنا بودند.

واسیلی (۱۹۲۱ـ۱۹۶۲)، برادر تنی سوتلانا، همانندی امروزی دارد: عدی پسر صدام‌حسین.[۱] فرزندان این دیکتاتورها، برعکس خودشان، در جهانِ واقعِ از پیش نوشته‌شده بزرگ شدند، و سلامت روحی آنها در معرض نوع دیگری تاخت و تاز بود و هست. آیندهٔ واسیلی، پس از خودکشی مادرش، مختل شد، چون استالین کنار کشید و پرورش او را به ولاسیک، رئیس گاردهای محافظش، سپرد. معروف است که استالین مرتب واسیلی را می‌زد، این کمی مشکوک می‌نماید، چرا که پدر اصلاً به فرزند اعتنایی نداشت (ولی تردیدی نیست که یاکوف را می‌زد، به‌طرز خاص و با ابتکار). مشکل عمدهٔ فرزندان دیکتاتورها، خیال می‌کنم، این است که ارزش واقعی آنها بر زبان نمی‌آید. کمی که بزرگ شدند می‌بینند همه (به‌جز البته پدرشان) از آنها می‌ترسند. واسیلی تصمیم گرفت خلبان بمب‌افکن شود. سرهنگ دمیتری ولکوگونف در کتاب استالین نگاهی رسواکننده به پروندهٔ شخصی سروان واسیلی استالین می‌افکند. در پس ترفیعات درخشان (قائم‌مقام و سپس فرمانده نیروی هوایی)، گزارش‌های محرمانهٔ متعددی دربارهٔ

---

۱. عدی که آوازهٔ تجاوزهای به عنف و آدمکشی‌هایش همه‌جا را گرفته، مایهٔ آسودگی خیال است که می‌شنویم در سوءقصدی به جانش اینک در صندلی چرخدار است. واسیلی هم، مانند عدی، از آن جوان‌هایی بود که شلیک پنج گلوله به چلچراغ رستوران را نوعی تفریح می‌دانند. [متن فارسی که در دست چاپ بود، عدی به درَک پیوست. ـ م.]

بی‌کفایتی (و وحشیگری) واسیلی دیده می‌شود. ولکوگونف ادامه می‌دهد: «دوستدارانی که در پی منافع خویش بودند وی را غرق نشان‌های افتخار و التفات کردند، درحالی‌که واسیلی، بی‌آنکه تقریباً کسی متوجه شود، الکلی تمام‌عیاری شده بود.»

سه هفته پس از مرگ استالین، واسیلی تنزل مقام یافت: درواقع، او را از ارتش کنار گذاشتند (و قدغن کردند که اونیفورم نظامی بپوشد). در این هنگام سی و دو ساله بود، و نُه سال بعد درگذشت. خروشچف نتوانست او را مهار کند. مدتی هم در زندان و تبعید گذراند. خیال داشت مدیر یک استخر شنا شود. در چهل‌سالگی معلول شده بود. چهاربار زن گرفت. هفت بچه داشت و ــ عیب مِی جمله بگفتی هنرش نیز بگو ــ پیش از تودیع با او، این را هم بگوییم که سه‌تا از بچه‌ها فرزندخواندهٔ او بودند.

یاکوف (۱۹۰۷ــ۱۹۴۳)، برادر ناتنی، از یکاتیرینا، بیش از همه رنج و صدمه دید. استالین به‌راستی به او کینه می‌ورزید. چندین روز تحقیق کردم تا این موضوع باورم شد. تفسیر رایج و متعارف ممکن است مسخره بنماید، ولی احتمالاً استنباط درست است. گوشه‌ای از دلواپسی شدید استالین دربارهٔ اصل و تبار خودش را قبلاً دیده‌ایم. دق‌دلی خود را حالا سر یاکوف خالی می‌کرد. استالین از یاکوف بدش می‌آمد، چون یاکوف گرجی بود، یاکوف گرجی بود، چون مادرش گرجی بود؛ یاکوف گرجی بود، چون استالین گرجی بود؛ بااین‌حال استالین از یاکوف متنفر بود، چون یاکوف گرجی بود. تنش‌های نژادی و منطقه‌ای در داخل اتحاد جماهیر شوروی موضوعی کلان است، ولی مورد استالین، طبق معمول، عجیب و غریب بود. تصور آدمی دهاتی و بدوی را بکنید که رفته‌رفته (در حوالی ۱۹۳۰) خود را پطر کبیری خودساخته، ایوان مخوفی «به لیاقت» به مقام رسیده، می‌انگاشت. استالین خود را مظهر روسیه می‌دانست، و یاکوف روسی نبود، گرجی بود؛ و نیز شایع است که یاکوف نرم و دل‌نازک بود، و این نفرت پدرش را بیشتر برمی‌انگیخت.

یاکوف در خانوادهٔ اجداد مادری‌اش بزرگ شد، و در اواسط دههٔ ۱۹۲۰ به

خانوادهٔ استالین پیوست. به‌سختی روسی حرف می‌زد، آن‌هم (مانند خود استالین) با لهجهٔ غلیظ. نادژدا ظاهراً او را دوست می‌داشت و به جان و دل می‌پذیرفتش. ولی آزار و اذیت استالین در حق او چنان بی‌وقفه بود که در اواخر دهه یاکوف دست به خودکشی زد. ولی ناکام ماند و فقط خود را مجروح ساخت؛ و استالین وقتی خبر را شنید گفت: «به‌به! تیر هم بلد نیست درکُند» (ولکوگونف می‌گوید وقتی با پسر روبه‌رو شد به‌جای احوالپرسی گفت: «هه، هه! تیرت خطا رفت!» اندکی پس از این، یاکوف راهی لنینگراد شد که با خانوادهٔ نادژدا ــ الیلویواها ــ زندگی کند.

یاکوف هم، مانند واسیلی، به ارتش پیوست، وی سروان بود (اما فرماندهی جایی را به‌عهده نداشت)، که موقعیت حاشیه‌ای‌اش را می‌رساند. ولی سرباز بهتری بود، و با تمام قوا جنگید تا آنکه واحدش اسیر آلمانی‌ها شد. این اتفاق استالین را از دو جهت در وضع ناراحت‌کننده‌ای قرار داد. قانونی مصوب اوت ۱۹۴۱ هر سربازی راکه اسیر شود «خائن بدخواه» می‌خواند و این خانواده‌اش را هم «در معرض بازداشت» می‌نهاد. بدین‌ترتیب، یاکوف مشمول فقرهٔ اول بود ــ و استالین مشمول فقرهٔ دوم. استالین راهی بینابینی اندیشید، همسر یاکوف را توقیف کرد. آنگاه نازی‌ها کوشیدند مبادله‌ای انجام دهند، ولی استالین امتناع کرد («من پسری به‌نام یاکوف ندارم»). بااین‌حال نگران بود مبادا یاکوفِ ظاهراً ضعیف زیر فشار خیانت کند و دسته‌گلی تبلیغاتی به آب دهد. ترسش بیجا بود. یاکوف از سه اردوگاه کار اجباری ــ هاملبورگ[1]، لوبک[2] و زاخن‌هازن[3] ــ گذر کرد و در برابر تمامی تهدیدات مقاومت به خرج داد؛ و (به اعتقاد ولکوگونف) دقیقاً برای احتراز از تسلیم‌شدن بود که یاکوف دست به حرکت سرنوشت‌سازش زد. در بازداشتگاه‌های آلمانی ــ همانند نظایر روسی ــ مطمئن‌ترین راه خودکشی

---

1. Hammelburg
2. Lübeck
3. Sachsenhausen

دویدن به‌سوی سیم‌های خاردار بود. یاکوف دوید. تیر نگهبانان خطا نرفت.

دربارهٔ رفتار استالین با خانوادهٔ یکاتیرینا و نادژدا پیشتر گفتیم. همسر یاکوف یهودی بود، و استالین به همین سبب با این وصلت موافق نبود. با وجود این، زن پس از دو سال از زندان درآمد، که این یکی از علایم نادر کاسته‌شدن اشتهای استالین بود.

عقل و ترور بزرگ (۱)

مسئلهٔ سلامتِ عقل استالین موضوعی است که مرتب به آن باز می‌گردیم. بی‌قرار از قدرت (و بی‌خبر از اوضاع، درنتیجهٔ جدایی روزافزون از حقایق ناپسند)، ادراک او از واقعیت حالا بی‌چون‌وچرا بسیار ضعیف بود؛ ولی اشتباه است که استالین را پیوسته در حالت آشفتگی روانی بپنداریم. چنین تصوری خودبینی و فضل‌فروشی او را نادیده می‌انگارد. استالین عموماً خود را در بافتار مشروعیت، مشروعیت جهانی-تاریخی، ارزیابی می‌کرد. دنیای درونی او گاه‌گاه به‌طور هولناکی انسجام داشت.

استالین ابتدا به لنین نگریست. برای اشتراکی‌کردن مجوزی در لنینیسم یافتن کار دشواری نبود: انحصار دولتی مواد خوراکی همیشه هدف سوسیالیستی ارزشمندی شمرده شده بود. اما پیدا کردنِ مجوزی لنینیستی برای کشتار دسته‌جمعیِ لنینیست‌ها چندان آسان نبود. استالین وقتی به عوارض قتل کیروف می‌اندیشید، لابد اوت ۱۹۱۸ را به‌خاطر می‌آورد. سوءقصد به جان لنین (و قتل یوریتسکی[1]، رئیس چکای پتروگراد، در همان روز)، ترور سرخ را به راه انداخته بود که هدفش، به‌هرحال، غیرخودی‌ها بود. استالین می‌خواست کشت و کشتارش را شامل خودی‌ها نیز بکند. البته لنین نیز به پاکسازی حزب پرداخته بود و با پاکسازی موافقت کرده بود (و استنادش به نامهٔ لاسال[2] به مارکس بود که:

---

1. M. S. Uritsky

۲. Ferdinand Lassale. سوسیالیست آلمانی. ــ م.

«حزب با پاکسازی خود نیرومندتر می‌شود»)، اما تصفیه‌های لنینی تصفیهٔ کاغذی بود، ترور «بی‌صدا» بود، فقط به اخراج از حزب می‌انجامید، مانند تصفیه‌ای که استالین خودش در ۱۹۳۳ـ۱۹۳۵ انجام داد. رابرت تاکر شرح بیشتری می‌دهد:

> در ۱۹۱۷، وقتی عضویت در حزبِ اکنون حاکم برای جاه‌طلبان و امثالهم جاذبه پیدا کرد، لنین تصفیه را وسیلهٔ وجین‌کردن این قبیل افراد قرار داد... و در یک مورد حتی خواستار «تصفیهٔ چهره‌های تروریست» شد ـ به‌ویژه، محاکمه و اعدام فوری، برای «مقامات پیشین، مالکان، بورژواها و کثافت‌های دیگری که خود را به کمونیست‌ها چسبانده‌اند...».

این سخنان برای استالین وسوسه‌انگیز بود.

وی از همان اوایل، از ۱۹۲۰، مکرر و با اشتیاق دربارهٔ پاکسازی سخن می‌گفت. تاکر می‌نویسد: «مضمون تصفیه در **چه باید کرد؟** [کتاب لنین]، تار حساسی را در مرد جوان به صدا درمی‌آورد.» در ۱۹۲۷ هم پاکسازی را دوباره ستود: «لنین آن هنگام [در جابه‌جاکردن مسئولان حزبی در ۱۹۰۷ـ۱۹۰۸] در پی چه بود؟ فقط یک‌چیز: رهانیدن هرچه زودتر حزب از شرّ عناصر بی‌ثبات و نق‌نقو، تا اینها سد راه نشوند. حزب ما، رفقا، بدینسان رشد کرد.» تاکر، به سیاقی نامنتظر، می‌افزاید:

> استالین پس از این سخن ادامه داد: «حزب ما یک موجود زنده است. مانند هر موجود زنده‌ای در معرض فراگرد سوخت و ساز قرار دارد: کهنه و پوسیده بیرون می‌رود؛ نو و بالنده زنده می‌ماند و نشو و نما می‌کند.» خلاصه، افراد حزبیِ مخالفش گُه زیادی می‌خورند!

شور و شوق پاکسازی همهٔ عمر با او بود. پاکسازی سخت بود، و سختگیری فضیلتی بلشویکی بود. استالین هیچ‌گاه واقعاً یقین نداشت که او زیرک‌ترین یا دلیرترین یا بصیرترین یا حتی قدرتمندترین فرد است. ولی می‌دانست که سخت‌ترین فرد است.

استالین در جست‌وجویش برای پیشینهٔ تاریخی، بسی به عقب برگشت (مارکس و انگلس را، که به ترور به‌چشم تحقیر می‌نگریستند و آن را فی‌نفسه پلید[1] می‌شمردند، کنار نهاد). هنگامی که دربارهٔ سرنوشت تاریخی خود به تأمل می‌پرداخت، افکارش متوجه مستبدان بزرگ روس، به‌ویژه ایوان مخوف (نخستین کسی که خود را تزار نامید)[2] و پطر کبیر (نخستین کسی که خود را امپراتور نامید)، می‌شد. استالین، با دستبردهای گوناگون در تاریخ‌نویسی و همچنین در هنر، خود شخصاً از پطر اول اعادهٔ حیثیت کرد، او را که به‌عقیدهٔ متداول «کاپیتالیست صنعتی زودهنگام و سادیست سیفلیسی»[3] محسوب می‌شود، به فردی تجددخواه و کشورسازی نوع‌دوست مبدل کرد. آلکسی تولستوی[4] (نویسندهٔ بازاری و فرصت‌طلب طراز اول) مست و لایعقل در ۱۹۳۷ در پاریس اقرار کرد که داستان‌ها و نمایشنامه‌هایش از گفتهٔ استالین اثر پذیرفته است:

> [هنگامی که دربارهٔ پطر کار می‌کردم] «پدر خلق‌ها» تاریخ روسیه را مورد تجدیدنظر قرار داد. بدون آنکه من بدانم، پطر کبیر شد «تزار پرولتاریا» و الگوی اصلی یوسیف ما! من تمامی آن را طبق کشفیات حزب از نو نوشتم... من ککم نمی‌گزد! این بندبازی‌ها سرگرمم هم می‌کند. جداً باید بندباز بود.

سرمشق، بدین‌ترتیب، عصر تزاری پطر (۱۶۸۲ـ۱۷۲۵) بود: یعنی دوران

---

1. malum per se

۲. به گفتهٔ پروفسور اورلاندو فِیجیز ایوان سوم (ایوان کبیر) بود که خود را نخست تزار خواند. ـ م.

۳. این صورت‌بندیِ ارزنده، بار دیگر، از رابرت تاکر است. مضمونِ تزارْ استالین تا حد زیادی ساخته و پرداختهٔ اوست، و من در این بخش مدیون و سپاسگزار کتاب **استالین در قدرت** او هستم.

۴. Alexei Tolstoy، نویسندهٔ روسی، از خویشان تولستوی بزرگ، که بخشی از عمرش را در خارج گذراند و رُمان‌های زیادی نوشت که بعضی از آنها فیلم سینمایی شد. ـ م.

دیوان‌سالاری، اشاعهٔ نظام ارباب و رعیتی، کاربرد بیگاری به مقیاس وسیع، تحکیم‌بخشی دستگاه‌های تنبیه ــ و بعداً گسترش امپراتوری.

پطر اول ستارهٔ راهنمای استالین در دورهٔ اشتراکی‌کردن بود. در سال‌های دههٔ ۱۹۳۰، ترور که نزدیک شد، استالین چشم به ایوان چهارم، ایوان واسیلیویچ گروزنی ــ ایوان مخوف ــ دوخت. ایوان مخوف، شکنجه‌گری تفننی، عیاشی هرزه (هفت زن، و تفاخر «هزار باکره»)، بیمار روانی کژاندیش (پسر خود را کشت، از قضا، پطرکبیر نیز به او تأسی کرد)، و نامزد مناسبی برای ترمیم و توان‌بخشی کمونیسم می‌نمود؛ به‌خصوص که او هم مرتب اطرافیانش را تصفیه می‌کرد! و بدین‌ترتیب، درکتاب‌های درسی عهد استالین در ۱۹۳۷ به شاگردان مدارس شوروی درس‌های نفرت‌انگیزی از این قبیل می‌دادند:

> در سلطنت ایوان چهارم، مستملکات روسیه چندین‌برابر گسترش یافت. مملکت او یکی از بزرگ‌ترین دولت‌های جهانی شد... ایوان دریافت که اشراف موروثی زمین‌دار (بویارها) به او خیانت می‌کنند. این خائنان به خدمت لهستانی‌ها و لیتوانیایی‌ها درآمدند. تزار ایوان از اشراف، که در املاک موروثی‌شان همچون تزارهای کوچک می‌زیستند و می‌کوشیدند قدرت مطلقهٔ او را محدود سازند، بیزار بود. پس دست به تبعید و اعدام اشراف ثروتمند و نیرومند زد.

استالین از همان کنگرهٔ فاتحان در ۱۹۳۴، مکرر واژهٔ منسوخ vel'mozhi را (که مانند boyar به‌معنی نجیب‌زاده است) برای توصیف رؤسای شل و ول حزب به‌کار برده بود، و درگفت‌وگویی در ۱۹۳۷ با سرگئی آیزنشتاین[1]، حتی از این‌هم مشئوم‌تر، شعار ایوان مخوف را تکرار کرد که خائن را «با طایفه‌اش» باید از بین برد. استالین در مکاتباتش با ارگان‌های حزبی در دورهٔ ترور، از نام

---

۱. Sergei Eisenstein، نقاش روسی و کارگردان بزرگ سینما. ــ م.

مستعار «ایوان واسیلیویچ» استفاده می‌کرد...

یوسیف مخوف وجه اشتراک دیگری نیز با پطر کبیر و ایوان مخوف داشت: عدم موفقیت. خشونت «روشن‌بینانهٔ» انقلابِ از بالای پطر، به‌عقیدهٔ بسیاری کسان، نه‌تنها روسیه را از اروپا حذف کرد، بلکه خود کشور را هم بسیار مجزا و بدقواره ساخت. ناکامی‌های ایوان، در مقایسه با پطر، تقریباً نامحدود بود. دولت پیرامونِ او صاف و صریح فروپاشید. سلطنت او **دوران مشکلات** را در پی آورد، دورانی سرشار از آشفتگی و جنگ داخلی ــ و نیز تصفیهٔ بزرگ دومی از سکنهٔ مملکت، به‌طوری‌که آمار جمعیت یک‌سوم کاهش پیدا کرد. استالین در تلاش برای توجیه شکست ایوان (در گفت‌وگویی با آیزنشتاین فیلمساز) گفت که مذهب به‌طرز مهلکی سد راه ایوان شد. پس از کشتار دسته‌ای از اشراف، ایوان، به‌گفتهٔ باورنکردنی استالین، به‌جای آنکه کار را ادامه دهد، یک سال تمام به توبه و ندبه پرداخت (این مثال خوبی است، نه‌تنها از اهل عمل بودنِ هراس‌انگیز استالین، بلکه از این حقیقت که فطرتاً گوشش بدهکار معنویت دیگران نبود؛ روح و روحانیت سرش نمی‌شد).[۱] استالین همچنین گفت اشتباه ایوان این بود که «پنج» طایفه را از میان نبرد. خبط ایوان فقدان شدت عمل بود.

برای استالین، در سال‌های ۱۹۳۴، ۱۹۳۵ و ۱۹۳۶، عدم موفقیت وبال‌گردنی بود که او را در دفتر کار، در کتابخانه و اتاق نشیمن کرملین، در روشنایی و فضای داچاهای گوناگون، در سالن بیلیارد ویلای کریمه تنها نمی‌گذاشت. استالین در این سالیانِ آزمایشی مرتب شکست و ناکامی، شکست و ناکامی عظیم و برگشت‌ناپذیر، را فرو می‌خورد. استالین توفیق سیاسی یافته بود، در این تردیدی نیست (یکی از عجایب نظام کمونیستی آن است که شکست، اگر به‌حد کافی بزرگ و غیرقابل تغییر باشد، ظاهراً به تحکیم قدرت می‌انجامد).

---

۱. مشهورترین گفتهٔ استالین دربارهٔ بی‌اعتنایی‌اش به دین عبارت است از: «پاپ کیه؟ چند لشکر داره؟»

ولی اکتبر دوم او بی‌ثمر مانده بود. استالین حاضر نبود آنچه را همه می‌دانستند بداند. مگر می‌شود سریع‌ترین زوال اقتصادی تاریخ بشر دیده نشود؟ و مطلب دیگری هم بود: همه در حزب از میلیون‌ها تلفات خبر داشتند و، بی‌شک، موجب نگرانی شماری از نمایندگان، حتی در مجمعی خواب‌آلوده چون **کنگرهٔ فاتحان**، می‌شد.

ترور بزرگ از کالبد استالین نشأت می‌گرفت. ریشهٔ آن تلاش ذهن بود برای کتمان گواه دل.

محاکمه‌های نمایشی

استالین به آیزنشتاین (که فیلم دوقسمتی‌اش **ایوان مخوف** در دهۀ ۱۹۴۰ روی پرده آمد) گفت که ایوان از روی نادانی «پنج» طایفه از اشراف را باقی گذاشت. این را از کتب تاریخ درنیاورده بود: هیچ‌کجا چنین رقمی ذکر نشده است. از قرار معلوم استالین در فکر نمایشنامهٔ معروف قرن نوزدهم، **تزار فدور ایووانویچ**، بود که یکی از قهرمانان در آن می‌گوید پس از ایوان «پنج بویار» بیشتر نماندند.

در اتاق‌های خصوصی نمایش فیلم در کرملین و در داچاهای مختلف تقریباً هر شب فیلم نشان داده می‌شد. خروشچف می‌گوید که استالین به‌ویژه به فیلم‌های «وسترن» علاقه داشت: «مرتب به آنها بد و بیراه می‌گفت و به ارزیابی ایدئولوژیکی آنها می‌پرداخت، ولی بلافاصله فیلم‌های جدیدی سفارش می‌داد.» میلووان جیلاس هم به سینمای کرملین دعوت می‌شد، وی می‌نویسد: «استالین در طول نمایش فیلم مرتب اظهارنظر می‌کرد ــ و به شیوهٔ آدم‌های بی‌سواد که واقعیت هنری را به‌جای واقعیت عملی می‌گیرند نسبت به آنچه می‌گذشت واکنش نشان می‌داد.» انسان در اینجا به‌یاد قطعهٔ شکوهمندی در کتاب **آتش‌بس**[1] پریمو لِوی می‌افتد، وقتی نویسنده در

---

1. *The Truce*

اردوگاهی وسط راه در اوکراین برای دیدن فیلمی به گروهی تماشاچیِ اکثراً روسی می‌پیوندد:[۱]

اشخاص فیلم در نظر آنها ظاهراً نه سایه‌هایی بر پرده، بلکه دوستان یا دشمنانی باگوشت و استخوان و در دسترس بودند. مرد ملوان هر کار می‌کرد مورد تحسین قرار می‌گرفت، برایش هوزا می‌کشیدند و مسلسل‌های‌شان را به‌نحوی خطرناک روی سرشان تاب می‌دادند. پاسبان‌ها و زندانبان‌ها با عربده‌های تشنهٔ خون: «ولش کنید»، «بزنید به چاک»، «حساب‌تان را می‌رسیم»، «همه‌شان را بکشید» مواجه می‌شدند. پس از فرار نخست، وقتی که فراری خسته و خونین دوباره دستگیر شد، و از آن بدتر همین‌که جان کارادین[۲] با قیافهٔ ناموزونِ ماسک‌مانند خود پوزخندزنان او را مسخره کرد و دست انداخت، قشقرق راه افتاد. تماشاچیان به‌پا خاستند و در دفاع از مرد بی‌گناه از صمیم قلب فریاد کشیدند؛ موجی آدم انتقامجو تهدیدکنان به‌سوی پرده پیش رفتند... قلوه‌سنگ‌ها، تکه‌های خاک، تراشه‌های چوبِ درهای شکسته [پیشتر هم نمایشی با هجوم جمعی مواجه شده بود]، حتی پوتین‌های دولتی به‌طرف پرده پرتاب شد، و با هدف‌گیری دقیق به چهرهٔ کریه دشمن بزرگ ــ که غول‌آسا در پیش‌زمینهٔ پرده می‌درخشید ــ اصابت کرد.

این‌چنین ــ اسمش را چه گذاریم ــ بدویت عامیانه، ساده‌لوحانه، و نافرهیخته، شاید بتواند به یارای تخیل جنبه‌ای از محاکمه‌های نمایشی بعدیِ

---

۱. نام فیلم **توفان** (*The Hurricane*) بود (۱۹۳۷). «در میان فرسنگ‌ها اقیانوس خروشان وی قانون بشر را زیر پا نهاد!» به توصیف هالیول (Ed. Halliwell) [روزنامه‌نگار انگلیسی و منقد سینمایی]: «زندگی سادهٔ جزیره‌ای در جنوب اقیانوس آرام، نه‌تنها به‌وسیلهٔ فرمانداری کینه‌توز، بلکه بر اثر توفان مختل می‌شود. ملودرام دریایی نسبتاً خوب.»

۲. John Carradine، بازیگر فیلم **توفان**. ــ م.

سال‌های ۱۹۳۶ـ۱۹۳۸ را روشن کند، محاکمه‌هایی که در آنها بلشویک‌های نامدار کهنه‌کار، ازجمله بوخارین، کامنف، زینوویف (و تروتسکی، غیاباً)، به رشته جرایمی موهوم «اعتراف» کردند؛ و در این میان، اطمینان استالین (علی‌رغم تردید اکثر اطرافیانش) که افکار عمومی جهان، همان‌طور که او گفت، این محاکمات را «قورت» خواهد داد. به‌راستی هم پاره‌ای از ناظران غربی این ملودرام‌های غیرطبیعی را به همان شکل که دیدند پذیرفتند؛ دیگران (مثلاً یوجین لاینز[1] امریکایی) «بر اثر نیم‌نگاهی به جنایات از زبان افتادند». جنایات نیمه‌مشهود بود، و شهروندان شوروی، ظاهراً، نیمی از اعترافاتِ به‌زور گرفته‌شده از متهمان را باور کردند. این گفتهٔ سولژنیتسین واجد اهمیت دوچندان است: «من از ده‌سالگی سخت به سیاست دلبستگی داشتم؛[2] حتی وقتی که نوجوانی بی‌تجربه بودم [قاضی] ویشینسکی[3] را باور نمی‌کردم و از فریبکاری محاکمات مشهور به حیرت می‌افتادم...» حتی خردسالان نیز بی‌درنگ دست شیاد را می‌خواندند. بااین‌حال می‌توان تصور کرد که چگونه جوانان کم‌استعدادتر رفته‌رفته یقین معصومانهٔ خود را از دست دادند و تسلیم فساد اخلاقی، و واقعیت متلون و غیرثابت استالینیسمِ جاافتاده شدند.

سلیقهٔ سینمایی استالین، همان‌طور که گفتیم، در سال‌های بعد محدودتر گردید. فیلم‌های کابویی، کمدی و موزیکال از برنامه افتاد. استالین ترجیح می‌داد فیلم‌های تبلیغاتی، فیلم‌های شبه‌خبری پیرامون زندگی در مزارع اشتراکی، تماشا کند. صحنه‌ها آکنده از میوه و سبزیجات، جیرجیر بچه‌خوک‌های

---

۱. Eugene Lyons، شاعر امریکایی. ـ م.

۲. یعنی از ۱۹۲۸، سال آغاز پروندهٔ «شاختی» (Shakhty)؛ محاکمهٔ پنجاه و سه نفر مکانیک و مهندس به جرم خرابکاری صنعتی در این شهر. محاکمه‌های نمایشی ارمغان استالین بود، با محاکمه‌های «اثباتی» لنین در اوایل دههٔ ۱۹۲۰، که فرمایشی ولی نانوشته از پیش بود، فرق داشت. در هر دو نوع محاکمه شکنجه به‌کار می‌رفت.

۳. Andrei Vyshinsky، که بعدها نمایندهٔ شوروی در سازمان ملل و وزیر خارجه شد. ـ م.

شـیرخـوار، و غـازهای فـربه درشت بـود. دروگـران پس از ضـیافت‌شان سرودخوانان به کشتزار باز می‌گشتند... این تصاویر چگونه لذتی به استالین می‌داد؟ آیا آنها را «باور» می‌کرد ــ آیا فکر می‌کرد این صحنه‌ها «حقیقی»اند؟

عقل و ترور بزرگ (۲)

خروشچف گفت: «اختلال حواس استالین به‌عقیدهٔ من در سال‌های جنگ شروع شد.» بلی، او خوب مـی‌دانست، ولی نـظر خـروشچف عـجیب هـم هست، چـون غـیرمستقیم مـی‌گوید کـه اسـتالین در ۱۹۲۹ــ۱۹۳۳ و ۱۹۳۶ــ۱۹۳۸ حواسش سرجا بود و عقلش پاره‌سنگ برنمی‌داشت. نه ایـن کاملاً درست نـیست. اسـتالین البـته در حـین جـنگ، بـه‌ویژه در دورهٔ ۱۹۴۱ــ۱۹۴۳، دست به کارهایی بسیار جنون‌آمیز زد. وانگهی شعور عادی داوری خروشچف را نمی‌پذیرد. حملهٔ آلمان نازی به‌طرز غیرقابل انکاری به استالین فهماند که جهانِ برساختهٔ ذهن او وجود خارجی نـدارد، ازایـن‌رو، چنانکه خواهیم دید، این حمله وی را مبهوت و روحیه‌اش را تضعیف کـرد. حملهٔ نازی‌ها توفانی از واقعیت بود، و چیزی بسیار شگـرف مـی‌طلبید: از استالین می‌خواست به خود آید و آنچه را از سلامت عقلش برجا مانده بود بازیابد و به‌کار اندازد.

در هـمان اوایـل، سـه مـاه بـعد از حـمله، در سپتامبر ۱۹۴۱، وقـتی صورت‌جلسهٔ محاکمه و «پیش‌نویس حکم» فرمانده کل نیروهای شوروی در جبههٔ غرب را پیش او بردند، گفت: «با مـجازات [اعـدام] مـوافـقم، ولی بـه اولریخ[1] بگویید دست از همهٔ این مزخرفات دربارهٔ 'توطئه‌بازی'ها بردارد.» و چند سال بعد در ۱۹۴۶ (درست پیش از عودتِ روان‌پـریشی‌اش)، اسـتالین مارشال ژوکف[2] را در اوج محبوبیتش به کرملین احضار و او را حاشیه‌نشین

---

۱. V. V. Ulrikh، دادستان نظامی محاکم **ترور** استالینی. ــ م.

۲. Zhukov، سردار نامی روسی، و فاتح برلین. ــ م.

کرد و گفت: «بریا دربارهٔ تماس‌های مشکوک شما با امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها به‌تازگی گزارشی به من نوشته است. فکر می‌کند شما جاسوس آنها خواهید شد. من این مهملات را باور نمی‌کنم.» پس استالین هم، البته از فرط هراس، ولی با صداقتی مبتنی بر واقعیت، «دلیلِ» ترور بزرگ را دقیقاً آنچه بود می‌نامد: مهملات و مزخرفات... در مقایسه با دیگران، وی هرگز از شهروندان شوروی نخواست برای دفاع از مارکسیسم-لنینیسم، انقلاب، یا دیکتاتوری پرولتاریا، در جنگ بزرگ میهنی شرکت جویند. از مردم خواست به‌نام روس، به‌نام کلیسای ارتدوکس، به‌نام سرکردگان پرستاره و نشانِ تزاری اسلحه به‌دست گیرند...

تلاش‌های فراوانی ــ هیچ‌یک نه‌چندان با شور و حرارت ــ به‌عمل آمده تا برای ترور استالینی دلیلی «عقلانی» بتراشند. می‌گویند استالین به ترور دست زد تا در صورت وقوع جنگ بر ستون پنجم دشمن پیشی جوید. استالین به ترور دست زد تا دستگاه حزبی را روسی (یا دست‌کم یهودی‌زدایی) کند. استالین به ترور دست زد تا جلو هرگونه ضدیت با تجدید عهدش با هیتلر را بگیرد. استالین به ترور دست زد تا تمامی خاطرهٔ نقش متوسط خود را در انقلاب و در جنگ داخلی از بین ببرد. استالین به ترور دست زد تا این واقعیت که خودش روزگاری مأمور «اخرانا»[1] (پلیس مخفی تزاری) بود شیوع نیابد. بیهودگی این پیشنهاد آخری (که پاره‌ای از بلشویک‌های قدیمی، بدون هیچ‌گونه مدرکی، عنوان کرده‌اند) مرا بر آن می‌دارد که به‌نوبهٔ خود اظهار وجودی بکنم: من می‌گویم استالین به ترور دست زد تا برای کتابش، **تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی: دورهٔ کوتاه** (۱۹۳۸) ــ ختم‌الکتب چگونه می‌توان از بازداشت حذر کرد ــ محیطی پذیرا بیافریند.

به‌جرأت می‌توان گفت که استالین، در دههٔ ۱۹۳۰، هر قشر اجتماع را که می‌توانست او را از کار بیندازد تصفیه کرد: دهقانان می‌توانستند او را از کار بیندازند (کما اینکه تقریباً لنین را در ۱۹۲۱ از کار انداختند)، پس آنها را تصفیه

1. Okhrana

کرد؛ حزب می‌توانست او را از کار بیندازد، پس حزب را تصفیه کرد؛ چکا می‌توانست او را از کار بیندازد، پس چکا را تصفیه کرد؛ ارتش می‌توانست او را از کار بیندازد، پس ارتش را تصفیه کرد. ولی کُمینترن نمی‌توانست او را از کار بیندازد، مع‌الوصف آن را، و نیز هر نهاد دیگر شوروی را، تصفیه کرد. یک لطیفهٔ معروف آن زمان را برای‌تان می‌گویم: مأموران چکا ساعت چهار بعد از نیمه‌شب بر دری می‌کوبند، جواب می‌آید: «آپارتمان را اشتباهی گرفته‌اید. کمونیست‌ها طبقهٔ بالا زندگی می‌کنند.» بااین‌حال شمار اعضای حزب که در دورهٔ ترور از بین رفتند به نسبتْ «کوچک» و حتی «بی‌اهمیت» توصیف شده است. پاکسازی درحقیقت خصلتِ نمودی داشت. توقیف‌ها برحسب سهمیه برای هر ناحیه به‌عمل می‌آمد؛ سپس بازداشتی‌ها زیر فشار قرار می‌گرفتند تا دیگران را لو دهند؛ و این دیگران باز با فشارْ دیگرانِ دیگری را...

ترور کم و کاستی فراخ و چندگونه برای اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پدید آورد. استالین بسیار آشکار، و بسیار نابخردانه، نیروهای مسلح را گردن زد، و حال آنکه تضعیف ارتش می‌توانست موجب سقوط او شود (و تقریباً شد). به‌نوشتهٔ جراید شوروی (در ۱۹۸۷)، تصفیه‌های ارتشی مشتمل شد بر پاکسازیِ:

۳ مارشال از ۵ مارشال
۱۳ فرمانده از ۱۵ فرمانده ارتش
۸ تن از ۹ دریاسالار و دریابُد
۵۰ تن از ۵۷ فرمانده سپاه
۱۵۴ تن از ۱۸۶ فرمانده لشکر
۱۶ تن از ۱۶ کمیسر سیاسی ارتش
۲۵ تن از ۲۸ کمیسر سپاه
۵۸ تن از ۶۴ کمیسر لشکر
۱۱ تن از ۱۱ معاون کمیسر دفاع
۹۸ تن از ۱۰۸ عضو شورای عالی نظامی

در سطوح پایین‌تر، ۴۳,۰۰۰ افسر در فاصلهٔ ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۱ «سرکوب» شدند. یکی از سربازان پاکسازی‌ها را به «کُشت و کشتار تاتار» تشبیه کرد، ولی حتی این‌هم حق مطلب را ادا نمی‌کرد. همان‌گونه که روی مدودف[1] گفت، «افسران هیچ ارتشی در هیچ جنگی هیچ‌گاه متحمل آن تلفاتی نشدند که در زمان صلح به ارتش شوروی وارد شد».

مشروح تلفات نه‌تنها با حروف درشت در صفحات **پراودا** منتشر می‌شد، بلکه حکومت شوروی، همان‌طور که الن بولاک نوشت، «زحمت ترجمه و انتشار مراتب را در خارج هم به خود می‌داد». این جریانات در لندن، پاریس و واشینگتن ــ و با نزدیک‌شدن جنگ ـ در برلین چه انعکاسی داشت؟ دستگاه‌های خبرگیری با شنیدن خبر پاکسازی‌ها لابد تصور می‌کردند که یا الف) تمامی جامعهٔ شوروی را عصیان خشمناک درنوردیده است یا ب) استالین دیوانه شده است. برلین (برای نمونه) می‌دانست که دو فرمانده ارتش شوروی، یاکیر[2] و فلدمن[3]، هردو یهودی، که به جرم جاسوسی برای آلمان اعدام شدند، برای نازی‌ها کار **نمی‌کردند**. بدین‌قرار، تفسیر دوم، دیوانگی استالین، احتمالاً بیشتر طرفدار داشت. تردیدی نیست که پس از تصفیهٔ ۱۹۳۷ـ۱۹۳۸، هیتلر خیالش از توان نظامی شوروی راحت‌تر شد و تحقیر طولانی ارتش سرخ به‌دست فنلاند کوچک در جنگ زمستانیِ متجاوزانهٔ ۱۹۳۷ـ۱۹۳۸ نیز تأییدی بر ارزیابی او بود: تیراندازان چشم‌آبیِ کمین‌کرده در لباس مبدلِ اسکی‌بازانْ افواج اسلاو را به‌طرزی وحشتناک تکه‌پاره کردند؛ و هیتلر به این نتیجه رسید که می‌تواند روسیه را طی یک لشکرکشی جنگی بگیرد.

بریا در ۲۱ ژوئن ۱۹۴۱ به استالین نوشت: «من و افرادم، یوسیف ویساریونوویچ استالین، پیش‌بینی خردمندانهٔ شما را به‌یاد داریم: هیتلر در

---

۱. Roy Medvedev، نویسندهٔ روسی. ـ م.

2. Ion E. Yakir

3. B. M. Feldman

۱۹۴۱ حمله نمی‌کند!» هیتلر دقیقاً روز بعد حمله کرد، و استالین، به گفتهٔ خروشچف، در عرض یک شب «مشتی استخوان در نیم‌تنهٔ خاکستری نظامی شد». این دستاورد استراتژیک **ترور بزرگ** بود.

* * *

ولیکن، چرا؟ ترور چرا؟ سریع‌ترین و بدیهی‌ترین پاسخ چیزی از این قبیل است: برای از بین بردن هرگونه مخالفتی با بسط حکومت استبدادی خود (و، با آوردن پایین‌دستی‌ها، به‌کارگیری کادر تازه‌ای از افراد بی‌تجربه ولی درنده‌خو و مطیع و رام). اما این دلیل برای طیف گسترده و مدت و ژرفای ترور کافی نیست؛ و، به‌ویژه، نیاز استالین به **اعتراف**‌گرفتن را نیز توضیح نمی‌دهد. کاربرد بی‌وقفهٔ مجازات اعدام چیزی بود که استالین، جسماً، در امعا و احشایش، لازم داشت؛ و به اعتراف نیز نیاز داشت ــ چه ساعات بی‌شماری که وقت مأموران صرف گرفتن اعتراف از بازداشتی‌ها شد، حتی در مواردی که قصد افشای اعتراف آنها در کار نبود. استالین از قربانیانش تسلیم می‌خواست، تسلیم دربست و مطلق ــ کمال منفی. کانکوئست در فصلِ به‌ویژه جذابی از کتاب **ترور بزرگ** (فصلِ «مشکل اعتراف») می‌نویسد:

> اصل بر این بود که اعتراف بهترین دستاورد است. آنهایی که اعتراف به‌دست می‌آوردند مأموران موفق شمرده می‌شدند، و [چکیستِ] ناتوان عمر چندانی نمی‌کرد. جدا از همهٔ اینها، انسان حس می‌کند که آنها تصمیم داشتند اندیشهٔ حقیقت را درهم بشکنند، و قبولِ دروغ دولتی را به همه بپذیرانند. درواقع، بیش و پیش از انگیزه‌های منطقی اقرارگیری، نوعی رجحان تقریباً متافیزیکی برای اعتراف به چشم می‌خورد.

بدین‌قرار، **ترور** روایت استالین را از حقیقت (حقیقت گذشته و حال) تحکیم کرد و جهان بدیل او را انسجام بخشید. بار دیگر شاید به فهم مطلب کمک کند که استالین را، نه چیزی ثابت یا ایستا، بلکه وجودی پیوسته

پیچ‌خورده و بادکرده از منصب بپنداریم. ترور قدرت بیشتری به استالین داد؛ اما ترور به‌خودی‌خود اِعمال قدرتی بی‌سابقه نیز بود: تشدیدی مضاعف بود. اگر، همان‌گونه که معروف است، قدرت نوعی مخدر است، پس در پاره‌ای موارد مخدر کارساز نیست، مگر آنکه مقدارش زیاد شود، که این درست حالت بیمار کنونی ماست. قدرت برای استالین چیزی مربوط به حسیات و امعا و احشا بود؛ و او پیوسته بدون استثنا به سیم آخر می‌زد. سیاست اشتراکی‌کردن موقعی پایان یافت که دهقانان همه اشتراکی (و کولاک‌ها همه کولاک‌زدایی) شده بودند. ترور-قحطی وقتی به انتها رسید که دیگر کسی باقی نماند که محصول بعدی را کشت کند. گولاک بزرگ و بزرگ‌تر شد تا اینکه نزدیک بود بترکد. ترور همچنان ادامه یافت تا آنجا که حتی زندان‌های موقت، مدرسه‌ها و کلیساها، همه پُر شدند، و دادگاه‌ها روزی بیست و چهار ساعت مشغول به‌کار بودند. در این هنگام پنج درصد کل جمعیت به‌عنوان دشمن خلق در بازداشت به‌سر می‌بردند. اغلب گفته می‌شود خانواده‌ای در کشور نبود که از ترور تأثیر نپذیرفته باشد. قربانی ترور که می‌شدی، افراد خانواده‌ات نیز در معرض مجازات بودند: مگر نه اینکه آنها هم به خانوادهٔ دشمنان خلق تعلق داشتند. تعجب نکنید اگر بگوییم که در ۱۹۳۹ همهٔ مردم دشمن خلق محسوب می‌شدند.

در برابر پرسش «چرا؟»، پاسخِ «روان‌پریشی فردی» ــ در هرگونه روایتی ــ هیچ‌گاه کاملاً قانع‌کننده نیست، ضعیف و مبهم می‌نماید. به همین سبب است که تجدیدنظرطلبان [در عقاید مارکسیستی] ۱۹۳۶ــ۱۹۳۸ را سال‌های «عمل به نظر اکثریت» (گفتهٔ آرچ گتی[1]) یا زمان «ترور، پیشرفت و تحرک اجتماعی» (گفتهٔ شیلا فیتزپتریک[2]) می‌خوانند. این نویسندگان در پی چیزی‌اند که وجود نداشت: عقل سلیم. راه دیگر طفره‌رفتن از تئوری مرد پرتِ دیوانه آن است که

---

۱. J. Arch Getty، استاد تاریخ در دانشگاه کالیفرنیا (لوس‌آنجلس). ــ م.
۲. Sheila Fitzpatrick، مورخ استرالیایی، و استاد دانشگاه شیکاگو. ــ م.

پاکسازی‌ها را پیامد منطقی مرام و عملکرد بلشویکی بشماریم. وقتی سیاست جزمیِ اشتراکی‌کردن همچنان تعقیب شد، و نتیجهٔ نامترقب فقر اقتصادی و اخلاقی به‌بار آورد، یک بلشویک خوب چه می‌توانست بکند جز اینکه تندروتر بشود؟ می‌توان گفت که ذهن استالین شاید به‌طرز بی‌نظیری مستعد یک‌چنین روندی بود.[1] بی‌مورد نیست تعریف آدم متعصب را از زبان سانتایانا[2] در اینجا بیاورم: متعصب کسی است که هدفش را فراموش و تلاشش را دوبرابر می‌کند. متعصب نمی‌خواهد بیندیشد یا بداند. فقط می‌خواهد **اعتقاد** بورزد.

و یک نکتهٔ بدیهی را نیز از یاد نبریم ــ و آن اینکه استالین این کارها را کرد چون خوشش می‌آمد. دست خودش نبود! ترور، از جهتی، حائز نوعی ارضای شهوانی بود. گونه‌ای شادخواری بود که از قدرت نشأت یافت؛ و این موج هر روز وحشیانه‌تر شد. طبق معمول، استالین از فرصت ازدست‌رفته بسی نیرومندتر و سرحال‌تر به‌در آمد؛ و طبق معمول، پیامد عظیم و بی‌امان آن نصیب همزادش، خودِ دیگرش، آیینهٔ بازار مکاره‌اش ــ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی ــ شد.

این بخش را با پرده‌ای کوچک و رنگارنگ از بی‌عدالتی به پایان می‌رسانم: زنی دهاتی که به جرم trotskista (هواداری تروتسکی) بازداشت شده بود و خیال می‌کرد جرمش traktoristka (تراکتوررانی) است به هم‌سلولش در زندان به شِکوه گفت: «پیرزنی چون من را که پشت تراکتور نمی‌گذارند...» و سرانجام هم وقتی استالین پذیرفت که در نقابْ برداشتن از چهرهٔ تروتسکیست‌ها «افراط» شده است، این افراط‌ها را رسماً کار تروتسکیست‌های

۱. شاید فقط استالین قادر بود بر غول بدهیبتی که آفریده بود فرمان براند. مغز دولایهٔ او بسیار مناسب شیوهٔ «دو واقعیت» ــ به گفتهٔ مخفیانهٔ حزبی‌ها ــ بود. مارتین مالیا عدم واقعیتِ همه‌جا حاضر را چنین مجسم می‌کند: «خلاصه، چیزی به‌نام سوسیالیسم اصلاً وجود ندارد، و اتحاد شوروی آن را بنا کرد.»

۲. George Santayana، فیلسوف اسپانیایی‌الاصل، و استاد دانشگاه هاروارد. ــ م.

نقاب‌دار شمرد؛ تمامی مدیران کارخانه‌های ذوب فلز اوکراین توقیف شدند، و چند ماه بعد جانشینان آنها نیز به بند افتادند (گروه سوم یا چهارم توانست سر کار بماند)؛ کمیسری در روسیهٔ سفید بازداشت (و اعدام) شد، جرمش این بود که شکنجه نکرده است، رؤسای دیگری نیز صرفاً به این گناه کشته شدند که به‌اندازهٔ کافی آدم نکشته بودند؛ یژوف، رئیس چکا، در اوایل فرمانروایی‌اش دستور داد پنجره‌های زندان‌ها کور شود و روی باغچه‌های محوطهٔ زندان‌ها اسفالت بکشند؛ جاسوس‌های «واقعی» را زندانیان دیگر افراد عجیب و نامور به‌شمار می‌آوردند؛ فوتبالیست‌ها، ژیمناست‌ها، گردآورندگان تمبر و آنهایی که اسپرانتو می‌دانستند برای ارتباط‌های‌شان با خارج به زندان می‌افتادند؛ یک دانشجوی علوم بازداشت شد چون یک دوستِ مکاتبه‌ای در منچستر داشت، اگرچه نامه‌های او تقریباً سراپا تبلیغات شوروی بود؛ پس از شبی تا صبح بازجویی، پسربچهٔ ده‌ساله‌ای اقرار کرد که از هفت‌سالگی با یک سازمان فاشیستی در ارتباط بوده است (چه به‌سر این پسر آمد؟ آیا صبر کردند تا دوازده‌سالش شد و بعد اعدامش کردند؟)؛ پسر دوازده‌ساله‌ای را بازجویش به‌زور گایید، پسر به افسر نگهبان شکایت بُرد و بی‌درنگ با گلوله‌ای جان سپرد... و در سال‌های بعد ـ در دههٔ ۱۹۴۰ ـ مردی به پانزده سال زندان محکوم شد، چون، جزء چیزهای دیگر، «مغرضانه مایاکوفسکی شاعر پرولتاریا را با یک شاعر بورژوازی مقایسه کرده بود»، که آن شاعر بورژوا پوشکین بود، که صدمین سالگردش، اتفاقاً، در سالِ کذایی ۱۹۳۷ با سروصدا جشن گرفته شد.

و حالا در عالم خیال بازگردیم به ایستگاه راه‌آهن کِیف و ورود قطار ویژه از مسکو حامل فوج بزرگی از مأموران چکا به سرکردگی خروشچف، مولوتف و یژوف. چکیست‌ها سهمیه‌ای دارند: شمار دشمنان خلق که انتظار می‌رود اینها نقاب از چهره‌شان برگیرند باید دست‌کم ۳۰,۰۰۰ تن باشد.[۱] این

۱. مِن‌باب مقایسه در پنجاه سال آخر حکومت تزاری ۱۴,۰۰۰ اعدام، در سراسر مملکت، بود.

یعنی ۳۰,۰۰۰ اعتراف. اگر حد متوسط (پایین) «تسمه‌نقالهٔ» بازجویی‌ها را درنظر بگیریم و بگوییم از هر زندانی چهل «سین جیم» می‌شد، این یعنی متجاوز از یک‌میلیون بازجویی. چکیست‌ها حتماً به پیش‌بند لاستیکی مخصوص، به کلاه لاستیکی مخصوص و به دستکش‌های لاستیکی مخصوص خود نیاز داشتند.

فضولی‌های بیجا

فلسفه و اقتصاد سیاسی تنها دو رشتهٔ تخصصی نبود که استالین (آن نادان بسیار لاف‌زن) یدک می‌کشید. دست‌اندازی‌های فرهنگی هیتلر محدود به رشته‌هایی بود که، به خطا، خیال می‌کرد در آنها صلاحیت دارد: هنر و معماری. اما برتری استالین حد و حصر نمی‌شناخت. نیت او، یا نیاز او، آن بود که تمامی جامعه‌ای را با کردار عجیب و غریب خویش به زیر آب برد؛ و در اینجا جزء خصایل دیگر او می‌باید مصونیت بی‌حدش از شرمندگی را نیز وارد کرد. در سپتامبر ۱۹۳۸، گویی به نشان پایان مرحلهٔ تاخت و تاز **ترور**، کتاب **تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی: دورهٔ کوتاه** درآمد و خود را به‌عنوان زندگی‌نامهٔ رسمی استالین جا زد. در این هنگام اکثر بلشویک‌های قدیمی، که می‌دانستند این ادعاها دروغی است، مرده بودند ــ ولی هنوز هم عده‌ای نفس می‌کشیدند. بیش از پانصد تن از آنها امضای خود را پای تقدیرنامه‌ای از استالین در صفحات **پراودا** در ۱۹۴۷ گذاشتند («با ابراز محبت و امتنان»)؛ و مسئلهٔ عجیب حلقهٔ درونی ــ وروشیلوف، مولوتف، کاگانوویچ و دیگران ــ همچنان لاینحل می‌ماند. اینها، مثلاً، به‌خوبی می‌دانستند که تروتسکی سیمای چیرهٔ انقلاب اکتبر و جنگ داخلی بود، نه استالین، و نیز خوب می‌دانستند که تروتسکی «جاسوس فاشیست» نبود. استالین صِرف وجود ــ تا چه رسد به مجاورت دائمِ ــ این مخزن کوچک حقیقت خاموش را در محضر خود چگونه تحمل می‌کرد؟ آیا اینها شب و روز مایهٔ سرافکندگی، مایهٔ تذکار،

نبودند؟[1] همان‌طور که پیشتر گفته شد استالین به اکثر اطرافیان نزدیکش ضربهٔ خونی زده بود. این خفتْ خصوصی و درونی بود و تبانی آنان در بزرگ‌کردن استالین بر شدت خواری می‌افزود. به هر تقدیر، زنده‌ماندن این حلقهٔ یاران نزدیک (که سر همه‌شان بعد از جنگ سخت در خطر بود) یکی از معماهای بزرگ سازوکار و بافتار شخصیت استالین است. ولی یک‌چیز را خوب می‌رساند و آن اینکه **خود او** هرگز نتوانست افسانهٔ خودش را باور کند.

می‌توان تصور کرد که استالین (مثلاً) در گوش مولوتف دربارهٔ فواید سیاسی بت‌سازی از شخص خودش زمزمه‌ای کند، ولی جریان حتماً بسیار پیچیده‌تر از این بود؛ و فراموش نکنیم که، همان‌گونه که تاکر می‌گوید، یکی از هدف‌های ترور تحمیل تجدیدنظری خارق‌العاده از مارکسیسم بر حزب بود. یکی از اصول عقاید مارکس، به‌طوری‌که دیدیم، این بود که «شخصیت» در برخورد با نیروهای اصلی تاریخ نقشی «ناچیز و بی‌اهمیت» (عبارت لنین) دارد. بسیار خوب، ولی مگر استالین خود فریاد گوشخراش بطلان این نظر نبود؟ در مارکسیسم او برای «قهرمانان» ــ برای مردان بزرگی که، به‌زعم او، می‌توانند در گردونهٔ رویدادها الگو مشاهده کنند و بنابر آن تاریخ را به پیش رانند ــ جا فراوان بود. یکی از این مردان یوسیف ویساریونوویچ بود، که حالا «نابغهٔ عالم» خوانده می‌شد. وی فضای عینی روسیه را در اختیار داشت. ولی فضای ذهنی آن را هم می‌خواست. می‌خواست در یکایک اذهان نفوذ کند.

ما نمی‌توانیم، مانند استالین، همه‌گیر و فراگیر باشیم. ولی نمونه‌ای چند در اینجا می‌آوریم:

ستاره‌شناسی. در سال‌های ترور گفته شد که پژوهش دربارهٔ لکه‌های خورشیدی از مسیر مارکسیستی خارج شده است. بیست سی نفر از ستاره‌شناسان نامی ناپدید شدند.

---

۱. استالین با این افراد کار می‌کرد و بیشتر شب‌هایش را با آنها می‌گذراند. شام معمولاً حدود چهار صبح به پایان می‌رسید. روز برای تمامی فعالان حزبی شب می‌شد و سیمای کرملین پیوسته تیره‌تر.

تاریخ. در دورانی که گذشته مورد تجدیدنظر مافوق‌ها بود این حرفه طبعاً خطراتی دربرداشت. اما تنها تاریخ حزب و تاریخ روسیه زمینه‌های حساس نبود: هرگونه عبارت معترضه راجع به ژاندارک، افسانهٔ میداس[۱] و شیاطین و اجنهٔ مسیحی، به‌عنوان مثال، انحراف جنایی از خط مسکو به‌شمار می‌آمد. چکش استالین نیازی به توصیف ندارد، ابزار سنگینی بود. در ۱۹۳۷ مکتب اصلی تاریخ‌نویسان حزبی به‌طور جمعی بازداشت و متهم به «تروریسم» شدند. کانکوئست می‌نویسد: «خارق‌العاده است که رهبریِ چه تعدادی از گروه‌های عمدهٔ تروریستی به‌عهدهٔ مورخان بود.» از یکصد و هشت عضو انستیتوی استادان سرخ نزدیک به نیمی سرکوب شدند.

زبان‌شناسی. در اوایل دههٔ ۱۹۳۰ استالین به دفاع از آموزه‌های نیکلای مار[۲] برخاست که معتقد بود الف) زبان پدیده‌ای طبقاتی (روبنای حاکم بر روابط تولید) است؛ و ب) تمامی واژه‌ها از اصوات «رُش»، «سَل»، «بِر» و «یُن» مشتق شده‌اند. زبان‌شناسان دگراندیش به زندان افتادند یا اعدام شدند. در ۱۹۵۰، که استالین هفتادساله (و تا گلو غرق بحرانِ کُره) بود، با همهٔ گرفتاری‌هایش فرصت یافت ردیّهٔ ۱۰,۰۰۰ کلمه‌ای خشمگینانه‌ای علیه طرفداران مار بنویسد یا دست‌کم بر نگارش آن نظارت کند. کانکوئست، در قطعه‌ای طبق معمول آرام، می‌گوید استالین وحشت‌زده گزارش کرد که «این آکادمیسین‌ها قدرت زیادی برای خود قائل شده‌اند». اکنون نوبت ماریست‌ها بود که از صحنه خارج شوند.

زیست‌شناسی. تاکر به اجمال می‌نویسد:

> مفتضح‌ترین مداخلهٔ استالین در حیات علمی کشور پشتیبانی او از گیاه‌شناس تازه‌کاری به‌نام تروفیم لیسنکو[۳] بود که دست به رشته‌ای

---

۱. Midas، در افسانه‌های یونان، پادشاه فریگیه که به هرچه دست می‌زد طلا می‌شد. ــ م.

2. Nikolai Jakovlevich Marr

۳. Trofim Lysenko، دانشمند کشاورزی که مخالف نظریات ژنتیک غالب علمای جهان دربارهٔ وراثت بود و در دورهٔ بعد از استالین مورد انتقاد شدید قرار گرفت. ــ م.

پروژه‌های جنجالی برای رشد و توسعهٔ کشاورزی زد، که به جایی نرسید،
و مبارزه‌ای را برای آسیب‌رسانی به علم ژنتیک آغاز کرد، که کامیاب شد.

اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی پر از استالین‌های کوچک بود، ولی تروفیم لیسنکو (مانند نفتالی فرنکل) استالینِ میان‌وزنی بود: لیسنکو مرد شروری بود و با حربهٔ ضرب و زور با حقیقت می‌جنگید. تباری روستایی و تحصیلاتی نیمه‌کاره داشت، و از نظریات لامارک[1] در مورد توارثِ خصایل اکتسابی تبعیت می‌کرد، که ضد داروینیسم ابتدایی بود. لیسنکو دوبار در ۱۹۳۵ فرصت سخنرانی برای مجمعی یافت که استالین هم در میان‌شان بود، و در هر دو مورد تازه‌ترین ناکامی‌هایش را به خرابکاری همکاران دشمن نسبت داد. این مضمونِ محبوب استالین بود (انداختن گناه ندانم‌کاری‌های لجوجانه به گردن دشمنان)، و طبعاً بی‌تفاوت نماند: از سخنرانیِ نخست با فریاد «آفرین، رفیق لیسنکو، آفرین» تجلیل کرد و از سخنرانی دوم با اعطای نشان فرمان لنین به او (لیسنکو هفت‌بار دیگر هم به دریافت این نشان نایل شد). زیست‌شناسان وزین اینک در معرض بازداشت قرار گرفتند. لیسنکو «در راه امحای کاملِ علم ژنتیک بود و این کار را با حمایت استالین تا ۱۹۴۸ ادامه داد». نفوذ او تا دههٔ ۱۹۶۰ باقی ماند.[2]

مذهب. آوردن این بحث زیر عنوان «فضولی‌های بیجا» شاید بی‌ربط بنماید: فعالیت‌های استالین در زمینهٔ مذهب ابداً در دقایق الهیات نبود. بلشویک‌ها از ابتدا «خدانشناسی سرسختی» پیشه کرده بودند. ریچارد پیپز می‌گوید، از تحمیل فقر و ستم که بگذریم،

---

۱. Jean-Baptiste Lamarck، عالم طبیعی‌دان فرانسوی. ـ م.

۲. سرگئی نیکیتیچ خروشچف [پسر خروشچف]، که خود دانشمند موشک‌های فضایی بود، مرتب با ناراحتی به پدرش می‌گفت که آموزه‌های لیسنکو مبنای عقلی ندارد. ن.ک.: خاطرات او، **خروشچف دربارهٔ خروشچف**، کتابی محدود، ناقص و شگفت‌آور با صداقت.

هیچ اقدام حکومت لنین در حق به‌اصطلاح «توده‌های» انبوه خلق مصیبتی بزرگ‌تر از هتک حرمت معتقدات دینی آنها، بستن عبادتگاه‌ها و اذیت و آزار روحانیون به‌بار نیاورد.

همانند هرگونه گردهماییِ بیش از دو نفر دیگر، عبادت متشکل نیز «گواه موجه نیت ضدانقلابی» شمرده شد. مثله‌کردن بی‌رحمانهٔ کلیسا، و به‌ویژه کلیسای ارتدوکس روس (عقب‌افتاده، فاسد، و به‌شدت بدنام به‌لحاظ ارتباط‌هایش با ژاندارمریِ تزاری)، شاید از نظر سیاسی قابل فهم بود: و از این‌رو بود غارت‌ها و حلق‌آویزکردن‌ها، تعقیب‌ها و شکار کشیشان، محاکمه‌های تقلبی[1] و اعدام‌ها. ولی قصد عجیب رژیم این بود که عبادت خصوصی، حتی عبادت فردی، را نیز از میان بردارد (و به‌جای «ایمان به خدا، ایمان به علم و ماشین» بیاورد). بلشویک‌ها در یکی از تشنج‌های هراس‌انگیز پست‌مدرنیستیِ[2] خود از حربهٔ تمسخر سازمان‌یافتهٔ دولتی استفاده کردند: کارناوال‌های کفرآمیز و نیمه‌قبیح خیابانی راه انداختند، که در آنها جوانانِ سازمانی (کُمسومول‌ها) در لباس کشیش‌ها، پاپ‌ها و خاخام‌ها ورجه‌ورجه می‌کردند. روزنامه‌ها نوشتند که این تظاهرات با استقبال خودجوش عام روبه‌رو شد، ولی مردم تماشاچی، همان‌گونه که یکی از گواهان نوشت،

با هراس خاموش می‌نگریستند. اعتراضی در خیابان‌های ساکت به چشم نمی‌خورد ــ سال‌های ترور کار خود را کرده بود ــ اما تقریباً همه

---

۱. در این محاکمات، در ۱۹۲۲، شماری از اسقف‌ها متهم شدند که جلو مصادرهٔ اشیای قیمتی کلیسا را گرفته‌اند. لنین در اینجا هم قحطی ۱۹۲۱ را دستاویز سیاسی کرد: مدعی شد که این اشیای قیمتی برای پرداخت هزینهٔ کمک‌های انسانی به‌کار خواهد رفت. این‌طور نبود. سولژنیتسین لحظه‌ای از این عوام‌فریبی خارق‌العاده را در محاکمهٔ اسقف اعظم تیخون، از زبان رئیس قضات، برای ما باز نموده است: «پس بنابر قوانین کلیسا این [مصادرهٔ اشیای قیمتی کلیسا] بی‌حرمتی بود، ولی از نظر **شفقت** چی؟»

2. post-modernist

سعی داشتند هنگام برخورد با این راهپیماییِ مهوع به راه دیگری بروند. من، شخصاً، در مقام یک شاهد کارناوال مسکو، گواهی می‌دهم که قطره‌ای شادی و سرور مردمی دیده نمی‌شد. کارناوال در طول خیابان‌های تهی پیش رفت و کلیهٔ تلاش‌ها برای خنداندن مردم با سکوت سنگین مواجه شد...

آری، و این خنده اگر روی می‌داد چگونه خنده‌ای می‌بود؟ در این دوره، عروسی‌های کلیسایی ملغی و مراسم کفن و دفن قدغن شد. خنده و لنینیسم: جن و بسم‌الله!

حمله به دین، که در سال‌های بعدیِ سیاست اقتصادی نوین قدری فروکش کرده بود، دوباره در ۱۹۲۹ از سر گرفته شد. استالین در ضمن اجرای سیاست اشتراکی‌کردن و کولاک‌زدایی به تقدس‌زدایی نیز پرداخت. کشیش‌ها را با کولاک‌ها ارتباط دادند، در یک رده نهادند، و سرنوشتی نظیر آنها داشتند. مگر می‌توان از لحنِ رسوای این تهمت پلیس مخفی به تعجب نیفتاد: «کشیش محل... علناً با بستن کلیسا مخالفت کرد!» معمولاً ابتدا زنگ‌های کلیساها را می‌بردند (برای حفظ ظاهر می‌گفتند صدای آنها سایر افراد زحمتکش بی‌دین را معذب می‌کند) و بعد برای مصارف صنعتی ذوب می‌کردند؛ شمایل‌ها را می‌شکستند و می‌سوزاندند. نمایش‌های دلقک‌های الحادی (آرلکن‌ها) از نو احیا شد، گرچه بیشتر در روستاها، و با موفقیتی کمتر در شهرها. در پایان سال ۱۹۳۰، هشتاد درصد کلیساهای روستایی تعطیل شده بود یا به‌صورت محل جمع‌آوری کولاک‌های منتظر تبعید درآمده بود. در این میان «اقدام مقتضی برای جلوگیری از مجالس عبادی در خانه‌ها» به اجرا گذاشته شد.

به‌جرأت می‌توان گفت که در ژوئن ۱۹۴۱ مذهب از جهان خودساختهٔ استالین برافتاده بود. در این هنگام واقعیت باز شاخ و شانه کشید، این‌بار به هیئت نیرویی مسلح (Wehrmacht): بزرگ‌ترین ماشین جنگی که دنیا تا آن زمان به خود دیده بود، و یکراست روانه به‌سوی او. استالین می‌دانست که

شهروندانش جان خود را فدای سوسیالیسم نمی‌کنند؛ و برای چه چیزی حاضرند جان بدهند؟ پس از تأمل در این حقیقتِ نامنتظر، استالین دریافت که مذهب هنوز پابرجاست ــ که مذهب، به‌طرزی بس عجیب، یک امر واقع است.

صداهایی از دوران یژوف[1]

(۱)

این صدای استپان پودلوبنی (متولد ۱۹۱۴)، کارآموز آموزشگاه کارخانه است:

> ۶ دسامبر ۱۹۳۷. هیچ‌کس هیچ‌گاه نخواهد دانست که سال ۱۹۳۷ را من چگونه از سر گذراندم... همچون صفحه‌ای غیرضروری روی آن خط می‌کشم، خط می‌کشم و از ذهنم خارجش می‌کنم، اگرچه این نقطهٔ سیاه، این نقطهٔ زشت سیاه، مانند لکه‌ای خون غلیظ بر لباسم، به احتمال زیاد، تمام عمر با من خواهد ماند.
>
> با من خواهد ماند، زیرا زندگی من در آن ۳۴۱ روزِ ۱۹۳۷ بسان انبوه لخته‌خون قرمزِ غلیظی بود که از زیر جسد مردهٔ طاعون‌زده بیرون می‌آید.

علت ناراحتی استپان در مدخل پیشتری روشن شده: وی از ۱۹۳۲ به این طرف خبرچین پلیس بوده است (سولژنیتسین می‌نویسد: «تردید دارم که سیمای درخشان آفتاب‌سوختهٔ پاسداران انقلاب را لکه‌دار کنم، ولی ناگزیرم:

۱. گنریخ یاگودا (Genrikh Yagoda)، رئیس چکا، در ۱۹۳۸ اعدام شد و نیکلای یژوف جای او نشست. یژوف در ۱۹۴۰ اعدام شد و لاورنتی بریا جای او نشست. بریا هم به‌نوبهٔ خود در ۱۹۵۳ اعدام شد. سال‌های ریاست یژوف (۱۹۳۶ـ۱۹۳۸) و نیز خود **ترور بزرگ** گاه Yezhovshchina: زمان فرمان‌رانی یژوف، خوانده می‌شود... نقل‌قول‌های این بخش همه از کتاب **صمیمیت و ترور: خاطرات دههٔ ۱۹۳۰ شوروی** (به ویراستاری Natalia Korenevskaya، Véronique Gaross و Thomas Lahusen) گرفته شده است. این اثر به‌نوبت هم ملال‌آور، هم حیرت‌انگیز، هم مشمئزکننده و هم الهام‌بخش است. صداها همه علیل است، ولی بعضی این را می‌دانند، بعضی نمی‌دانند.

آنها نیز اشخاصی را که حاضر نمی‌شدند جاسوس شوند بازداشت می‌کردند»). خانوادهٔ پودلوبنی به‌عنوان کولاک اموال‌شان را در ۱۹۲۹ از دست داده بودند. مادر استپان اصل و نسب خود را پنهان کرد و به‌خاطر این جرم به هشت سال حبس محکوم شد. یادداشت‌ها چنین پایان می‌یابد:

مادر را خطری برای جامعه می‌دانند. انگار راهزنی را دستگیر کرده‌اند، ولی مجازات راهزن‌ها هم از این کمتر است. خُب، چه می‌شود کرد، دیوار سنگی را که نمی‌توان با سر شکست. آیا این پایان عدل و داد بر روی زمین است. نه، عدالت بازمی‌گردد. چه بسیار کسان که به‌نام عدل از بین رفتند، ولی مادامی که جامعه وجود دارد، مردم برای عدل و داد مبارزه خواهند کرد. عدالت باز خواهد گشت. حقیقت آشکار خواهد شد.

استپان پودلوبنی سال‌ها بعد دفتر خاطراتش را به‌عنوان «اقدامی از روی ندامت» به آرشیو مرکزی عمومی هدیه کرد.

(۲)

این صدای لئونید پوتیومکین[1] (متولد ۱۹۱۴) است، مهندسی که بعداً (۱۹۶۵ـ۱۹۷۵) معاون وزارت زمین‌شناسی شد:

در سال ۱۹۳۵ به کشور سوسیالیسم خوش آمدید!... پس از کلاس رفتم به یک سخنرانی: «زندگی کثیف و محقر گروه زینوویف و تصمیم کمیتهٔ اداری شهر دربارهٔ جلسهٔ حزبی در انجمن معادن». سخنران زن جوان خوشگلی، از کلاس بالای انستیتوی ماست. خوب صحبت می‌کند و تماشای روحیهٔ حزبی‌اش و گوش‌دادن به حرف‌هایش سکرآور است... [۱۰ ژوئیهٔ ۱۹۳۵]. نطق عالی کمیسر لشکر سرمشقی است از

1. Leonid Potyomkin

انسجام در ابراز افکار روشن که به کنه ژرفای ماهیت پدیده فرو می‌رود: از حیث شور و شوق، شفافیت ساختار استوار، و فرهنگ دلپذیر زبان. با هشیاری عمیق از معانی واژگان، با قدرتی حیرت‌آور خروش سر می‌دهم و به دیگران می‌پیوندم و همه سرود محبوب، مارش فیلم **آدم‌های خوشبخت**، را هم‌صدا می‌خوانیم.

لئونید فیلم **آدم‌های خوشبخت** را (که از قضا گل سرسبد فیلم‌های تماشاخانهٔ خصوصی استالین بود) در ژانویه دیده بود و با سماجت در دفتر خاطراتش نوشت: «نغمات موسیقی و سرور و شادی، نمایش باشکوه دلنشینی پدید می‌آورد، و سرزندگی در تماشاچی برمی‌انگیزد.»

(۳)

این صدای ولادیمیر استاوسکی[1] (متولد ۱۹۰۰) است، دبیرکل اتحادیهٔ نویسندگان شوروی و سردبیر مجلهٔ **نووی میر**[2]:

چه سعادتی!
جشن‌گرفتن سال نو با نزدیک‌ترین و محبوب‌ترین افراد دلبندم! لیولیای عزیز و نازنین! ما چه اندازه رنج و اندوه را پشت‌سر گذاشته‌ایم! ولی راه سعادت اینک پیش روی ماست! راه دلاوری و پیروزی!... تو چقدر نزد من عزیزی! موجود همنوعی به‌معنای واقعی. از کاج‌ها و صنوبرها برف پایین می‌ریزد، می‌دانم. شب کبود است و بس تیره، و هیچ ستاره‌ای در آسمان نیست. اما من و تو، در قلب‌های‌مان، ستاره و آسمان و شادی داریم!...
عزیزم! تمامی شکوه زندگی در برابر دیدگان من پدیدار می‌شود،

1. Vladimir Stavsky

۲. *Novy mir* (جهان نو).

زندگی یکسره در قلبم می‌تپد، محبوب من!
می‌خواهم زنده بمانم، در این دوران، در کنار استالین، با تو زندگی کنم، عزیزم، نازنینم!
و ما پیروز خواهیم شد!
و ما خوشبخت خواهیم بود!
دوستت دارم! عشق من![۱]

(۴)

این صدای لیوبف واسیلیِونا شپورینا[۲] (متولد ۱۸۷۹) است، بنیان‌گذار تئاتر خیمه‌شب‌بازی لنینگراد و همسر یوری شپورینِ[۳] آهنگساز:

[۱۰ اکتبر ۱۹۳۷] وقتی می‌بینم مردم چنین خونسرد می‌گویند: او را کشتند، دیگری را کشتند، کشتند، کشتند، حال تهوع گلویم را می‌فشارد. این کلمات... در هوا طنین می‌اندازد. مردم راحت و آرام این کلمات را بر زبان می‌آورند، انگار بگویند، «فلانی رفت سینما»...

[۲۲ اکتبر ۱۹۳۷] بامداد بیست و دوم ماه حدود ساعت سه از خواب پریدم و دیگر خوابم نبرد تا مدتی بعد از ساعت پنج... ناگهان صدای رگبار تیر شنیدم، و سپس، ده دقیقه بعد، رگبار دیگری. صدای شلیک تیر پشت‌سرهم می‌آمد، تا اندکی پس از پنج... این را می‌گویند مبارزهٔ انتخاباتی. هشیاری ما چنان کرخ شده که شور و هیجان بر سطح

---

۱. استاوسکی، نویسندهٔ این قطعه، معروف به «جلاد ادبیات شوروی» بود. برای نمونه او بود که به اوسیپ ماندلشتام تهمت زد. سابقهٔ اعتیاد به الکل نیز داشت (ویراستاران کتاب **صمیمیت و ترور: خاطرات دههٔ ۱۹۳۰ شوروی** از «خط بد آزارندهٔ» او که «با دشواری زیاد خوانده می‌شد» شِکوه می‌کنند)؛ و ما هم اینجا در لحظهٔ آسیب‌پذیری گریبانش را گرفته‌ایم (در نیمه‌شب سال نو، ۱۹۳۹/۱۹۳۸)؛ و از قراین داخلی آشکارا چنین برمی‌آید که حضرت مستِ مست است.

2. Lyubov Vasilievna Shaporina

۳. Yury Shaporin، آهنگساز روسی و رهبر ارکستر. ــ م.

سخت و صیقلی‌اش می‌لغزد و هیچ اثری برجا نمی‌گذارد. تمام شب صدای تیرباران مردم، مردمِ بی‌شک بی‌گناه، را می‌شنویم و دیوانه نمی‌شویم، و بعد دوباره به خواب می‌رویم، می‌خوابیم و انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است. چه وحشتناک...

[۲ نوامبر ۱۹۳۷]... دخترهای بیچاره، چه کشیده‌اند: صبح مادرشان را می‌برند، و بعد می‌آیند سراغ خودشان و می‌برندشان به جایی که صد رحمت به زندان...

دیگر چیزی نمی‌فهمم، گویی خواب می‌بینم. امروز بامداد آنها خانواری بودند و حالا هیچ‌چیز باقی نمانده، همه‌چیز خُرد شده.

[۶ فوریهٔ ۱۹۳۸] دیروز صبح وِتا دمیترییوا[1] را گرفتند. [مأموران] ساعت هفت صبح آمدند، آنها را در اتاق‌شان گذاشتند و در را به روی‌شان بستند و به جست‌وجو پرداختند... وِتا با تانیچکا (چهارساله) وداع کرد و گفت: «وقتی من برگردم، تو دختر بزرگی شده‌ای.»

[۱۱ مارس ۱۹۳۸]... مردم مسکو بی‌اندازه مضطرب‌اند، وضع آنها مرا دچار دل‌آشوبه کرده، حالت تهوع دارم... خالهٔ ایرینا، که خودش هم وکیل است، می‌گفت هر شب دو سه نفر وکیل‌مدافع همکار او بازداشت می‌شوند. مورلکی را روز ۲۱ دسامبر گرفتند، و لِوا، مرد ساده‌لوح عاشق تئاتر و انباردار صحنه، را به چیتا تبعید کردند. بدین‌روال که پیش می‌روند به‌زودی می‌باید میز و صندلی توقیف کنند...

[۲۴ ژانویهٔ ۱۹۳۹]... شهر هیزم و زغال‌سنگ ندارد و دارد یخ می‌زند. تئاتر ما از ساختمان پارک تراموای کارگران استفاده می‌کند. کتاب‌مان که نمی‌دهند، اقلاً کمی زغال‌سنگ‌مان بدهند. چه خیالاتی! زغالی در کار نیست، حتی یک ذره، از مجاری دولتی نیز یافت

---

۱. Veta Dmitrieva، همسر گئورگی دمیترییوا، آهنگساز روسی. ـ م.

نمی‌شود، و تا تابستان بیاید چیزی پیدا نخواهد شد. هیزم هم نیست. وسایل برقی نیست، جوراب نیست، پارچه نیست، کاغذ نیست. اگر بخواهی کالایی صنعتی بخری باید همهٔ روز، و بعد شب هم، در صف بایستی...

[۱۹ فوریهٔ ۱۹۳۹]... ی. ی. ریباکف[1] مُرد ــ در زندان. ماندلشتام در تبعید مُرد. هرجا نگاه می‌کنی مردم بیمارند و در حال مرگ. به‌نظر من تمامی کشور چنان یکسره فرسوده است که نمی‌تواند با مرض بجنگد، وضعیت مهلکی است. آدم بهتر است جان بسپرد تا در خوف مداوم، در فقر و فاقه، در گرسنگی به‌سر برد.

«انتخاباتِ» مورد اشاره در مدخلِ ۲۲ اکتبر ۱۹۳۷ («ایرینا از مدرسه به خانه آمد و گفت: 'به ما گفتند که همین حالا دارند خیلی‌ها را توقیف می‌کنند. باید شرّ عناصر نامطلوب را پیش از انتخابات بکنیم'!»)، ادا و اطواری بود برای بزرگداشت قانون اساسی جدید استالین. لیوبف واسیلیونا شپورینا روز ۱۲ دسامبر رفت رأی بدهد:

> چه مسخره‌بازی! وارد اتاقک رأی‌گیری شدم تا در آنجا به‌اصطلاح صورت نامزدان را بخوانم و نامزد خود را برای شورای عالی شوروی انتخاب کنم ــ «انتخاب‌کردن» یعنی داشتن حق انتخاب. روی ورقهٔ رأی فقط یک نام بود، و پیشاپیش علامت‌گذاری شده بود. همان‌جا توی اتاقک، درست مثل بچه‌ها، زدم زیر خنده و نمی‌توانستم جلو خود را بگیرم. مدتی طول کشید تا خود را جمع‌وجور کردم. از اتاقک درآمدم، قیافهٔ خشن یوری را دیدم، یقه‌ام را بالاکشیدم و درون آن قایم شدم به‌طوری‌که فقط چشم‌هایم پیدا بود، خیلی خنده‌دار بود.
>
> بیرون برخوردم به پتروف-ودکین و دیمیترییف. پتروف یک‌ریز

1. I. I. Rybakov

دربارهٔ موضوعی بی‌ربط وِر می‌زد و قاه‌قاه می‌خندید. شرم باد بر آنهایی که آدم‌های بالغ را در وضعی چنین مسخره و احمقانه قرار می‌دهند. فکر می‌کنند کی را گول می‌زنند؟ همه از خنده روده‌بر شدیم.

نظامی این‌چنین هیچ‌گاه، هیچ‌جا، در تاریخ جهان نبوده است: نظامی که مردمش را در آنِ واحد با ترور، با هیپوترمی[1]، با گرسنگی ــ و با خنده به لرزه درآورد.

حیف...

روز پیش از آنکه لیوبف واسیلییونا شپورینا در «آفتاب قانون اساسی بزرگ استالین» بیاساید، استالین خود برای رأی‌دهندگان و نامزدان انتخابات که در تالار پهناور تئاتر بُلشوی گرد آمده بودند، سخنرانی کرد:

انتخاباتی به‌راستی چنین آزاد و به‌راستی چنین دموکراتیک تاکنون هرگز در جهان وجود نداشته است، هرگز! تاریخ نمونهٔ دیگری نمی‌شناسد [کف‌زدن‌ها]... انتخابات ما یگانه انتخابات به‌راستی آزاد و به‌راستی دموکراتیک در سراسر جهان است [کف‌زدن‌های بلند]...

حضور استالین آن شب در بُلشوی تحفهٔ نامنتظری بود. ولکوگونف می‌نویسد: «وقتی او روی صحنه آمد تماشاگران به اتفاق به‌پا خاستند و توفان دست‌زدن چندین دقیقه طول کشید.» استالین خطابه‌اش را به‌طرزی شاد و شنگول آغاز کرد:

رفقا، باید اعتراف کنم که هیچ قصد سخنرانی نداشتم. ولی رفیق گرامی‌مان نیکیتا سرگییویچ [خروشچف] مرا به اینجا کشاند، و باید

---

۱. hypothermia، کاهش غیرطبیعی دمای بدن. ــ م.

بگویم، به‌زور... البته، من می‌توانستم چیزی بی‌اهمیت دربارهٔ این یا آن بگویم [خندهٔ حضار]... این‌طور که پیداست این کار استادانی هم دارد، نه‌تنها در کشورهای سرمایه‌داری، بلکه در اینجا، در کشور شوروی ما [خنده و کف‌زدن‌ها]... ولی بااین‌حال، حالا که من اینجایم، درواقع باید چیزی بگویم [کف‌زدن بلند]. نام مرا هم جزو نامزدهای انتخابات برای نمایندگی گذاشته‌اند... خوب، ما بلشویک‌ها که نمی‌توانیم از مسئولیت شانه خالی کنیم. پس با اشتیاق می‌پذیرم [توفانی از کف‌زدن‌های ممتد]. من از جانب خود، رفقا، می‌خواهم اطمینان‌تان بدهم که شما می‌توانید روی رفیق استالین حساب کنید [توفانی از کف‌زدن‌های ممتد].

این صحنهٔ عجیبی بود، نقطهٔ انفجار **ترور بزرگ** ـ و اینها افراد حزبی بودند، در تبانی، از هراس، با دروغ بسیار بزرگ دیگری. دست می‌زدند، و می‌خندیدند؛ و او چه خنده‌ای می‌کرد؟ هنوز هم صدای آن را می‌شنویم ـ صدای «خندهٔ نرم، تیره، دزدکی»، «خندهٔ تاریک و عبوس، که از اعماق می‌آید».

* * *

در طول مدتی که قفسهٔ کتاب مربوط به استالین را می‌خواندم، او چهاربار مرا هم خنداند؛ و خنداندنی بااشتیاق، بی‌انزجار، گویی دلقکی [در سیرک] به‌طور خوشایندی از حلقه‌ها می‌گذشت. چیزهایی که استالین **می‌گفت** خنده‌دار بود. کارهایی که استالین **می‌کرد** هیچ خنده نداشت.

یک. استالین وقتی شنید که با همهٔ اقدامات تبلیغاتیِ ۱۹۲۷ جمع‌آوری غلات از حد معمول هم کمتر بوده است، گناه این وضعیت را به گردن «اعتصاب کولاک!» انداخت و، در کمال راحتی، با یک تیر دو نشان زد.[۱]

---

۱. بعداً خواندم که استالین در اینجا صاف و ساده حرف لنین را بازگو می‌کرد، که وقتی با ناکامی مشابهی مواجه شد. البته نه این‌طور مفید و مختصر، ولی سخن از «اعتصاب غلات کولاک» به‌میان آورد.

دو. در این گفتهٔ سوتلانا که پدرش بعد از جنگ «عادت داشت مطلبی را مرتب تکرار کند» چیزی بی‌مثال استالینی وجود دارد. مطلبی که مرتب برحسب عادت تکرار می‌شد این بود: «ما و آلمانی‌ها با هم شکست‌ناپذیر بودیم، حیف!» نکتهٔ بی‌تفاوتی مهوع (هرزگی ایدئولوژیکی) این احساس نیست، بلکه آنچه انسان را داغ می‌کند رآل‌پولیتیک[1] بی‌حدوحصری است که در پس آن کلمهٔ سه‌حرفی زائد، محقر، دهاتی و پشت‌کوهیِ «حیف» نهفته است.

سه. این مربوط به قضیهٔ وحشتناک پاول موروزف[2] است. پاول («پاولیک») پسر روستایی چهارده‌ساله‌ای بود که، در اوایل دههٔ ۱۹۳۰، پدرش را لو داد (برای گرایش‌های کولاکی). پدر تیرباران شد، و پاولیک را هم اندکی بعد گروهی از روستاییان که می‌گفتند پدربزرگ و عمویش هم جزوشان بود کُشتند. استالین به تجلیل از پاولیک پرداخت و او را قهرمان و شهید سوسیالیسم نامید (و علاوه بر مجسمه‌ها، داستان‌ها و درج نامش در «کتاب قهرمانی»، کاخ فرهنگ مسکو نیز به‌نام او خوانده شد). ولی در این میان استالین در فرصتی خصوصی گفت: «عجب حرامزاده‌ای، پدر خودش را لو داد.»[3]

چهار. روز ۲۹ ژوئن ۱۹۴۱، یک هفته بعد از حملهٔ آلمان نازی، استالین در جلسه‌ای با ارتشیان حضور یافت و به ابعاد واقعی آشفتگی ــ و ابعاد واقعی محاسبات غلط، فلج کامل، نزدیک‌بینی ارادی و بی‌جرأتی خود ــ پی بُرد. آنگاه با صدای «بلند» گفت: «لنین میراث بزرگی برای ما گذاشت، و ما، وارثانش...» ــ و مکث کرد و معلوم بود در پی میزان و معیاری مناسب برای این نقش تاریخی-جهانی می‌گردد ــ که زبانش تپق زد: «... همه را به گاییدن داده‌ایم.»[4]

---

۱. realpolitik، سیاست مبتنی بر عوامل مادی و عملی و نه اصول نظری یا اخلاقی. ــ م.

2. Pavel Morozov

۳. کانکوئست در جملهٔ معترضه‌ای یادآور می‌شود که استالین، ظاهراً، کینهٔ جدی نسبت به پدر خود نداشت. یوسیف ویساریونوویچ شاید اندکی تحت‌تأثیر واقعیاتی بود که، به‌خاطر ایمنی سیاسی، قصد داشت بر آنها خط بطلان بکشد.

۴. من عبارت ولکوگونف را به‌کار برده‌ام. روایات ساده‌تری هم هست: «لنین این دولت را پایه ←

در کابوس ظلمات / تمام سگ‌های اروپا پارس می‌کنند

و ما باید وی را، عجالتاً، نه یک واحد سیاسی یا عقیدتی، بلکه یک نظام مادی، یک اراده، یک نهاد، یک ارگانیسم لرزان بپنداریم.

کلام زبدهٔ استالین دربارهٔ وضعیت در ۲۹ ژوئن نسبتاً دقیق است ــ ولی صددرصد دقیق می‌نمود چنانچه جمله را به صیغهٔ اول‌شخص مفرد ادا می‌کرد. عدم آمادگی شوروی برای تهاجم نازی البته شهرهٔ جهانی است، و سرپیچی استالین از قبول نزدیک‌شدن خطر صرفاً خودسری و اهمال نبود: ناشی از خودهیپنوتیزمِ کلان هم بود. وی هستی خود را در این قمار نهاد؛ و باخت. وقتی به او خبر دادند «دارند شهرهای ما را بمباران می‌کنند»، تعادل روانی استالین از فرط اضطراب از دست رفت. بمباران‌ها او را از نفس انداخت؛ مشتی استخوان در نیم‌تنه‌ای خاکستری شد؛ حالا او چیزی نبود جز قدرتی در خلأ.

پیمان آلمان نازی و اتحاد شوروی در ۱۹۳۹، با وجود بهت و حیرت جهانی، حرکتی قابل تحلیل، حتی می‌توان گفت بدیهی، از جانب استالین بود، به‌ویژه اگر تفرعن بازدارندهٔ درخواست‌های متفقین از مسکو را به‌یاد بیاوریم. درحقیقت، قراردادِ متمم بعدی، پیمان مرزها و دوستی، است که ولکوگونف «بزرگ‌ترین اشتباه استالین» می‌داند. نازیسم در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی همیشه

> به‌درستی یک نظام ارتش‌سالار تروریستی و دیکتاتوری، خطرناک‌ترین آرایش جنگی امپریالیسم جهانی، تعریف شده بود. آلمان، به‌نظر شوروی، مظهر دشمن طبقاتی به‌شکل تمرکزیافته

نهاد، و ما آن را به گاییدن داده‌ایم»، که اکثر مورخان آورده‌اند (من روایت دیگری هم دیده‌ام: «آنچه را لنین به‌وجود آورد ما کلاً از بین برده‌ایم»، که شاید روایتی بینابینی از رویداد است). ولی در مورد سال‌های جنگ سرهنگ ولکوگونف طبعاً صلاحیت بیشتری دارد. صفحات کتاب او اینجا آنجا سرشار است از لطایف گفت‌وگوهای سر میز شام سه نسل از کله‌گنده‌ها.

بود... اکنون دشوار بتوان دقیقاً معلوم کرد به پیشنهاد کی واژهٔ «دوستی» در عنوان پیمان آمد. اگر از جانب شوروی بود، گواهی است بر بی‌فکری سیاسی.

از دید استالین، قدرت‌های امپریالیستی خود را غرق حمام خون طاقت‌فرسایی در اروپا خواهند کرد، و آنگاه ارتش سرخ، تقویت‌شده در میان ویرانه‌ها، امپراتوری خود را خواهد ساخت. این رؤیا هنگامی لطمهٔ جدی دید که هیتلر فرانسه را در ظرف شش هفته گرفت ــ و استالین را، به‌گفتهٔ خروشچف، به نثار مقداری فحش «آبدار» واداشت. کارنامهٔ جنگی هیتلر در ژوئن ۱۹۴۱ به قرار زیر بود: تصرف لهستان در بیست و هفت روز، دانمارک در بیست و چهار روز، نروژ در بیست و سه روز، هلند در پنج روز، بلژیک در هجده روز، فرانسه در سی و نه روز، یوگسلاوی در دوازده روز، و یونان در بیست و یک روز. هیتلر در مورد نقشه‌هایش برای اتحاد شوروی هیچ‌گاه تردید نداشت. در نبردمن[1] (۱۹۲۵) پیشنهاد کرده بود با آتش و شمشیر راهی به شرق بگشاید، و مردم فرودست اسلاو را به بردگی گیرد. وقتی به قدرت رسید نبردمن «بدون هیچ‌گونه حذفی» به تعداد زیاد دوباره منتشر شد. حتی خود استالین هم کاملاً قبول کرد که او دیر یا زود به این کار دست خواهد زد. آمادگی شوروی برای جنگ به‌معنای بسیار وسیع شگرف، ولی نامتمرکز و به‌نحوی مهلک میان‌مدت بود.

در مورد حملهٔ آتی آلمان، تخمین زده می‌شود که استالین هشتاد و چهار هشدار کتبی دریافت کرد ــ و از منابع گوناگون ازجمله ریشارد زورگه[2] (جاسوس زبردست او که آن موقع در سفارت آلمان در توکیو بود) و وینستن چرچیل (که دستگاه کشف رمز بلچلی پارک[3] را در اختیار داشت). هر مسافر

1. *Mein Kampf*
2. Richard Sorge
۳. Bletchley Park، مرکز ضدجاسوسی انگلستان در زمان جنگ که کلید رمز ارتباطات آلمان را کشف کرد. ــ م.

راه‌آهن مسکو- برلین با مختصر دقتی می‌توانست فرارسیدن جنگ را پیش‌بینی کند؛ هفته‌ها بود که مهمات و نفرات تنوره‌کشان به‌سوی شرق روان بود، تمهید مقدماتِ تجاوزی بدین عظمت هرگز در هیچ کجا دیده نشده بود. در ماه‌های نخست سال ۱۹۴۱، شمار تجاوزهای هواپیماهای اکتشافی آلمان به حریم هوایی شوروی به ۳۲۴ مورد رسید (و هرگاه قهراً فرود می‌آمدند، مهندسان شوروی آنها را تعمیر و در صورت لزوم سوخت‌گیری می‌کردند). سفیر آلمان در مسکو رسم و روال دیپلماسی را یکسره کنار گذاشت و روز دقیق حمله را اعلام کرد؛ و یک فراری آلمانی ساعت حمله را هم خبر داد و (به اتهام پرووکاتور) درجا اعدام شد. فرماندهان روسی که به افراد خود آماده‌باش دادند از بالا به‌شدت مورد مؤاخذه قرار گرفتند (حتی از طرف آدم نسبتاً واقع‌بینی چون ژوکف). اعلامیه‌ای رسمی در ۱۴ ژوئن کلیهٔ شایعات جنگ را تکذیب کرد و آنها را «دروغ‌های شاخدار» خواند. در این هنگام همهٔ کشتی‌های آلمانی همهٔ بندرهای شوروی را ترک گفتند. روز ۲۱ ژوئن لاورنتی بریا درخواست کرد سفیر شوروی در برلین فراخوانده شود، چون وی (بریا) را با اطلاعات نادرست «بمباران» کرده است، و وعده داد که او را در گولاک «به خاک سیاه خواهد نشاند».

در شب ۲۲ ژوئن اندکی پس از نیمه‌شب قطارهای باری انباشته از مواد اهدایی شوروی، به مقصد برلین، از مرز گذشت.[۱] نگهبانان مرزی شوروی صدای موتور تانک‌های آلمانی را که عقب و جلو می‌رفتند و موضع می‌گرفتند، می‌شنیدند... ساعت سه بامداد، در حومهٔ مسکو، استالین سراغ بسترش در داچای کونتسوو[۲] رفت. ظاهراً شام آن شب سبک‌تر و کوتاه‌تر از معمول بود: بسیاری از کمیسرهای بلندپایه از چند روز پیش برای مرخصی

---

۱. این به‌موجب بخشِ دادوستد متقابل پیمان بود. کالاهای آلمانی معمولاً ناچیز و پرتأخیر، و محموله‌های شوروی همیشه بسیار سر وقت (و غالباً به فرمان مستقیم استالین) بود. این قطار باری، البته، آخرین محموله را بُرد.

۲. Kuntsevo، ویلای استالین در نزدیکی مسکو. ــ م.

تابستانی‌شان به صوب جنوب رفته بودند. ولکوگونف می‌نویسد: «استالین تازه سرش را روی بالش گذاشته بود» که ژوکف به داچا تلفن زد و به افسر کشیک گفت: «فوراً بیدارش کن. آلمانی‌ها شروع به بمباران شهرهای ما کرده‌اند.» وقتی استالین پای تلفن آمد ژوکف خبر حملهٔ هوایی به کیف، مینسک، سواستوپول، ویلنا... را به او داد. «فهمیدید من چه گفتم، رفیق استالین؟» صدای نفس‌زدن استالین را آن طرف خط می‌شنید. دوباره پرسید: «رفیق استالین، فهمیدید؟» ولی بالاخره فقط وقتی سفارت آلمان تأیید کرد که دو کشور اکنون در حال جنگ‌اند (و مولوتف فریاد زد: «ما چه کرده‌ایم که سزاوار این باشیم؟»)، استالین فرمان شروع حملهٔ متقابل داد.

پیش از آنکه به غرایب روان‌شناختی مطلب بپردازیم، لازم است ذکری از وخامت برداشتِ غلط استالین، و تاوان ادامهٔ سرسختانهٔ این خطا، بکنیم. در هفتهٔ نخست جنگ، اتحاد شوروی سی درصد مهمات و پنجاه درصد ذخایر سوخت و خوراکش را از دست داد. ۹۶/۴ درصد هواپیماهای نیروی هوایی در سه ماه اول نابود شد (این رقم سرسام‌آور از ولکوگونف است). سال ۱۹۴۱ که به انتها رسید لنینگراد در محاصره بود و نیروهای آلمان به حومهٔ مسکو نزدیک می‌شدند. در پایان ۱۹۴۲، سه‌میلیون و نهصدهزار سرباز روسی ـ یعنی ۶۵ درصد ارتش سرخ ـ به اسارت درآمده بودند. دو سه روز پس از شروع **عملیات بارباروسا**[۱] ـ که اسم رمز ابتکاری و بی‌رحمانهٔ آن را عملیات فریتس[۲] (ویرانی) گذاشته بودند ـ منابع آگاه در لندن و واشینگتن ـ و نیز در مسکو ـ می‌گفتند که جنگ به شکست انجامیده است.

موضع استالین را، با نزدیک‌شدن مخاصمات، چگونه می‌توان توضیح داد؟ پاسخِ بی‌درنگ، ولی درست، آن است که از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۱ یگانه

---

۱. Operation Barbarossa، اسم رمز نقشهٔ آلمانی‌ها برای حمله به اتحاد شوروی در جنگ جهانی دوم. ـ م.

2. Fritz

موجود مورد اعتماد استالین در کرهٔ زمین آدولف هیتلر بود (و لابد، هیتلر هم در این سالیان شخصاً به استالین اطمینان می‌داد که هرگونه اختلال در مرزها کار ژنرال‌های متمرد است؛ و این به دلِ آسیب‌پذیر استالین می‌نشست، چرا که او هم سرگرم پاکسازی ارتش خود بود). هر تاریخ‌نویسی بر نکته‌ای تأکید دارد. برای مثال، استالین گمان می‌برد که تجهیز و بسیج نیروهای شوروی موجب تکرار خبط ۱۹۱۴ می‌شود، و به اولتیماتوم آلمان، و بالاخره جنگ می‌انجامد (کانکوئست)؛ سرعت پیشرفت آلمان در فرانسه استالین را تضعیف کرد، و او را از نظر روانی از پا انداخت (تاکر)؛ ساخت‌وپاخت استالین با فاشیسمِ جنگ‌افروز سردرگمی کلی در عکس‌العمل‌های طبیعی استالین پدید آورد (ولکوگونف). لن دیتون[1] در کتاب نامتعادل ولی بسیار پرمطلبش، **خون، اشک و نابخردی: نگاهی واقع‌بینانه به جنگ جهانی دوم**[2]، ابراز عقیده می‌کند که استالین قربانی جنون سوءظن (پارانویا) ـ یا پارانویای وارونهٔ ـ خود بود. احساس می‌کرد که امپریالیست‌ها می‌کوشند او را به باتلاق بکشانند: مگر نه اینکه او خودش همین خیال را برای امپریالیست‌ها داشت. این نویسندگان همه می‌گویند استالین تعصب و خشک‌مغزی هیتلر را دست‌کم گرفت. استالین معتقد بود که آلمان هیچ‌گاه خود را در معرض خطر جنگ در دو جبهه قرار نمی‌دهد. ولی جبههٔ دوم [متفقین] تا ۱۹۴۴ افتتاح نشد.

ریچارد اُوِری[3] در کتاب **جنگ روسیه** (و چقدر آن جنگ روسیه بود) می‌نویسد که استالین در ۱۹۴۱ درگیر «نبردی شخصی با واقعیت» بود. این مسلماً درست است، و می‌توان نکته را بیش از این هم گسترش داد. این نبرد سال‌های سال ظاهراً خوب پیش می‌رفت، نمونه‌اش پیروزی‌های کوچک ۱۹۳۷ـ۱۹۳۸ بود. استالین، یادمان نرود، آدمی بود از قدرتْ غول‌آسا شده

---

۱. Len Deighton، نویسندهٔ داستان‌های جاسوسی. ـ م.

2. *Blood, Tears and Folly: An Objective Look at World War II*

۳. Richard Overy، استاد تاریخ جدید در کینگز کالج لندن. ـ م.

که دیگر جلوش را نمی‌شد گرفت. نوعی سیارهٔ زحل شده بود [زحل نزد منجمان نحس است]، و سخت آرزو می‌کرد که هیتلر در ۱۹۴۱ به او حمله نکند؛ و در این زمان آنچه او خیلی زیاد می‌خواست عموماً به وقوع می‌پیوست. استالین خیال می‌کرد واقعیت فرمانبردار ارادهٔ او است؛ همانند شاه‌لیر، گمان می‌کرد تندر به فرمان او آرام می‌گیرد. هیتلر مضحک، نامعقول، و باورنکردنی بود. ولی سرسختانه واقعی بود.

پس از جنگ بزرگ، چرچیل گفت که او همهٔ شیرها و پلنگ‌ها را شکست داده ــ و قصد ندارد حالا از «بوزینه‌ها» شکست بخورد. منظورش بلشویک‌ها بود. مقایسه‌کردن دشمنان با حیوانات همیشه اخلاقاً خطاست، و این مضمونی است بسیار قرن بیستمی (لنین هم در ۱۹۱۷، هنوز به جایی نرسیده، از «کرم‌ها» و «حشراتِ» صف‌آراسته برضد او، صحبت می‌کرد). ولیکن، رفتار استالین در اوایل ۱۹۴۱ به‌راستی بی‌شباهت به ورجه‌ورجهٔ بعضی عنترها نبود. وقتی عنتری قوی عنتری ضعیف را تهدید می‌کند، عنتر ضعیف گاهی به‌طور سمبلیک پشتش را به‌سوی او بلند می‌کند. انگار مفعولیِ خود را پذیرفته، او را دعوت به نزدیکی می‌کند. عنتر ضعیف درحقیقت دارد تفاهم روانی نشان می‌دهد. استالین هم همین کار را کرد، و ظاهراً به خواسته‌اش رسید. شاید هم استالین نیم‌عنتر-نیم‌کبک بود و سر به زیر برف می‌کرد به تصور اینکه چنانچه او واقعیت را نبیند واقعیت هم نمی‌تواند او را ببیند.

زویا کسمودمیانسکایا[1]

یکی از شگفت‌آورترین عکس‌های کتابِ **قرن روسی: تاریخ صد سال گذشته**[2]، تصویر جسد زویا کسمودمیانسکایا است.

---

1. Zoya Kosmodemyanskaya

2. *The Russian Century: A History of the Last Hundred Years*

که درواقع بیش از یک کتاب مصور است. نوشتار برایان موِیناهان (Brian Moynahan) عصاره‌ای تازه و نیرومند است.

زویا چریک جوانی بود که در نبرد مسکو به‌دست آلمانی‌ها افتاد. هنگامی که روس‌ها حملهٔ متقابل کردند جسد دختر را بر بالای چوبهٔ دار در دهکده‌ای یافتند. در ژانویهٔ ۱۹۴۲ داستان او در **پراودا**به چاپ رسید. در پی آن شعری و نمایشنامه‌ای و گروه پیروان آمد. در نمایشنامه در لحظهٔ مرگ زویا کسمودمیانسکایا، استالین بر او ظاهر می‌شود، و با مژدهٔ آزادی مسکو او را تسلی می‌دهد (ولی یادش می‌رود که، جزء چیزهای دیگر، به دختر بگوید چرا پدر و پدربزرگش هردو در دورهٔ ترور تیرباران شدند). درهرصورت، نگاهی به جسد زویا کافی است که دریابید سروکارتان با چگونه دشمنی است. سیاست نازی‌ها، که می‌توان آن را وحشیگری ابتکاری نامید، با عناد خشم‌آلود توده‌های مردد روبه‌رو شد، که با همهٔ سختگیری‌ها، تقریباً یک‌میلیون برگشته از مرام در میان‌شان پیدا شده بود. استالین می‌دانست که مردم روسیه به‌خاطر او نخواهند جنگید. ولی برای زویا کسمودمیانسکایا می‌جنگند. این دختر الهام‌بخش آنها خواهد شد تا «وقتی که یورش می‌برند مانند شیر بغرند».

درکتاب **قرن روسی** دو عکس از این زن جوان هست. یکی او را درحالی‌که به اسارت می‌برندش نشان می‌دهد، پلاکاردی حاوی جرمش (خرابکاری) بر گردنش آویخته؛ دختر سیمایی فوق‌العاده زیبا، هم تیره هم رنگ‌پریده، و ملایم یهودی دارد. قیافه‌های دستگیرکنندگانش جدی، خشک، حتی پنهانی متأسف است... در عکس دوم طناب دار هنوز تنگ بر گردن، دختر نقش زمین است. موهای سیاهش روی برف چتری پراکنده است. پستان «کامل» راستش دیده می‌شود ــ ولی چگونه می‌توان چنین چیزی گفت، چون کمال یک پستان درگرو پستان دیگر است، و پستان دیگر را بریده‌اند. سرش در زاویهٔ ناممکنی خمیده است، و چهره‌اش چهرهٔ فراموش‌نشدنی یک شهید است. چشم‌ها بسته، دهان گرد و لب‌ها محکم به هم کلید شده است. صورت دختر نوعی خودبسندگیِ فوق‌طبیعی، نوعی برتری کاملاً بدیهی بر جلادان و مثله‌کنندگانش را نشان می‌دهد. این سیمای جهان دیگر، کیهان دیگری است. زویا هجده‌ساله بود.

در چند هفتهٔ اول جنگ، همچنان‌که روس‌ها عقب نشستند، زندان‌های پلیس مخفی خود را پُر از «عناصر پیوسته مظنون» ــ یعنی، به‌طورکلی، هر آن کس که تحصیلاتی داشت ــ در لهستان، در کشورهای بالتیک و در اوکراین، پشت‌سر گذاشتند. این زندانیان، حتی مجرمان عادی و نیز آنهایی که منتظر محاکمه بودند، تقریباً همیشه به قتل می‌رسیدند. منطق منفجرکردن زندانی مالامالِ عوامل مشکوک (حتی زنان: که در اوکراین اتفاق افتاد) را می‌توان فهمید. ولی تقدم معمولاً با اِعمال مرگ تدریجی بود. چه داستان‌ها که دربارهٔ کف زندان‌های پوشیده از اندام تناسلی، پستان، زبان، چشم و گوش شنیده‌ایم. «**من سرود اسلحه و انسان می‌سرایم**»[۱]، و هیتلر و استالین، در میان چیزهای دیگر، به ما می‌آموزند که آدمی وقتی قدرت مطلق پیدا کرد به فکر شکنجه می‌افتد.

انتونی برجسِ[۲] داستان‌نویسْ کاتولیک بود، و در توضیح اعتقادش که گناه نیرویی زنده است، روزی گفت: «توضیحی به سبک ا. ج. پ. تیلر[۳] برای آنچه در زمان جنگ در اروپای شرقی روی داد وجود ندارد.» نه، وجود ندارد. به هر رو، از وجوه مشترکی که این دو ایدئولوژی داشتند، یکی به‌ویژه به تمام معنا گزنده بود: و آن این تصور بود که قساوت فضیلت است. در رویارویی اُخرویِ مسیحان دروغین، در برخورد پسران دوقلوی عذاب ابدی [بلشویسم و فاشیسم]، قساوت و بی‌رحمی در میان و در درون این دو قدرت مخالف به مسابقه گذاشته شد. در این رهگذر پی‌درپی پا از خط بیرون می‌رفت. فکر حیوان نابخردی را بکنید که بنا به گزارش دادگاه نود و سه بار به قربانی‌اش دشنه زد (و این‌گونه آدم‌های عوضی کم نبودند)؛ ضربهٔ دوم پیوسته توجیه

---

۱. جملهٔ آغازین **انئید**، اثر حماسی ویرژیل. ــ م.

۲. Anthony Burgess، نویسندهٔ نامدار انگلیسی. ــ م.

۳. A. J. P. Taylor، مورخ انگلیسی که تفسیر و تعبیرهایش از رویدادها و علت آنها پاره‌ای اوقات نامتعارف بود و به‌ویژه در مورد ریشه‌های جنگ جهانی دوم نظریات بحث‌برانگیز داشت. ــ م.

ضربهٔ اول است، و هر ضربه‌ای از آن پس توجیه ضربهٔ پیشین.

هیتلر خود موضوع را توضیح داد. در مارس ۱۹۴۱، نزدیک سه ماه پیش از شروع عملیات، به امرای ارتش گفت که جنگ روسیه با جنگ فرانسه فرق دارد. جنگ روسیه جنگ نابودی (Vernichtungslagers) است؛ و در زیر این حجاب، در زیر مه و تاریکی، و نفس متعفن آن، نابودکنندگان می‌آیند: اردوهای مرگ آوشویتس-بیرکنائو، مایدانک، تربلینکا، بلزک، چلمنو، سوبیبور.

طعم دهان استالین

روزی که حمله به روسیه آغاز شد، استالین چنان دل‌پیچه گرفت که فقط یک استکان چای فرو داد. اما آن استکان چای (همان‌طور که او به منشی‌اش، پوسکربیشف، گفت) «طعم تجربهٔ تلخی» را که روز ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ در دهان او گذاشته بود از میان نبرد. استالین، هنگامی که از ژوکف، سردار نامی برندهٔ جنگ، امکانات پاسداری از مسکو را جویا شد، گفت: «این را با دل دردمند ازت می‌پرسم...» دل دردمند، پیچش شکم، طعم تلخ در دهان... اینها از اندوه یا ناخوشی بود یا از علت‌العلل آنها.

وقتی فرماندهان ارتش حقیقت جبههٔ غرب را به او گفتند، سکنات و وجنات قدر قدرتی استالین فرو ریخت. به‌موجب پاره‌ای گزارش‌ها بیش از یک هفته در داچای کونتسوو در حالت نیمه‌مدهوش بود. در روایت ولکوگونف ناگهان گوشه‌گیر و منزوی شد، مع‌الوصف گاه‌گاه تلوتلوخوران خود را به اتاق شورای دفاع می‌رساند، رگباری فحش‌های رکیک نثار آنها می‌کرد و دوباره تلوتلوخوران به اتاق خود بازمی‌گشت. در روز اول ژوئیه هیئتی به داچا رفت. استالین نگاهی «بسیار عجیب» به آنها انداخت و پرسید: «برای چی آمده‌اید؟» چشم‌به‌راه برکناری از کار یا بازداشت بود؛ و در آن گیرودار بی‌شک بی‌سروصدا می‌رفت. ولی در کمال تعجب دید مولوتف و کاگانوویچ و بقیهٔ آنها با شکیبایی پیشنهاد کردند که کشور باید در برابر

آلمانی‌ها بایستد و استالین باید این تلاش را رهبری کند. به‌گفتهٔ اکثر ناظران پاسخ داد: «بسیار خوب» ـ اما کانکوئست می‌گوید گفت: «باشد»، که بیشتر به حرکات روبات‌ها می‌آید (و با طعم تلخ برجامانده در دهانش دمساز است). نبرد مسکو هنوز شروع نشده بود، و نبرد با واقعیات تا استالینگراد در زمستان ۱۹۴۲ـ۱۹۴۳ ادامه می‌یابد.

استالین ابتدا کوشید از طریق ترور، از طریق اختلال روانیِ دیرین ترس و توهم، جنگ را پیش ببرد. روش‌ها و نفرات جنگ داخلی را به‌کار گرفت.[1] نوآوری زمان انقلاب تروتسکی، «یگان راه‌بند» (که آنهایی را که از مرگ شرافتمندانه می‌گریختند به مرگ ناشرافتمندانه می‌رساند) همه‌جا دوباره به‌کار افتاد. افسران فراریِ دستگیرشده می‌دانستند که خانوادهٔ آنها هم‌اینک در معرض دستگیرشدن‌اند.[2] استالین به سربازان درهم‌شکسته، به دام افتاده یا گریزان که چشم‌شان جایی را نمی‌دید مرتب فرمان حملهٔ متقابل منهدم‌کننده می‌داد: نافرمانی به محاکمهٔ صحرایی و اعدام می‌انجامید. زمانی که در اردوگاه‌ها به‌دنبال نظامیان کارورز می‌گشتند، استالین زحمت تیربارانِ سیصد تن افسر زندانی را به خود داد. وقتی کیِف در شُرف سقوط بود تمام توصیه‌ها را پشت‌گوش انداخت و به‌خاطر اصل و مرام عقب‌نشینی قشون را نپذیرفت: درنتیجه ۶۵۰,۰۰۰ سرباز به اسارت درآمدند، که طبق فرمان شمارهٔ ۲۷۰ (اوت ۱۹۴۱) همه «خائن به مام میهن» شمرده می‌شدند. در سایر کشورها اسیران بازگشته به وطن با بوق و کرنا و آذین و پرچم استقبال

---

۱. یعنی رفقای قدیم از ایام تساریتسین (بعداً استالینگراد، و بعدتر، ولگوگراد): نوکر درنده‌خویِ خود میخلیس (Mekhlis)، خیاط سابق شچادنکو (Shchadenko)، کولیکِ (Kulik) نیم‌کودک، و وروشیلوفِ نالایق همیشگی. در کنفرانس تهران، در ۱۹۴۳، در محیطی آکنده از احساس و عاطفهٔ تاریخی، چرچیل («به فرمان پادشاه [انگلستان]») شمشیر استالینگراد را به استالین اهدا کرد، اما وقتی وروشیلوف با اِهن و تلپ شمشیر را از تالار بیرون می‌بُرد از دستش به زمین افتاد.

۲. افراد مناصب دیگر می‌دانستند که خانوادهٔ آنها «محروم از کمک‌های دولتی»، یعنی برگ جیره، درمان پزشکی، و حق رأی می‌شوند (این آخری را موشه لوین محرومیت «افلاطونی» می‌خوانَد).

می‌شدند؛ در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی با اعدام یا گولاک. در ۱۹۴۱ و ۱۹۴۲ «دقیقاً ۱۵۷,۵۹۳ نفر ــ یعنی تمامی لشکر شانزدهم» (به‌گفتهٔ ولکوگونف) به جرم بزدلی اعدام شدند.

استالین در سراسر عمر مردکی ترسناک باقی ماند. هیچ‌وقت چیزی شبیه «لحظهٔ درخشان» نداشت ــ بااین‌همه نبرد مسکو نقطهٔ اوج ناچیز او بود. در بحرانی چنان وخیم که دستگاه دولت را به کوه‌های اورال می‌بردند («شاهراه شیفتگان»، به صوب شرق، مملو بود از دیوانیان فراری و فریاد تمسخر اهالی) و قرار بود هر بنای مهم پایتخت (ازجمله مترو مسکو) با مین منفجر شود، استالین تصمیم گرفت عقب ننشیند. قطار او منتظرش بود، ولی او تکان نخورد. فزون بر این در میان بهت و حیرت اعضای پولیت‌بورو پیشنهاد کرد رژهٔ اکتبر می‌باید مطابق معمول اجرا شود، که در بحبوحهٔ کولاک برف اجرا شد؛ آلمانی‌ها در چند کیلومتری حومهٔ شهر بودند، و برانکارها آمادهٔ بردن اجساد و زخمی‌ها از میدان سرخ، چنانچه نیروی هوایی آلمان (لوفت‌وافه) حمله کند. استالین به‌قول معروف خم به ابرو نیاورد. وی از ناکامی بی‌خبر نبود؛ مؤلف سیاست اشتراکی‌کردن قطعاً ناکامی را خوب می‌شناخت. اما این ایستادگی را چه می‌توان نامید؟ تمام مورخان شکست‌های ۱۹۴۱ استالین را خفت‌بارترین شکست‌های تاریخ جهان می‌دانند. اما در این مورد ایستاد، محکم ایستاد، و خطر را، همچون برف و بارانی که به صورتش می‌خورد، برتافت.

شجاعت بلشویکی

از هنرهای دیگر استالین، که یکی دوتا نبود، یکی هم آنکه سرباز روسی را بی‌شهامت خواند، سرباز روسی ــ زن و مرد ــ که به‌زودی اعجاب جهانیان را با قهرمانی‌های جنون‌آسای خود برانگیخت. شاید بیجا نباشد که نگاهی به رشادت جسمانی بازیگران اصلی صحنهٔ سیاسی بیندازیم.

تروتسکی متهور بود، ولی من هیچ‌گاه نشنیده‌ام کسی ادعا کند که لنین

هنگام نزدیک‌شدن خطر به‌سرعت پا به فرار نمی‌گذاشت (و زینوویف هم که به «تجسم هراس» مشهور بود). تروتسکی جسماً متهور بود. احساس آسیب‌ناپذیری یکی از اجزای سازندهٔ جاذبهٔ او بود؛ و این فضیلت در ۲۰ اوت ۱۹۴۰، در مکزیکو، هنوز با او بود. وقتی قاتلش، رامون مرکادر[1]، تبر یخ‌شکنی را بر مغزش کوبید فریادی برآمد ــ فریادی که به طرق گوناگون تعبیر شده، ولی ظاهراً از روی خشم، خشم بی‌حد و ناباورانه، بود. تروتسکی مقاومت به خرج داد و با قاتلش جنگید.[2] هنگامی که مرکادر ضربه زد، تروتسکی پشت میز تحریرش بود و روی زندگی‌نامهٔ مردی که دستور قتل او را داده بود کار می‌کرد.

این مرد، استالین بود که روزی توخاچفسکی برای ابراز زور بازو به شوخی از زمین بلندش کرد و با پاهای کوچکش بالای سر خود گرداند؛ می‌گویند چهرهٔ استالین در این لحظه جلوه‌ای از ترس و غضب بود. ولی در موقع پرواز به تهران در ۱۹۴۳ چیزی جز هراس در آن چهره نبود. وقتی هواپیما بر فراز چاه‌های هوایی تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت، بند انگشت‌های استالین بر دستهٔ صندلی از فشار به سفیدی گراییده و صورتش از ترس پنهان‌ناپذیر سخت درهم فشرده بود. بیست و هفت شکاری هواپیما را اسکورت می‌کردند. این اولین، و آخرین، پرواز استالین بود.

برای سومین دیدار سران سه کشور بزرگ، در ۱۹۴۵، استالین با راه‌آهن، و

---

1. Ramón Mercader

۲. تروتسکی تا فردای آن روز زنده ماند. در بیمارستان در بستر مرگ عیادت‌کننده‌ای عجیب به‌سراغش رفت: نویسندهٔ امریکایی سائول بلو (Saul Bellow) بیست و پنج ساله (یادش می‌آید روی ریش جوگندمی کوتاه تروتسکی لکهٔ خون و یُد بود). از تروتسکیِ زنده در رُمان بلو، **ماجراهای اوجی مارچ** (*The Adventures of Augie March*) (۱۹۵۳)، یاد شده است. قطعهٔ مربوط به تروتسکی، در کتابی سرشار از قطعات فوق‌العاده، به‌ویژه فوق‌العاده و بی‌اندازه رمانتیک است، و ژرفای امید هنرمندان و اندیشمندان ما را نسبت به انقلاب ۱۹۱۷ نشان می‌دهد... وقتی رامون مرکادر از زندان آزاد شد و در دههٔ ۱۹۶۰ به مسکو رفت جایزه‌ای را که استالین در غیاب او به مادرش اهدا کرده بود رسماً به خود او دادند. جایزه **فرمان لنین** بود، خنده‌دار نیست؟

تحت‌مراقبت یک‌هزار و پانصد سرباز و هفده‌هزار پلیس مخفی، به پوتسدام سفر کرد. رفتن استالین به داچای کونتسوو هر شب بدون استثنا گونه‌ای عملیات نظامی مفصل بود. هرگاه استالین دخترش را به گردشی در محوطهٔ کرملین می‌بُرد، تانکی یا در جلو او می‌خزید یا پیرامون را می‌پایید.

چرچیل، در تهران، به سلامتی «استالین توانمند» نوشید. اِشکال عیناً همین بود. استالین در جنگ داخلی به‌عنوان مردی جنگی ـ درحقیقت یک قلدر سیاسی در مقابل مردان جنگی ـ «بی‌اعتنایی به حیات» زیاد نشان داد، و ظرافتِ به‌راستی بنیادین خصیصهٔ بی‌اعتنایی به مرگ را شاید هیچ‌گاه درک نکرد. کارهای او به‌نحوی شگفت‌انگیز دمدمی و غیرقابل پیش‌بینی بود؛ ولی هرگز جایی ندیده‌ام کسی او را گریزان از خطر بخواند.

مشکل استالین مشکل قدرت بود، و اثرات تورم‌زای قدرت؛ و گرفتاری او در هواپیمای عازم تهران نیز همین بود: این‌همه وزن، این‌همه قدْر، این‌همه من، در معرض طبیعیات هوا و فن هوانوردی!...

گویی عقوبت پس می‌دهد، ترس از مرگ ترور بزرگ درونی استالین شد. وقتی لنین مُرد مومیایی‌کنندگانِ جسدش را «کمیسیون جاودان‌سازنده» نامیدند. استالین می‌خواست در حینی که زنده بود جاویدان گردد، و یکی از «فضولی‌های بیجای» سال‌های آخر عمرش علاقهٔ وافر به پیری‌شناسی[1] بود؛ او هم، مانند مائو، سراغ تمامی طبابت‌های قلابی رفت و طبق معمول نتیجه‌ای نگرفت.[2]

انزجار از مرگ، در مورد استالین، همان‌طور که باید و شاید به غایتِ منفی‌اش رسید. در روزهای آخر دست به کشتن پزشکان زد.

---

1. gerontology

۲. مربی عمدهٔ تطویل عمر استالین مدتی دکتر آلکساندر بوگوملتس (Alexander Bogomolets) بود که ادعا می‌کرد استالین ممکن است به صد و پنجاه سالگی برسد (که درآن‌صورت حالا ۱۲۲ ساله می‌بود). دکتر بوگوملتس خود در شصت و پنج سالگی جان سپرد.

خون دوست دارد / خاک روس

چنین نوشت انا آخماتوا، که پس از جنگ از راه رُفت و روب به‌سر می‌برد؛ و خاک روسیه به‌راستی خون دوست می‌داشت.

نبرد مسکو، نخستین شکست آلمان در جنگ جهانی دوم، تقریباً همزمان با حملهٔ ژاپنی‌ها به پرل هاربر (۷ دسامبر) و با اعلان جنگ هیتلر به امریکا (۱۱ دسامبر)، و برای هیتلر، لحظهٔ مسلماً عبرت‌انگیز و برگشت‌ناپذیری بود. این رویدادها اختلال روانی حریف مقابلِ هیتلر [استالین] را گسترشی مکمل و شگرف داد: ۱۹۴۲ شاهد رشته‌ای فاجعه‌های بی‌اندازه بلندپروازانه برای ارتش سرخ بود. دمیتری ولکوگونف طرز فکر نظامی استالین را «بدوی» (یا بی‌اعتنا به تلفات) می‌خواند؛ می‌گوید وی «با آزمون و خطای آغشته به خون» آموخت ــ ولیکن آموخت. روی‌هم‌رفته، از کشتن ژنرال‌هایش خودداری ورزید، و کم‌کم به خواست‌های آنها رسید؛ ژوکف به‌زودی با استالین «بدون ملاحظه» همچون زیردستی صحبت می‌کرد. در اکتبر ۱۹۴۲ استالین کمیسرهای سیاسی (به‌قول ولکوگونف «بی‌سوادان نظامی») را از «فرماندهی دوگانه»شان در جبهه فراخواند. مدال‌ها و نشان‌های افتخار جدیدی به‌وجود آورد و سیستم رده‌بندی تزاری را بازگردانید؛ سردوشی‌های زمان تزار، که بلشویک‌ها در جنگ داخلی بر بدن‌های عریان افسران قوای سفید با میخ آجین می‌کردند، اکنون باز روی اونیفورم‌های ارتش سرخ پدیدار گردید.

سیر فکری استالین و هیتلر اینک، در ۱۹۴۳، در دو جهت متضاد بود: یکی به‌سوی واقعیت می‌رفت، دیگری از واقعیت دور می‌شد. در استالینگراد گذار آنها به هم افتاد؛ و هنگامی که سرنوشت جنگ بستگی به آن نبرد (و نیز به ستیز روان‌شناختی جدید) پیدا کرد، استالین می‌توانست به کاری «خلاف انتظار» دست بزند: به سخن دیگر، اگر به‌جای آنکه سر از تن ارتش خود جدا کند، آن را هوشمندانه آمادهٔ جنگ می‌کرد، درآن‌صورت، روسیه چه‌بسا آلمان را در ظرف چند هفته شکست می‌داد. یک‌چنین اقدامی، درحالی‌که بی‌شک

پیامدهای خطیر خاص خود را داشت، حدود چهل‌میلیون تن ـ ازجمله اکثریت بزرگی از قربانیان قتل‌عام یهودیان ـ را از مرگ می‌رهانید.

من مکرر گفته‌ام که حملهٔ هیتلر به روسیه سلامت فکری استالین را تا حدی بازآورد. اما این تخفیف و تسکین، قطعاً، در اوت ۱۹۴۵ پایان پذیرفت، و سلامت عقل بیمار دوباره مختل شد، و حتی در خلال جنگ به شرارتی در داخل کشور پرداخت که مانند همیشه نابخردی، بیهودگی و خشک‌مغزی را توأم داشت. در همان اوایل مخاصمه، در تابستان ۱۹۴۱، استالین آلمانی‌تبارهای ولگا را از سرزمین‌هایی که دو قرن محل سکونت‌شان بود بیرون راند و آنها را به آسیای میانه و سیبریه تبعید کرد. در ۱۹۴۳ـ۱۹۴۴ اقلیت‌های دیگری ـ کلموک‌ها، چچن‌ها، اینگوشی‌ها، کاراچایی‌ها، بلغارها و تاتارهای کریمه ـ را به دنبال‌شان فرستاد؛ سپس بخشی از کریمه و قفقاز را از یونانی‌ها، بلغارها، ارمنی‌ها، ترک‌های مسخطی، کُردها و خمشین‌ها پاکسازی کرد. اینها در نظر استالین اقوام مظنون بودند که احتمال می‌رفت طرف نازی‌ها را بگیرند؛ استالین به خروشچف گفت می‌خواهد همین کار را با اوکراینی‌ها هم بکند اما ـ با وجود تلاش‌هایش در دههٔ ۱۹۳۰ ـ تعداد کثیری از اوکراینی‌ها باز باقی ماندند (نزدیک چهل‌میلیون نفر).[1] نفی بلدهایی که به وقوع پیوست حدود یک‌میلیون و دویست‌هزار نفر را دربرمی‌گرفت، که بیشتر آنها زن، کودک و سالخوردگان بودند؛ مردهای‌شان همه در ارتش بودند (به آن نشان که چچن‌ها و اینگوشی‌ها به‌تنهایی سی و شش قهرمان اتحاد شوروی

---

۱. در ۱۹۵۶ هنگامی که خروشچف در سخنرانی محرمانه‌اش در کنگرهٔ بیستم حزب این سخن استالین را بازگفت، نمایندگان حاضر در جلسه با قهقههٔ خنده واکنش نشان دادند. به‌آسانی نمی‌توان دریافت چرا این مطلب به‌نظر **بلشویک‌ها** مضحک آمد. آیا از مآل‌اندیشی حیرت‌انگیز و جنون‌آسایِ پارانویای استالین خنده‌شان گرفت؟ شاید، تا اندازه‌ای. اما به احتمال بیشتر، این خنده ترجمانِ نوعی تکان اخلاقی بعدی، و بیان تسلی‌خاطر مطلقی بود که می‌گفت این جنایت‌ها حالا دیگر به گذشته تعلق دارد. نمایندگان خندیدند، چون اکنون **می‌توانستند** بخندند. اما طنین این خنده، به‌نظر می‌رسد، هنوز نگران و مغشوش بود.

بیرون دادند). در گزارش‌های این عملیات، چکا پیوسته به «کارایی» خود می‌بالید، زیرا این کوچ‌ها و تبعیدها کاملاً با توحش ناهنجار کولاک‌زدایی‌ها صورت نگرفت. اموال تمام خانواده‌ها مصادره می‌شد (سولژنیتسین می‌گوید معمولاً یک‌ساعت به آنها وقت می‌دادند که خود را آمادهٔ حرکت کنند)؛ آنها را با راه‌آهن، یا از طریق رودخانه یا جاده می‌بردند؛[1] میزان تلفات آنها، در سه یا چهار سال بعد، بیست تا بیست و پنج درصد بود. این تبعیدیان حالا به کولاک‌ها پیوستند و جزء آن دستهٔ عظیم «آوارگان ویژه» شدند: اینها تبعیدی‌های داخلی، و بردگان دوره‌گرد بودند، که می‌باید خود را با سرزمین‌های جدید، زبان‌های جدید، و اقلیم‌های جدید تطبیق بدهند...

این‌گونه اعمال طبعاً کمبود نظامی مهمی برای اتحاد شوروی ایجاد می‌کرد. قطع عضوی بی‌اندازه فعال و زحمتکش چون آلمانی‌های ولگا از پیکر کشور هنگامی انجام می‌گرفت که جبههٔ غرب از هم پاشیده بود: بخشنامهٔ نخست بریا در این زمینه درست در روزی صادر شد که آلمانی‌ها به نِوا رسیدند (و قوام‌گرفتن محاصرهٔ لنینگراد آغاز شد). درست است که استالین در طول سال‌های ۱۹۴۳ــ۱۹۴۴ ــ دورهٔ زرین اعتدال مغزی‌اش ــ هنوز عنان خود را در دست داشت، اما باز هم مع‌الوصف خود را نیازمند قدرت و نیز ایراد زجر هرچه بیشتر می‌دید. قوم‌های خائن، **نژادهای خائن**: این نغمه‌ها بعد از جنگ ساز شد، که بزرگ‌ترین و سیاه‌ترین طنز روزگار در سراسر این دوران بود.

در این احوال، در آن سوی مرز، اختلالات روانی هیتلر به‌صورت بالینی، به‌صورت ارگانیک، درمی‌آمد. در اوایل ۱۹۴۱ هیتلر چنان به خود «غرّه» شد که حمله به روسیه را الف) بدون اقتصاد جنگی و ب) **بدون ضدیخ** آغاز کرد.

---

۱. در ۱۹۴۴ وسایط نقلیه‌ای که برای کوچ‌دادن این افراد به‌کار می‌رفت اکثراً کامیون‌های استودبیکر اهدایی امریکایی‌ها به‌موجب برنامهٔ «وام-اجاره» [Lend-Lease Act، قانون ۱۹۴۱ امریکا برای ارسال کالا و خدمات به متفقین در جنگ. ــم.] بود ــ ولی هدیه البته بدین‌نیت نبود.

به سخن دیگر، دست به قمار پیروزی طی عملیاتی واحد زد: که اساساً محال بود. پیش از این دیدیم که افسون موفقیت‌های ابتدایی هیتلر چگونه ناظران امور رایش را فریفت؛ ولی خود او بدون مبالغه بیش از همه فریب این پیشرفت‌ها را خورد. پژوهش‌های اخیر ایان کرشاو و دیگران نشان داده است که «آشفتگی استبدادی» ارکان سیاسی هیتلر از ریشه و بنیاد نامعقول و خود نابودکننده بود و نقشه‌هایش برای شرق، توهمی بیش نبود.[1] به‌هرحال، پس از استالینگراد، هرکس که خبر بد می‌آورد، هیتلر کف به لب می‌آورد و فریاد سر می‌داد. ضخامت دیوار پناهگاه زیرزمینی هیتلر در پروس شرقی نزدیک به پنج متر بود. آلبرت اسپییر[2] نوشت: «اگر یک بنا را بتوان نماد موقعیتی خواند، این آن بود» و این دیوارها بود که «او را درون توهماتش زندانی می‌کرد». پس از سوءقصد نافرجام «بمب کیف‌دستی»[3] به جان او (در ژوئیهٔ ۱۹۴۴)، هیتلر به این نتیجه رسید که تصفیه‌های استالینی در ارتش سرخ واجد عدل و دقت «سودمندانه»[4] بوده است. پس دست به کارهایی زد که استالین دست از انجام آنها برداشته بود: انضباط حزبی را باز آورد، و در مراکز ارتشی پایوران سیاسی گماشت. هیتلر که پیشتر زبانش بند آمده بود، پس از این واقعه شنوایی‌اش را نیز از دست داد. انزوایش تکمیل شد.



خاک روسیه خون دوست دارد. این نبردهای بزرگ نمایانگر کین‌توزی‌های تراکم‌یافتهٔ غیرقابل تصور بود. استالینگراد، جایی که جبههٔ

---

۱. هیتلر خیال داشت روسیه را مبدل به یک «امپراتوری برده» کند. این وهم‌آمیز می‌نماید. اما از طرفی می‌بینی که یک امپراتوریِ برده از مدت‌ها قبل در آنجا حکمفرما بود.

۲. Albert Speer، وزیر شهرسازی و تسلیحات آلمان. ــ م.

۳. briefcase-bomb، توطئهٔ گروهی از سران لشکری و کشوری آلمان برای از بین بردن هیتلر، که در پی آن تصفیهٔ هولناکی صورت پذیرفت. ــ م.

۴. در اصل Benthamite آمده و مقصود فلسفه و نظریات جرمی بنتم (Jeremy Bentham)، فیلسوف و اقتصاددان انگلیسی و مؤسس مکتب سودخواهی است. ــ م.

جنگ کاهش یافت به یک خیابان، یک خانه، یک اتاق، یک بام، یک دیوار، یک پنجره؛ جایی که سیل موش‌ها «مانند رودی گرم بر فراز زنده و مرده روان بود»؛ جایی که آلمانی‌ها، به‌راستی، درگیر جنگ موش‌ها[1] شدند، جنگی که اسلاوهای فرودست («حیوانات باتلاق»، به‌گفتهٔ هیتلر) در آبروها و فاضلاب‌ها (که ایلیا ارنبورگ[2] آن را «جنگ اعماق» خواند) به پیکار با آنها برخاستند، و سرانجام پیروز شدند. در نبرد جنون‌آسای خونین کورسک[3] (ژوئیهٔ ۱۹۴۳)، در بحبوحهٔ خیزش تندر شدیدی، فاشیسم و کمونیسم، با «خشم و وحشتی توصیف‌ناپذیر» ــ به‌گفتهٔ الن بولاک ــ به جان هم افتادند. انبوهی عظیم «اسلحه و تجهیزات به همدیگر تصادم کرد، گره کوری به‌وجود آمد خروشان و چرخان متجاوز از یک‌هزار تانک شاخ‌به‌شاخِ قفل به هم در رزم بیش از هجده ساعت» ــ در مساحتی کمتر از سه مایل مربع. یا محاصرهٔ لنینگراد را درنظر آورید که در حین نبرد مسکو آغاز شد و نهصد روز ادامه یافت، و یک‌میلیون نفر در زمستان نخست جان دادند؛ یا به‌یاد آورید آن «راه زندگی» را از روی یخ‌های دریاچهٔ لادوگا[4] (و اولین ردیف کامیون‌ها که زیر یخ رفتند؛ و اسب‌های بی‌شماری که ضمنِ طی طریق مردند و گوشت‌شان را مردم خوردند)، و وسایط نقلیه‌ای که امداد می‌آوردند و در بازگشت تبعیدی‌ها را می‌بردند، و نخستین گنجینه‌های آرمیتاژ[5] را که با قطار به شرق فرستاده شد و مدیر آن موزه را که بر سکوی ایستگاه می‌گریست، و شوستاکوویچ را که به طنین شلیک تفنگ‌ها سمفونی خروشِ مرگبار شهر محاصره‌شده را می‌نگاشت...

پس از جنگ زمستانی با فنلاند (۱۹۴۰ــ۱۹۴۱)، بیشتر ناظرانی که ما می‌شناسیم، ارتش سرخ را دایناسوری بی‌دندان شمردند و فاتحهٔ آن را

---

۱. Rattenwaffe، به نقل از **استالینگراد**، نوشتهٔ انتونی بیوور (Antony Beevor).

۲. Ilya Ehrenburg، رُمان‌نویس و روزنامه‌نگار روسی. ــ م.

۳. Kursk، شهر صنعتی در مرکز روسیهٔ اروپایی، و محل تقاطع راه‌های آهن. ــ م.

۴. Ladoga، بزرگ‌ترین دریاچهٔ اروپا. ــ م. ۵. Hermitage، موزهٔ مشهور لنینگراد. ــ م.

خواندند. ولی دست‌کم یک افسر آلمانی وضع را طور دیگری دید:

> ... ناظران بی‌طرف ویژگی‌های بسیار مثبتی نیز در سرباز روسی مشاهده کردند: رفتار بی‌اندازه قرص و استوارش به‌هنگام دفاع، بی‌اعتنایی‌اش به یأس و هراس، و ظرفیت تقریباً پایان‌ناپذیرش برای تحمل رنج.

همین صفات، به‌ویژه آخری ـ همچنین بسط و گسترش توش و توان و مفاهیم قبلاً خفته در سینهٔ روس‌ها ـ بود که سرنوشت جنگ را تغییر داد. تلاش در سطح کشور بود، و طبق معمول به میزان عظیم، پُرشور و پُرحرارت، بر پای خود، و توأم با «جان‌نثاری» ـ به‌معنای واقعی. نزدیک شش‌میلیون کارگر، با خانواده‌های‌شان ـ و نیز کارخانه‌های‌شان ـ به شرق حمل شدند: این کارخانه‌ها اغلب در ظرف چند روز برپا و مشغول کار بودند. این دستاوردهای معجزه‌آسا را عالم ارواح متلاطمی از اردوهای کار اجباری که وضع‌شان گاه بدتر از گولاک بود تضعیف می‌کرد. ولی اسیران گولاک نیز در این زمان با محرومیت‌هایی تازه مواجه بودند: از سهمیهٔ خوراک آنها کاسته شد، و فضای زیست هم به نصف تقلیل یافت ـ علت این امر البته کوچک‌شدن مجمع‌الجزایر نبود.

از پنج‌میلیون و هفتصدهزار اسیر جنگی که آلمانی‌ها گرفتند، چهارمیلیون در اسارت مردند (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی جزء امضاکنندگان پیمان ژنو نبود؛ و سرباز روسی همه‌جا و همیشه بیش از همه صدمه دید). استالین خواستار یک‌میلیون و هفتصدهزار اسیر باقی‌مانده شد؛ و به مقصود هم رسید. در حدود ۱۵ـ۲۰ درصد اینها از صافیِ چکا گذشتند. بقیه را اعدام کردند یا به اردوگاه‌ها فرستادند.

شهر استالین، استالینگراد، روزگاری تساریتسین، صحنهٔ رشته‌ای از فعالیت‌های به نسبت مناقشه‌انگیز استالین در جنگ داخلی بود. پیروزی

چشمگیر روسیه در آنجا حتماً برای استالین به‌غایت مسرت‌بخش بود.[۱] وقتی او در تهران شمشیر استالینگراد را بوسید (نوامبر ۱۹۴۳)، و چرچیل او را «استالین توانمند» خواند، چه گُل از گُلش شکفت و چقدر خود را محق شمرد؛ و ملاقات دوم سران سه کشور بزرگ، چهارده ماه بعد در یالتا، که نخست‌وزیر سالمند [چرچیل] و رئیس‌جمهورِ در شُرف مرگ [روزولت] رنج راه را بر خود هموار کردند و به دیدن استالین به کریمه آمدند، فرصت دیگری برای خودخواهی بسیار دلپذیر وی بود؛ و آنگاه نشست نهایی، در ژوئیه در پوتسدام، درگیرودار ویرانی و درهم‌شکستگی رایش سوم. روزولت درگذشته بود، و چرچیل (در نیمهٔ اجلاس) از کار افتاد و کلمنت اتلی[۲] جای او را گرفت.[۳] هیتلر هم مرده بود و از هم پاشاندن دم و دستگاه هیتلر به‌زودی در نورمبرگ[۴] شروع می‌شد. استالین در این موقع می‌توانست نگاهی به پیرامون بیفکند و جایگاه خود را دقیقاً ببیند. در رأس امپراتوری پهناوری بزرگ‌تر از قلمرو هریک از تزارها، وی اینک، بی‌چون‌وچرا، شخصیتِ سرآمدِ کرهٔ خاک بود.

غم‌انگیزترین داستان

استالین در ربع قرن فرمانروایی‌اش، رهبری بی‌اندازه محبوب در داخل اتحاد

---

۱. مسرت‌های دوران جنگ استالین بی‌رحمانه بود. در اوایل ۱۹۴۴، ژنرال ایوان کونف (Ivan Konev)، ضمن پاکسازی جبههٔ جنوبی، ۳۰،۰۰۰ سرباز آلمانی را در حال عقب‌نشینی در فضایی باز به دام انداخت. ابتدا تانک‌ها و مسلسل‌های روسی آنچه از دست‌شان برمی‌آمد کردند، سپس رستهٔ سواران قزاق (به گفتهٔ یک شاهد عینی) به چنان کُشت و کشتاری دست زد «که توقفی در کار نبود تا هیچ باقی نماند»؛ و بعد هیچ‌گونه سخنی به سبک [سخنوری] چرچیل از ناحیهٔ کرملین شنیده نشد که مثلاً جنگ ناگزیر فساد اخلاقی می‌آفریند. «می‌گویند استالین از کشتار مسرور شد» (اُوِری)، و کونف را مارشال کرد.

۲. Clement Attlee، رهبر حزب کارگر انگلستان که در انتخابات ۱۹۴۵ چرچیل را شکست داد. ـ م.

۳. استالین با شنیدن این خبر به‌شدت از راز و رمزهای دموکراسی به حیرت افتاد.

۴. Nuremberg، محل اولین محاکمهٔ بین‌المللی جنایتکاران جنگ. ـ م.

جـماهیر شـوروی سـوسیالیستی بـود. بـر قـلم آوردن ایـن جمله مـایهٔ سرشکستگی است، اما چاره‌ای نیست. هیتلر هم رهبر محبوبی بود، اما او، برعکس استالین، اقلاً موفقیت‌های اقتصادی داشت، و آماج عداوتش نیز اقلیت‌های کوچک بودند (یهودیان حدود یک‌صدم جمعیت را تشکیل می‌دادند). آماج حمله‌های استالین اکثریت‌ها، از قبیل تودهٔ روستایی (هشتاد و پنج درصد جمعیت) بود. گرچه مراقبت و نظارت هیتلر بر شهروندان وحشت‌آور و بی‌وقفه بود، او کمتر خود را به دردسر می‌انداخت و، مانند استالین، محیط رعب و تهوع نمی‌آفرید. در دیاری که (به‌قول سولژنیتسین) «مردم که سر کار می‌رفتند هر روز با خانوادهٔ خود وداع می‌کردند، چون مطمئن نبودند شب به خانه برگردند»، استالین همیشه بی‌اندازه محبوب بود.

محبوبیت استالین، البته، کلاً ــ و محبوبیت هیتلر بعضاً ــ حاصل شیادی و دستکاری بود. این فرایند از کودکستان شروع می‌شد، و پیوسته به هر وسیله و از هر جهت تقویت می‌شد. این، هم در آلمان و هم در شوروی، آغاز پیدایش تبلیغات رسانه‌های گروهی بود؛ مردم در آن زمان خبر نداشتند که تبلیغات تبلیغات است ــ و تبلیغات مؤثر است. ولکوگونف (که استالین را دوست می‌داشت) می‌گوید، دوست‌داشتن استالین گونه‌ای «دفاع اجتماعی» بود: آدم را از دردسر می‌رهاند. ساخاروف[1] هم استالین را دوست می‌داشت و، مانند ولکوگونف، از مرگ او آشفته شد و بعدها نوشت: «سال‌ها طول کشید تا من فهمیدم چقدر نیرنگ، بهره‌برداری و تقلب محقق در سراسر نظام استالینی نهفته بوده است. این قدرت افسون‌کنندهٔ ایدئولوژی جمعی را نشان می‌دهد.» از این گذشته، استالین با موفقیت تمسخرانگیزی همه‌جا شایع کرد که چکا مستقل عمل می‌کند و به کرملین کاری ندارد. لابد این حکایت معروف را شنیده‌اید ــ در اوج ترور در مسکو دو نفر در خیابانی به هم می‌رسند، یکی می‌گوید: «ای کاش کسی پیدا می‌شد و به استالین می‌گفت!» و غیره. اما این

---

۱. Andrey Sakharov، فیزیک‌دان روسی، و برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل. ــ م.

لطیفه نیست و این‌دو آدم‌های عادی نبودند: یکی ایلیا ارنبورگ بود و دیگری بوریس پاسترناک.

محبت برای استالین: این دیگر به احتمال زیاد غم‌انگیزترین داستان است. به رأی‌العین می‌توانی ببینی که دمیتری ولکوگونف وقتی سطور زیر را می‌نوشت، آهسته سرش را تکان می‌داد: «هیچ‌کس در جهان تاکنون به موفقیتی چنین عجیب و غریب نایل نشده است که میلیون‌ها هموطن خود را از بین ببرد و درعوض چاپلوسی کورکورانهٔ تمامی کشور را بشنود.» استالین چه حقه‌ای زده بود؟ ماهیت و محتوای این جنایت خاص چیست؟ احساس می‌کنی نوعی تجاوز به عنف، تمسخر محبت، به ضرب و شتم است. وی گریبان همه را زود می‌گرفت، وقتی شاگرد مدرسه بودند. پس، این‌هم یک دروغ بزرگ و کثیف دیگر، که در قلب‌های بچگانه نشانده می‌شد.

مهر و محبت نمایانگر پیروزی تمام و کمال او بود. رُمان ۱۹۸۴[1] چنین پایان می‌یابد:

> به آن چهرهٔ غول‌آسا دیده دوخت. چهل سال طول کشیده بود تا یاد بگیرد که چه خنده‌ای در زیر آن سبیل مشکی نهفته است... اما همه‌چیز بر وفق مراد بود، کشمکش به پایان رسیده بود. بر وجود خویش غالب آمده بود. **ناظر کبیر** را دوست می‌داشت.[2]

به‌سوی خزان

دربارهٔ کالبدشناسی حکومت خودکامه، دربارهٔ اعتیاد به قدرت و اثرات آن بر نظام، هیچ‌کس هیچ‌گاه چیزی به ما نمی‌گوید. اما، در مورد استالین، نامعقول نیست گمان بریم که اعتیاد او سیری‌ناپذیر بود. اما فرمانروایی بر نظامی که به‌جرأت می‌توان گفت خشونت‌آمیزترین حکومت در تاریخ بشر بود

---

۱. کتاب مشهور جورج اورول، نویسندهٔ انگلیسی. ـ م.

۲. به نقل از ترجمهٔ فارسی دکتر صالح حسینی (با تغییراتی جزئی)، انتشارات نیلوفر (۱۳۶۱). ـ م.

نمی‌تواند فی‌نفسه آرامش‌بخش بوده باشد. (هر دم در بیم سوءقصد به‌سر بردن، لابد، خیلی دلپذیر نیست!) و بعد جنگ جهانی دوم نیز مزید بر علت شد: و این برای استالین یعنی چهار سالْ روزانه بیست و چهار ساعت کار. اوضاع کرملین در این روزها چگونه بود، و این سیمای به‌خصوص کرملین چه شکلی داشت؟ وی اکنون شصت و پنج ساله بود.

جنگْ نیروها و استعدادهای شگرفی را در مردم شوروی رها ساخت. جنگ درضمن موجب ابراز عواطف نیمه‌فراموش‌شده یا ناآزموده، قابلیت‌ها، حالات ذهنی (مسئولیت، مجاهدت، ابتکار و غرور) نیز گردید؛ و اینها بود که جنگ را بُرد. پس از سی سال (به‌ترتیب) جنگ جهانی، انقلاب، جنگ داخلی، قحطی، اشتراکی‌کردنِ به‌زور، قحطی بیشتر، ترور و، دوباره، جنگ جهانی، دولت حالا از نو شهروندان را زیر فشارهای تازه‌ای قرار داد ــ که کتاب پاسترناک[1] توصیفی از این آمال دردناک همگانی است. استالین بی‌درنگ به ملت خبر داد که «چشمداشت کلی» او از آنها به‌هیچ‌وجه کاهش نیافته است. برای من تردیدی نیست که استالین متوجه روحیهٔ برانگیختهٔ مردم شد؛ و یقین دارم که از این امر خوشش نیامد. در حوالی این زمان است که رگهٔ سرسختی از احساس حقارت ملی در استالین پیدا می‌شود و این وقوف به‌صورت بیگانه‌هراسیِ[2] حاد آمیخته با تکبر **روسیهٔ بزرگ** خودنمایی می‌کند. استالین نسبت به نه‌تنها غرب، بلکه کشورهای اقمار شوروی در اروپای مرکزی هم احساس حقارت می‌کرد، و کهنه‌سربازانی را که وضعیت زندگیِ کشورهایی چون بلغارستان یا یوگسلاوی را به چشم دیده بودند به هلاکت رساند. انزواطلبیِ سیاسی و شخصیِ شوم او با سوءظنش به مردم دست به دست هم داد، به‌ویژه اینکه می‌دید مردم به‌طرزی بی‌سابقه به حرکت درآمده‌اند.

---

۱. مقصود ظاهراً اثر پُرآوازهٔ این نویسنده، **دکتر ژیواگو**، است. ــ م.

2. xenophobia

در سال‌های ۱۹۴۵ـ۱۹۵۳ استالینیسم وارد مرحلهٔ گندزدهٔ افراط و تفریط‌هایش شد. معتاد کهنه‌کار ما تاوان «زیاده‌روی»هایش را می‌پرداخت. اتحاد شوروی از ۱۹۲۹ به این طرف انعکاسی از ذهن استالین بود؛ و حالا آن ذهن داشت درهم می‌شکست: انفارکتوس، سکته‌های ناقص، لحظه‌های سرگیجه، حالت غش؛ و مانند آن خودکامهٔ فرسودهٔ دیگر، مکبث، زندگانی استالین هم به‌سوی خزان می‌رفت[1]، در ژرفنای برگ‌های زرد می‌افتاد. پژمرده، خشکیده، از همه بدتر، گُر گرفته، به‌معنای گیاه‌شناختی کلمه («قهوه‌ای مایل به زرد کدر»)، و به معانی دیگر: رنگ‌پریده، رنجور، عصبانی، جلف، جنجالی و دهشتناک می‌شد، و نیز دون‌مایه: همپایهٔ جعبهٔ آشغال کله‌معلق‌شده گوشهٔ کوچه! و باز هم اعدام بود، و تبعید، و تبانی برای اثبات «تبانی»؛ و میلیون‌ها تن دیگر به گولاک مالامال می‌افتادند. اما درونمایهٔ این دوره توانِ فرساینده، لرزیدن تکیدن است. برگشت به رسم نیاکان، حماقت‌های ابتدایی، منتهز بازگشت بود. درست است که سال‌های پس از جنگ انسجامِ وَهْم‌گونهٔ دههٔ ۱۹۳۰ را نداشت، ولی باز هم تقارن نکبت‌بار نامنتظری را تحقق بخشید. استالین حتی در آخرین تحریکاتش خود را به اعلا درجهٔ رسوایی تاریخی رساند.

به گزارش ولکوگونف، استالین در ژانویهٔ ۱۹۴۸ وزیر کشور خود، کروگلف[2]، را به حضور طلبید:

> به او دستور داد «اقدامات مقتضی» برای ساختن اردوگاه‌های کار اجباری و زندان‌های جدید بیشتری برای مقاصد خاص مبذول دارد... به کروگلف گفت: «پیش‌نویس فرامین را تا فوریه تقدیم کن. ما برای جلوگیری از اقدام تروتسکیت‌ها، منشویک‌ها، انقلابی‌های اجتماعی،

---

۱. اصطلاح «به‌سوی خزان» («into the sere») از نمایشنامهٔ **مکبث** شکسپیر است (پردهٔ پنجم، صحنهٔ سوم). ـ م.

2. Kruglov

آنارشیست‌ها و نیروهای سفید شرایطی ویژه لازم داریم.» کروگلف اطمینانش داد که «انجام خواهد شد، رفیق استالین، انجام خواهد شد».

اردوگاه‌های جدید، زندان‌های جدید، برای جرایم قدیم، بسیار قدیم (آنارشیست‌ها را لنین در ۱۹۱۸ نیست و نابود کرده بود). اما استالین در سال‌های آخر عمر گه‌گاه پاره‌ای صفات انسانی نیز از خود نشان داد (مثلاً پیداشدن مجدد عکسی از نادژدا الیلویوا روی میز تحریرش) که یکی از آنها هراس و تندخویی از هرگونه تغییر بود.[۱] این هراس اکنون با فراخوانی لجوجانه برای خودبسندگیِ اقتصادی پیوند داده شد. در کنار جرایم قدیمی، جرایم جدیدی سربرآورد، ازجمله خوارشمردن خود در برابر غرب، یا ستایش دموکراسی امریکا، یا، شاید از آن خفیف‌تر، تمجید از فنون امریکا. سپس ناگهان سروکلهٔ جرم عجیب و نامنتظری پیدا شد: جرم یهودیت.

دلیل سقوط استالین در این منجلابِ خاص کاملاً روشن نیست، اگرچه سابقهٔ یهودستیزی او از قرار معلوم دیرین و رنگارنگ بود. خروشچف گفت استالین از بیخ و بن ضدیهود بود و نمونه‌هایی از یهودستیزی خشن و زمخت او حتی به دههٔ دوم قرن برمی‌گردد. لنین مختصر و مفید گفته بود: «یهودستیزی ضدانقلابی است.» با وجود این، حزب از همان اوان دههٔ ۱۹۲۰ آلوده به این تمایلات شد. به‌نظر می‌رسد که فشار ملایم برای اسکان‌دادن یهودیان در محله‌های ویژه از دیرباز درکار بوده است. به‌موجب این سیاست یهودیان مرزنشین تنگدستِ آبادی‌های قدیمیِ سرزمین‌های اروپای شرقی

---

۱. اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در ۱۹۴۵ با ۲۵ میلیون تلفات، و ۲۵ میلیون دیگر بی‌خانمان، با تباهی ۷۰٫۰۰۰ روستا، ۱۷۰۰ شهر، ۳۲٫۰۰۰ کارخانه و یک‌سوم ثروت ملی، با شورش‌های مسلحانه در سراسر مرزهای غربی (جنگ‌های چریکی تا دههٔ ۱۹۵۰ ادامه داشت) و یک قحطی جدی، که دولت هیچ‌وقت به روی خود نیاورد، رو به قهقرا رفت. برنامهٔ پنج‌سالهٔ پرسروصدای بعدیِ تنظیمیِ آن سال، درحقیقت، همان هدف برنامهٔ اول را دنبال می‌کرد، یعنی صنعتی‌شدن کشور؛ و باز طبق معمول فداکاری، انضباط و هشیاری از مردم می‌خواست. این مضامین به مذاق استالین شیرین می‌آمد ـ یاد مبارزات گذشته را در او زنده می‌کرد.

تشویق می‌شدند به کریمه کوچ کنند. در زمان استالین این سیاست تغییر کرد: ایالت خودمختار یهودی‌نشین جدیدی در بیروبیجان[1]، ناحیهٔ «دورافتاده»ای در نزدیکی مرز چین، دایر شد.

ریچارد اُوِری می‌نویسد:

... تبلیغات شوروی سروصدای زیادی راه انداخت که رژیم درصدد صیانت فرهنگ و هویت قوم یهود است. اما دورافتادگی [بیروبیجان] از مراکز سنتی فرهنگ یهود... چشم‌انداز را نامطلوب می‌ساخت. بیروبیجان تجربهٔ ناکامی در تفکیک نژادی (آپارتاید) شوروی بود.

در دههٔ ۱۹۳۰، یهودستیزی بخشی از سیاست چکا شد، و در سال‌های ترور عبارت‌هایی چون «تماس با محافل صهیونیست» در جعلیات آن سازمان پدید آمد. حکایت زیر شمه‌ای از چگونگی تبعیض و تعصب استالین را نشان می‌دهد: در یک میهمانی با حضور مأموران دستگاه‌های امنیتی در ۱۹۳۶ ــ اندکی پس از اعدام زینوویف و کامنف (هردو یهودی) ــ به روایت کانکوئست:

پس از مقدار زیادی میگساریِ حاضران، ک. و. پاکر[2] که در سِمت رئیس ادارهٔ عملیات چکا جریان اعدام را به چشم خود دیده بود، تقلیدی خنده‌دار از رویداد درآورد. خودش نقش زینوویف را بازی می‌کرد، دو مأمور دیگر او را کشان‌کشان پیش آوردند. وی به بازوان آنها آویخته بود و می‌نالید: «شما را به خدا، خواهش می‌کنم، یوسیف ویساریونوویچ را صدا کنید.» استالین قاه‌قاه می‌خندید، و همین‌که پاکر در ادامهٔ دلقک‌بازی‌اش این‌بار به ابتکار خود اضافه کرد: «بشنو، اسرائیل، خدای ما یگانه خداست!»، استالین از خنده روده‌بُر شد و ناگزیر به پاکر علامت داد بس کند.

1. Birobidzhan
2. K.V. Pauker

از هجده متهم دادگاه بوخارین / یاگودا در ۱۹۳۸، سیزده نفر یهودی بودند، ازجمله تروتسکی و پسرش سدوف که غیابی محاکمه شدند. همان‌طور که ریبن‌تروپ[۱] به‌حق گفت، این در ضمن چیزهای دیگر اشاره‌ای بود به برلین که «مولوتف برونشتین[۲] نیست».

این سؤال پیش می‌آید که آیا کینه‌توزی استالین نسبت به تروتسکی ـ یکی از شدیدترین دشمنی‌های تاریخی ـ (می‌گویند سه طبقهٔ ساختمانِ لوبیانکا [مرکز چکا در مسکو] وقف انهدام او بود)، تا اندازه‌ای «نژادی» نبود. اینها، به هر تقدیر، همه با هم همخوانی داشت. یهودستیزی نوعی اعلان حقارت، شکایت از شرایط مساوی رقابت ـ اعتراض علیه زیرکی بود؛[۳] و این دربارهٔ اکثر روایات خنده‌دار و اهریمن‌ساز و آخرالزمانی جماعتی که معتقدند اقلیت کوچکی ـ یعنی یهودیان ـ نقشهٔ تسلط بر جهان در سر دارند، نیز صادق است. خوب چگونه از عهدهٔ این مهم برمی‌آیند، مگر آنکه استعدادهای خدادادی بی‌شمار داشته باشند؟ می‌گویند ضدیت با یهودیت با تعصبات دیگر تفاوت دارد، چون این ضدیت یک «فلسفه» نیز هست. درضمن کیش نیز هست ـ کیش اشخاص بی‌کفایت. وقتی پیش‌زمینهٔ همیاری سرنوشت‌ساز روسیه و آلمان را (که به‌زودی اوج یافت) بررسی می‌کنیم بی‌مناسبت نیست به‌یاد آوریم که **منشور مشایخ صهیون**[۴]، یا به‌گفتهٔ نورمن کوهن «مجوز برای نژادکشی»[5] در کتابی به همین نام، دروغی ساخته و

---

۱. Joachim Ribbentrop، وزیر خارجهٔ آلمان در زمان هیتلر. ـ م.

۲. Bronstein، نام اصلی تروتسکی. ـ م.

۳. از سوی دیگر، نباید فراموش کرد که پشتیبانی از هیتلر نیز فراگیر بود، و نازیسم ستایندگانی نامدار داشت (ازجمله مارتین هایدگر و دو برندهٔ جایزهٔ نوبل در فیزیک).

۴. *The Protocols of the Elders of Zion*، سلسله نوشتارهایی که در اوایل قرن بیستم از توطئهٔ مشترک یهودی‌ها و فراماسون‌ها برای برانداختن تمدن مسیحی سخن می‌گفت و بعدها معلوم شد که پلیس مخفی روسیهٔ تزاری آنها را از قول محافل یهودی جعل کرده است. ـ م.

5. Norman Cohn, *Warrant for Genocide*

پرداختهٔ پلیس خفیهٔ روسیهٔ تزاری بود.[۱]

سال‌های اتحاد آلمان و شوروی، ۱۹۳۹ـ۱۹۴۱، شاهدِ همکاری دو کشور در یهودستیزی بود. یهودی‌های آلمان که به امید یافتن ایمنی به شوروی پناه برده بودند ابتدا به داخل محوطه‌های محصوری رانده شدند، سپس آنها را به گشتاپو تحویل دادند. پناهندگان یهودی از کشورهای تحت اشغالِ آلمان هم یا به زندان افتادند یا به آسیای میانه و سیبریه تبعید شدند. لهستان به دو نیم تجزیه شده بود، استالین در نیمهٔ خود ضمن سرکوب عمومی یهودیان، پیوسته به فرهنگ یهود نیز حمله آورد، تعطیلات مذهبی آنها (ازجمله سَبت، شنبه) را ملغی ساخت، جلو مراسم برمیصوا[۲] و ختنه‌سوران را گرفت و شهرک‌های یهودی[۳] را خالی کرد. پس از ژوئن ۱۹۴۱ [حملهٔ ناگهانی آلمان به روسیه]، سیاست شوروی دراین‌باره مدتی کوتاه وارونه شد، و استالین این تغییر خط‌مشی را، ده ماه بعد، با جانبداری از «کمیتهٔ یهودی ضدفاشیست»[۴]، ظاهراً تأیید کرد. اما برگشت به رسم نیاکان شتابان باز آمد. کانکوئست می‌نویسد با فعالان یهودی که در ۱۹۳۹ مورد بازجویی چکا بودند «بسیار بدرفتاری شد»، ولی «طعن و لعن‌ها هیچ‌گاه لحن نژادی نداشت. در بازجویی‌های مجدد سال‌های ۱۹۴۲ـ۱۹۴۳، دشنام‌های ضدیهودی بسیار متداول شده بود». این تغییر، مانند هر چیز دیگر، از بالا به پایین آمد.

---

۱. کوهن می‌نویسد: «در قرن دوازدهم بود که [یهودیان] ابتدا متهم به کشتار کودکان مسیحی، آسیب‌رساندن به نان مقدس [در مراسم عشاء ربانی] و زهرآلودن چاه‌های آب شدند. پاپ‌ها و اسقف‌ها اغلب این جعلیات را قویاً محکوم می‌کردند، ولی کشیش‌های دون‌پایه همچنان به این تبلیغات ادامه دادند، و سرانجام رفته‌رفته مورد قبول همگان قرار گرفت.» کوهن در اینجا، همچون در کتاب کلاسیک دیگرش، **در جست‌وجوی هزاره** (*The Pursuit of the Millennium*)، روحانیون کم‌سواد را هواداران طبیعی خیال‌پردازان افراطی و ضدیهودی می‌داند ـ و این [آیین مسیحیت] همان مکتبی است که روزگاری استالین (یا مادر استالین) امیدوار بود که او بدان بپیوندد. چرنیشفسکی نیز در همین مکتب پرورش یافت.

۲. barmitzvah، مراسم بلوغ پسران یهودی که از آن پس فرایض دینی بر آنان واجب می‌شود. ـ م.

3. shtetls

4. Jewish Anti-Fascist Committee

پس از جنگ حدود سه‌میلیون یهودی در اتحاد شوروی باقی مانده بود، یک‌میلیون و بیست و پنج هزار تن در قتل‌عام آلمانی‌ها به هلاکت رسیده بودند. این واقعیت که یهودیت، در دهه‌های پیاپی بعد، با امکان قتل‌عام دیگری مواجه بود، نه‌تنها از مانورهای عصبی استالین در این دوره ــ و به‌ویژه از تصمیم ۱۹۵۱ او ــ هویداست، بلکه یهودستیزی، از روزنامهٔ **پراودا** و زمزمه‌های «جهان‌وطن‌های بی‌ریشه» گرفته تا مبارزهٔ کاملاً سازمان‌یافتهٔ تبلیغاتی، از حالت نهفته به حالت آشکار گرایید. استالین حال آماده بود که مردم را برای برگشت به اعمال نیاکان بسیج کند. بازداشت‌ها، اعدام‌ها، قتل‌ها، تصفیه‌ها و تحریم‌های او که انگیزهٔ نژادی داشت اکثراً تا ۱۹۵۱ در پرده بود. در بهار آن سال پروندهٔ اسلانسکی[1] را در کشور وابستهٔ چکسلواکی سرهم کرد (چهارده استالینیست بلندپایه ــ یازده نفر آنها یهودی ــ محاکمه و اعدام شدند. اتهام آنها از «ناسیونالیسم بورژوایی» آغاز و به «صهیونیسم» ختم می‌شد). تبلیغات دیگری در ۱۹۵۲ دربارهٔ دارودسته‌های «خرابکار» یهودی در صنایع اوکراین به‌پا شد. آنگاه «توطئهٔ پزشکان» پیش آمد، و ماشین عظیم تبلیغاتی دست‌به‌کار آماده‌سازی مردم برای یک قتل‌عام سراسری شد. سولژنیتسین معتقد است که قرار بود کشتار جمعی در اوایل ماه مارس با به دار آویختن «پزشکان جانی» در میدان سرخ شروع شود. ولیکن در ابتدای مارس حادثهٔ دیگری روی داد: استالین مُرد.

تاریخ‌دانان عموماً می‌گویند که در غیر این صورت «ترور دیگری» به مقیاس نامعلوم روی می‌داد؛ اما چه نوع تروری؟ حتماً مثل **ترور بزرگ** نمی‌بود، که شرکت مردم در آن منحصر به ایراد تهمت بود. ترور یهودی‌ها از الگوی اندیشه یا تاکتیکِ بلشویک‌های قدیمی سرمشق می‌گرفت که طبقه‌ای را به تباهی طبقهٔ

---

۱. Rudolph Slansky، دبیر کل حزب کمونیست چکسلواکی، که همراه ولادیمیر کلمنتیس (Vladimir Clementis)، وزیر خارجهٔ آن کشور و دیگران در ۱۹۵۲ به دار آویخته شدند، ولی دیوان عالی چکسلواکی در ۱۹۶۳ آنها را تبرئه و اعادهٔ حیثیت کرد. ــ م.

دیگر برمی‌انگیختند: چیزی شبیه **ترور سرخِ** ۱۹۱۸، منتها یهودی‌ها کم‌وبیش نقش بورژوازی را بازی می‌کردند. اورلاندو فیجیز اصرار می‌ورزد که **ترور سرخِ** ۱۹۱۸ مشارکتی از بالا به پایین و از پایین به بالا بود؛ و چه وسوسه‌انگیز است که در اینجا سیر قهقرایی تحریف‌شدهٔ بیشتری در استالین سراغ کنیم، چرا که او درصدد انگیزش نیروهای نابرازندهٔ توده‌ای، و نیز حسرت گذشته ــ حسرت روزهای مبارزه، روزهایی که لنین «آشفتگی و سرزندگی» خواند ــ برآمد.

استالین در این اثنا خود را به سحر و جادوی عوام‌الناس سپرد، و این کارش بی‌دلیل نبود. کانکوئست خلاصه‌ای از این آش درهم‌جوش تهوع‌آور به‌دست می‌دهد:

> رویکرد [استالین] از ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۳ به‌نظر می‌رسد تا حدی استوار برپایهٔ چیزی بود که وی آن را استفادهٔ موفقیت‌آمیز هیتلر از عوام‌فریبیِ ضدیهودی می‌دانست. این برخورد، درضمن، قطعاً ناشی از ملی‌گرایی روسی فزایندهٔ او هم بود، که احساس می‌کرد اکثر ــ یا بسیاری ــ یهودیان قلباً بدان جذب نمی‌شوند. اندیشهٔ رغبت ویژهٔ یهودیان برای سرمایه‌داری البته در [آثار] مارکس نیز دیده می‌شود.

علت فوری روان‌آشفتگی نهایی استالین ظاهراً پیدایش دولت اسرائیل در ۱۹۴۸ و ورود ــ اندکی بعد در همان سال ــ سفیر جدید، گلدا مایر[1] بود که ۵۰,۰۰۰ یهودی برای دیدن او در بیرون کنیسهٔ مسکو گرد آمدند. این «خودجوشی» برای استالین تکان‌دهنده بود؛ به‌علاوه، او را با اقلیتی فعال روبه‌رو می‌ساخت که وفاداری‌شان به جایی دیگر جز «قدرت شوروی» بود. معروف است که وقتی این را شنید گفت: «نه می‌توانم آنها را قورت دهم، نه می‌توانم آنها را تف کنم.» سرانجام، از قرار معلوم، تصمیم گرفت هردو کار را بکند. مقرر کرد یهودیانی که از زیر رگبار حملات نازی جان به‌در برده بودند

---

۱. Golda Meir، بانوی سیاستمدار یهودی، بعدها نخست‌وزیر اسرائیل. ــ م.

به بیروبیجان و قسمت‌های دیگر سیبریه بروند؛ و، به‌گفتهٔ سولژنیتسین، در این نقاط «از مدتی پیش ساختمان‌های بی‌قواره‌ای برای آنها مهیا شده بود».

شاید همه نپذیرند اگر بگوییم که یوسیف استالین در سال‌های آخر عمر توانست در سراشیب انحطاط معنوی باز هم فراتر برود. اما تبختر کامل و فقدان خودآگاهی تاریخی در او انسان را به حیرت می‌اندازد، و نشان می‌دهد که در بخش نسبتاً مهمی از مغز استالین گونه‌ای اختلال روی داده بود. «یهودستیزی ضدانقلابی است.» یهودی‌ستیزی شعار «سفیدها»، هواداران تزار ــ و نیز «صدها سیاه‌پوشان»[1]، داورودسته‌های ارتجاعی مجهز به چاقو و پنجه‌های بوکس (و اغلب به تفنگ و ودکای التفاتیِ ژاندارمری) ــ بود، که استالین جوان در مقابل آنان در خیابان‌های شهرهای روسیه چه‌بسا به صف ایستاده بود. ضدیت با یهودیت مختص اراذل و اوباش و دست‌راستی‌ها بود. استالین در این موقع سیاستمدار سرآمد جهان شده بود، و با پیش‌گرفتن این خط‌مشی سرمایهٔ اخلاقی عظیمی را که اتحاد جماهیر شوروی طی جنگ اندوخته بود نیز از دست داد: مغلوب‌کنندهٔ هیتلر، در کمال تعجب، دست‌پروردهٔ هیتلر شد. محدودیت‌های گوناگونی که بر یهودیان شوروی تحمیل شد تنگ‌نظری‌های مستهجن پاره‌ای از قوانین دههٔ ۱۹۳۰ نورمبرگِ آلمان را نداشت[2]، ولی سرانگشت استالین همه‌جا به چشم می‌خورد. رفته‌رفته که فاشیسم اجتماعیِ استالین بسط یافت و فاشیسم نژادی را نیز دربرگرفت، وی بر ابتکاراتش افزود و نخستین کسی شد که قتل‌عام یهودیان را دروغ خواند. گفت‌وگوی «شهادت یهودیان» مخاطره‌آمیز («خودپسندی

---

۱. Black Hundreds، داورودسته‌های سلطنت‌طلب که پلیس تزاری برای جدال و برخورد با نهضت انقلابی تشکیل داد. ــ م.

۲. در میان تلاش‌های مختلف برای بالا بردن میزان موالید، به زن‌های آلمانی، در هر زایمان، با منتهای بی‌سلیقگی صلیبی، به‌نام «صلیب مادر» (Mutterkreuz)، به‌عنوان جایزه اهدا می‌شد. خانواده‌های آریایی در این زمان، حق نداشتند زنان یهودی زیر چهل و پنج سال استخدام کنند. دریغ از صلیب مادر برای **اینها**.

ملی») بود، و رژیم شوروی به آنهایی که می‌گفتند سرنوشت یهودیان یکی از جنبه‌های مهم جنگ جهانی دوم بود، پیاپی می‌خندید.[1] بازداشت شماری یهودی به اتهام (احتمالاً جعلیِ) ضدیهودی‌نامیدن دولت نیز از لحاظ آشفتگی و درهم‌برهمی سخت استالینی بود.

از همدستی شگفتِ دونفری سبیل‌نازک و سبیل‌کلفت یک طنز بدقوارهٔ نهایی هم پدید آمد. در آخرین تشنج عصبی استالین، در «توطئهٔ پزشکان»، متهمان (تقریباً همه یهودی) به‌دروغ به کیفری اصالتاً و اصطلاحاً و انحصاراً نازی یعنی قتلِ طبی متهم شدند.

ساس

ماکسیم گورکی، وقتی در کنگرهٔ فاتحان در ۱۹۳۴ «طرحِ آشتی» ریخت، بسیار اشتباه می‌اندیشید که «درمان از راه زندگی‌نامه‌نویسی» طریق راهیابی به روح استالین است. سرورِیِ جهانی در ۱۹۴۵ هم استالین را ملایم‌تر نساخت. پس، یکی چند مدح و ثنای بی‌پایهٔ دیگر در ۱۹۳۴ نیز وی را حتماً آرام نمی‌کرد. استالین جانوری نبود که با این حرف‌ها رام شود.

بلشویک‌ها نویسندگان را به صورت‌های گوناگون و نامنتظر، گاه جسماً و گاه روحاً، در فشار می‌گذاشتند. ایساک بابل در ۱۹۴۰ با گلوله کشته شد، اوسیپ ماندلشتام در راه اردوگاه کولیما در ۱۹۳۸ دیوانه شد («من حقیقت دارم و آیا مرگ حقیقتاً می‌آید؟»): این افراد می‌توانستند به خود تسلی دهند که شهید هنرشان شده‌اند؛ و این در مورد آنها، مانند صدها نفر دیگر، امر

---

۱. خودِ موزهٔ آوشویتس تا سال ۱۹۸۹ درواقع نمونهٔ بارزی برای انکار قتل‌عام بود. نقش یهودیان در مبارزه با آلمان نازی مرتب ناچیز جلوه داده می‌شد و تأکید یکسره بر مبارزه برضد فاشیسم بود. به‌همین‌سان، به‌نوشتهٔ اُوری، «گزارش صادره در کیِف دربارهٔ بابی‌یار [Babiyar، نام درهٔ تنگی در شمال غربی کیِف که در آنجا طی دو روز تیراندازی بی‌امان هزاران یهودی و غیریهودی به‌دست نازی‌ها کشته شدند. ـ م.] صحبت از قتل 'شهروندان صلح‌طلب شوروی' می‌کرد، نه یهودیان».

واقع بود. شماری از نویسندگان کمابیش بی‌ریا کوشیدند «در جهت» بلشویک‌ها کار کنند. موفقیت آنها در این راستا بستگی معکوس با استعداد آنها داشت. نویسندگان بی‌استعداد تملق دولت را می‌گفتند. نویسندگان بااستعداد نمی‌توانستند ـ دست‌کم برای مدت دراز ـ تملق‌گویی کنند. انسان به فکر مایاکوفسکی[۱] می‌افتد. شعرهای بزن‌بهادرانهٔ او دربارهٔ آمار و ارقام سرنیزه و آهن تفته گونه‌ای پوزخند در پس خود دارد؛ و نمایشنامه‌اش ساس[۲] (طنزی از دیوان‌سالاری) که اندکی خرابکارانه می‌نمود بی‌سروصدا سرکوب شد. مایاکوفسکی استعدادش را، که چندان هم نبود، به مصالحه گذاشت. ولی به‌طوری‌که معلوم شد این کار را نمی‌شد کرد. شاعر در ۱۹۳۰ خود را کشت.[۳] عجیب‌ترین و شاید تلخ‌ترین سرنوشت، به هر تقدیر، از آنِ ماکسیم گورکی بود.

گورکی در ژوئن ۱۹۱۷ دربارهٔ بلشویک‌ها نوشت: «[هر روز] بیشتر و بیشتر از آنها بدم می‌آید و متنفر می‌شوم.» گورکی دارای «اجدادی پرولتاریا» نبود، ولی تردیدی نیست که دارای «اجدادی عامی» بود: در پی تنگدستیِ طفولیت یتیمی آمد؛ اولین شغلش را در نُه‌سالگی گرفت. در نیمهٔ دههٔ ۱۸۹۰، تازه بیست و چند ساله بود که شهرت جهانی یافت. سوابق انقلابی‌اش نیز برجسته بود. دشمن رژیم سابق به‌شمار می‌رفت، و سالیانی را در زندان گذرانده بود. گورکی دوست لنین بود، و برای انقلابِ نافرجام ۱۹۰۵ هنوز نیم‌تنهٔ مشکی چرمی می‌پوشید و چکمه‌های تا زانو به پا می‌کرد.[۴] در ایام

---

۱. Vladimir Mayakovsky، شاعر و نمایشنامه‌نویس روسی. ـ م.

2. *The Bedbug*

۳. پاسترناک می‌نویسد پس از خودکشی مایاکوفسکی بود که آثار او «مثل سیب‌زمینی در زمان کاترین بزرگ به‌زور [به مردم] ارائه شد. این مرگِ دوم او بود». پاسترناک بدون آنکه سازش کند زنده ماند. معشوقهٔ او، الگا ایوینسکایا (Olga Ivinskaya)، بازجویی و به گولاک اعزام شد. بچه‌ای که در شکم داشت در زندان مرده به‌دنیا آمد.

۴. بلشویک‌ها تا مدت‌ها پس از آنکه به قدرت رسیدند این پوشاک را رها نکردند. این سر و وضع زرق و برق‌دار، ظاهراً، باب طبع همهٔ کودتاچیان نیمهٔ نخست قرن بیستم بود.

جنگ آپارتمانش در پترزبورگ مرکز فرماندهی بلشویک‌ها شد. سرخوردگی گورکی تدریجی ولی دائمی بود. دو هفته پس از انقلاب اکتبر چنین نوشت:

> لنین و تروتسکی از مفهوم آزادی و حقوق بشر کوچک‌ترین اطلاعی ندارند. هنوز به جایی نرسیده از زهر چرکین قدرت مسموم شده‌اند، و این از برخورد شرم‌آور آنها با آزادی بیان، با آزادی فردی، و با تمامی آزادی‌های مدنی دیگر که دموکراسی با آنها به پیکار برخاست پیداست.

اورلاندو فَیجیز در **تراژدی مردم**، گورکی را تکیه‌گاه اخلاقی خود قرار می‌دهد. در توفان نابخردی، صدای او صدای سلامت عقل دردمند است.

گورکی درضمن نیکوکار فوق‌العاده فعالی بود، و در طول ترور سرخ و جنگ داخلی جان افراد زیادی را نجات داد و از مشقت بسیاری کسان کاست. با آنکه روزنامه‌اش **نووایا ژیزنیه**[1] را در ۱۹۱۸ توقیف کرده بودند، لنین تا چندی بعد هنوز به حرف او گوش می‌داد. عجیب است که چه اندازه از گفته‌های مشهور لنین در مکاتباتش با گورکی آمده است: مثلاً، «بدی وصف‌ناپذیر» یکپارچهٔ مذهب؛ یا آن‌یکی که روشنفکران «گُند و گُه» جامعه‌اند؛ یا «گرجی اعجاب‌انگیز من» دربارهٔ استالین. لنین بر اریکهٔ قدرت با دوستش سختگیرتر شد. نامه‌های گورکی در این مرحله همه خواهش و التماس شدید برای ملایمت در مواردی خاص و خویشتن‌داری به‌طورکلی است. لنین به سبک همیشگی‌اش به دفاع از خود می‌پردازد، و ترفندهای جروبحث را چنان خوب، و به بانگ بلند، به‌کار می‌برد که بهترین مناظره‌کنندگان[2] را هم سردرگم می‌سازد:

---

۱. *Novaia Zhizn* (زندگی نو).

۲. در اصل Oxford Union گفته شده است و اشاره به مناظره‌های باشگاه دانشجویان این دانشگاه دارد. ــ م.

از خواندن نظریاتت راجع به این موضوع، به‌یاد گفته‌ای از خودت افتادم: «از ما هنرمندان مسئولیت نمی‌شود خواست.» دقیقاً! کلماتی در کمال تعجب بسیار خشم‌آلود به زبان می‌آوری ــ دربارهٔ چی؟ دربارهٔ بیست سی (یا حتی چندصد) تن دانشجو یا دانش‌آموز اشراف‌زادهٔ مدرسهٔ نظام که برای جلوگیری از توطئه‌ها[1]... که جان هزاران کارگر و دهقان را به‌خطر می‌اندازد چند روزی زندانی شده‌اند. چه فاجعهٔ عظیمی! چه بیداد و ستمی! چند روز، یا حتی چند هفته، زندان برای روشنفکران به‌خاطر پیشگیری‌کردن از قتل هزاران کارگر و دهقان! «از هنرمندان مسئولیت نمی‌شود خواست.»

به همین سادگی![2] در نامه‌های لنین به گورکی کم‌کم تهدید شروع می‌شود. «این را نمی‌توانم نگویم: اوضاع و احوالت، محیط زیستت، محل سکونتت، و **شغلت**[3] را به‌کل تغییر بده ــ وگرنه ممکن است از زندگی برای همیشه بیزار شوی» (ژوئیهٔ ۱۹۱۹). مرگ دو شاعر و بروز قحطی شکافی اجتناب‌ناپذیر را فراهم آورد.

سرانجام وقتی مسکو رفته‌رفته اعتراف کرد که یک‌چهارم جمعیت روستایی از گرسنگی در حال مرگ‌اند، گورکی انتخاب شد که رهبری دعوت به امداد را به‌عهده گیرد. قحطی که پایان یافت، لنین همهٔ اعضای کمیتهٔ امداد به‌استثنای دو نفر را بازداشت کرد و از گورکی خواست «به‌خاطر سلامتش» به

---

۱. این توصیفِ موجز لنین از **ترور سرخ** است. باز، برای ادای حق مطلب (و این فقط سال‌های ۱۹۱۷ـ۱۹۲۴ را دربرمی‌گیرد): «شمار کسانی که به‌دست چکا کشته شدند چه‌بسا بیشتر از همهٔ آنهایی بود که در جنگ داخلی جان باختند» (فَیجز).

۲. نظیر این نامه در آرشیو استالین هم وجود دارد: نامهٔ او به میخائیل شولوخوف (که به‌گفتهٔ سولژنیتسین نویسندهٔ **دُن آرام** نبود) دربارهٔ روستاییان. استالین، به زبان بی‌رمق‌تری، به رفیق «ارجمند»ش اطمینان می‌دهد که «دروگران شایسته»ای که او [استالین] اندکی به زحمت انداخته است آن‌قدرها که می‌نمایند هم شایسته نیستند: آنها ترور به‌کار می‌برند و شهرها را گرسنگی می‌دهند.

۳. تأکید از نویسندهٔ کتاب است. ــ م.

خارج برود. سپس مرگ آن دو شاعر، آلکساندر بلوک[۱] و نیکلای گومیلف[۲]، روی داد. بلوک پس از شور و شوق کوتاهی برای انقلاب اکتبر، و سرودن دو شعر مشهور در تجلیل آن، پس از ۱۹۱۸ دیگر چیزی ننوشت، و در اوت ۱۹۲۱ از گرسنگی و یأس درگذشت. چند روز بعد، گومیلف (شوهر سابق انا آخماتوا) را پلیس مخفی پتروگراد توقیف کرد ــ جرمش هواداری از سلطنت بود، که وی اصلاً ابایی از اعترافش نداشت. گورکی بی‌درنگ به مسکو رفت و دستور آزادی گومیلف را از لنین گرفت. در بازگشت به پتروگراد دریافت که گومیلف را بدون محاکمه کشته‌اند. گورکی وقتی خبر را شنید خون بالا آورد. سلامتش به‌هرحال رو به وخامت بود. در اکتبر آن سال کشور را ترک گفت.

رفیق استالین در ۱۹۳۲ گورکی را راضی کرد از ایتالیا به شوروی بازگردد. این یک کودتای تبلیغاتی برای رژیم بود، و جار و جنجال راه انداختند که نویسندهٔ بزرگ را از چنگ «ایتالیای فاشیست» نجات داده‌اند. نشان افتخار فرمان لنین به او اهدا شد؛ و کاخ کوچکی در مسکو در اختیارش گذاشتند، و نیز یک داچا (و استالین وقتی شنید گورکی برای بالا رفتن از پلکان ویلایش مشکل دارد دلسوزانه نصب یک آسانسور را دستور داد)؛ نام خیابان تورسکایا[۳] خیابان گورکی، و شهر زادگاهش ــ نیژنی نووگورود[۴] ــ نیز گورکی شد: این دیگر بزرگداشت فوق‌العاده‌ای بود.[۵] استالین لابد می‌دانست که گورکی بالاخره روزی او را به دردسر می‌اندازد. مردی وجود دارد، مشکل می‌آفریند. درضمن، مطمئنم که استالین شایق بود این غول بزرگ را به زانو

---

۱. Alexander Blok، بزرگ‌ترین شاعر سمبولیست روسی. منظومهٔ حماسی **دوازده تن** او در هواداری از انقلاب روسیه مشهور است. ــ م.

2. Nikolai Gumilev

3. Tverskaia

4. Nizhnyi Novgorod

۵. چیزهای دیگری هم به اسم گورکی نامگذاری شد ــ برای نمونه، یک کارخانهٔ بافندگی و یک هواپیما (بزرگ‌ترین هواپیمای جهان)، که سقوط کرد. سولژنیتسین که در مورد گورکی بسیار سختگیر است، با شور و حرارت می‌گوید که **اردوگاه‌ها**یی نیز به‌نام گورکی خوانده شدند ــ بی‌شک، پس از مرگش. یکی از مزاح‌های نادر استالین!

درآورد: استعداد، صلاحیت، و شخصیتش را درهم بشکنند.

گورکی، پیش از این، در سفر دوم از پنج سفر مقدماتی تابستانی‌اش به روسیه، در ژوئن ۱۹۲۹، خود را به‌کلی بدنام کرده بود. کتابی (**جزیرهٔ دوزخ: زندان شوروی در شمال دور**)[1] دربارهٔ سلووکی تازه در انگلستان منتشر شده بود، و گورکی برای پاسخ‌گویی به آن به دیداری از گهوارهٔ گولاک فرستاده شد. بازداشتگاه را با عجله سر و صورتی پوتیومکینی[2] داده بودند. به سخن سولژنیتسین، گورکی توانست با پسری چهارده‌ساله در اردوی کودکان بدون حضور مراقبان گفت‌وگویی انجام دهد. وقتی اردوگاه را ترک گفت «اشکش سرازیر بود».[3] در دفترچهٔ بازدیدکنندگان، «از پاسداران خستگی‌ناپذیر انقلاب، [که] قادرند، درعین‌حال، آفرینندگان فوق‌العاده جسور فرهنگ باشند» ستایش کرد؛ که این نظریات در سطح جهانی نشر یافت. «کشتی بخاری (حامل گورکی) هنوز از اسکله چندان دور نشده بود که پسرک را کشتند» (سولژنیتسین).

تحقیر چشمگیر دوم در ۱۹۳۳ـ۱۹۳۴ اتفاق افتاد، موقعی که گورکی ویراستاری کتاب **کانال دریای سفید بالتیک**[4] را پذیرفت (قائم‌مقام رئیس کل گولاک یکی دیگر از ویراستاران همکارش بود). در تابستان ۱۹۳۳ هیئتی مرکب از صد و بیست نویسنده از کانال، که تازه به اتمام رسیده بود، دیدن کرد، و سی و شش تن از آنها برای این مجلد مقاله نوشتند، و به تمجید پروژه پرداختند و آن را «تلاشی مخصوصاً موفقیت‌آمیز در دگرگونی جمعی دشمنان

---

1. *An Island Hell: A Soviet Prison in the Far North*

۲. ن.ک.: پانوشت ص ۵۴. ـ م.

۳. پسربچه، در میان حرف‌های دیگر، دربارهٔ «دفع پشه‌ها» با او صحبت کرد: این حشرات، همانند ماهی‌های بالدار گوشتخوار (پیرانا)، می‌توانستند در عرض چند ساعت آدمی را به‌صورت اسکلت درآورند. زندانی‌ها را همچنین به کُندهٔ درخت می‌بستند و از پله‌های سنگی قلعه به پایین می‌غلتاندند.

4. *The White Sea-Baltic Canal*

پیشین پرولتاریا» خواندند. کانال که با کار اجباری (اکثراً کولاک‌ها) ساخته شد قرار بود دو ناوگان را از طریق یک آبراه عظیم به هم بپیوندد. در انجام کار شاید ۱۵۰,۰۰۰ تن جان باختند، و خود طرح نیز بی‌مصرف از آب درآمد.[۱] گورکی سال‌های سال دوست نزدیک کیروفِ تندرو، ولی واقع‌بین و رک‌گو، رئیس تشکیلات لنینگراد، بود که این کانال در تیول او ساخته می‌شد. خود کتاب مورد بحث گواه بارزی بود از این فریبکاری آشکار، ملال‌آور، بیمارگونه و بزدلانه. اظهارنظرهای اتفاقی گورکی در این زمان غیرقابل بازشناسی است. به لهجهٔ رژیم و به طنین تعصب‌آمیز برتری اصول عقیدتی خویش سخن می‌گوید.

قتل کیروف (دسامبر ۱۹۳۴) گورکی را از اغمای روحی درآورد. استالین انتظار این را داشت. چند ساعت پس از جنایتْ سربازان چکا ویلای گورکی در کریمه را محاصره کردند ــ که محافظتش کنند؟ یا جلو زبانش را بگیرند؟ ترفندهای دیگری نیز برای «ایز» گم‌کردن به کار افتاد. استالین از گورکی خواست به دیگران بپیوندد و ترور فردی را (پس از قتل کیروف) محکوم کند، گورکی جواب داد که ترور دولتی را هم محکوم می‌کند: این همسنگ تهمت قتل بود. وقتی گورکی به مسکو بازگشت، مراقبت ارگان‌های دولتی فشرده‌تر شد. او به دوستانش گفت در «بازداشت خانگی» است. یکی از علائم مضحک در قرنطینه بودن او آن بود که نسخه‌های روزنامهٔ **پراودا** که به او می‌رسید اختصاصاً دستکاری شده بود (به‌نوشتهٔ رابرت تاکر «گزارش‌های بازداشت‌ها را برمی‌داشتند و به جای‌شان خبرهای صید خرچنگ و امثالهم می‌گذاشتند»). در مهٔ ۱۹۳۵ پسرخواندهٔ او، ماکسیم پشکوف[۲]، که رابط گورکی با دنیای خارج بود، پس از کسالت ناچیزی به‌طرز مرموزی مُرد و بر تنهایی او افزود. بیماری

---

۱. کانال عمق کافی نداشت. سولژنیتسین سال‌ها بعد از محل دیدار کرد. تمام روز آنجا بود، و فقط دوتا قایق باری آنجا دید.

2. Maxim Peshkov

ریوی خودگورکی هم بدتر شد. استالین، به معیت مولوتف و وروشیلوف، به عیادتش رفت. گورکی در ۱۸ ژوئن ۱۹۳۶ درگذشت، و با تشریفات کامل به خاک سپرده شد. دو ماه بعد دوست دیرینش کامنف را به دادگاه (و مآلاً اعدام) کشیدند، در محاکمه‌ای که گورکی قطعاً آن را محکوم می‌کرد.

شاید به‌نظر ما جنایتکاربودنِ هیچ شخصیتی در تاریخ به‌اندازهٔ استالین حتمی نباشد، مع‌الوصف، در مرگ گورکی (و پسرش) دست استالین کمتر از قتل کیروف به خون آلوده است. استالین در این زمان از «ترور بی‌صدا»ی اخراج حزبی به مرحلهٔ ضربات **ترور بزرگ** گذر می‌کرد، و در اوج آشفته‌بازار پشت‌هم‌اندازی بود: بندبازی دیوانه با هزاران حقه، سرگرم بستن سوراخ و سنبه‌های بنای لرزان جهان واقعیات خود. در محاکمات بعدی بوخارین و دیگران (۱۹۳۸) ادعا شد که گورکی را پزشکانش کشتند، و اینکه اینها خود مخلوقات یاگودا، رئیس چکا، بودند. یاگودا البته اعدام شد؛ همین‌طور دکتر لوین و دکتر کازاکف [پزشکان گورکی].[1] «کشتن» ناشیانه و تدریجی گورکی (دکترها وادارش کردند نزدیک خرمن آتش بایستد و به عیادت افراد سرماخورده برود)، به‌طور رسواکننده‌ای سست و بی‌پایه می‌نماید، و واقعه را به‌طرز ناشایستی بعید جلوه می‌دهد. سرتاپای قضیه بی‌مطالعه به‌نظر می‌رسد: وانمود کردند که توطئهٔ یاگودا اقدامی تروریستی برضد رهبری بوده است، و بدین‌روال گورکی به‌عنوان استالینیستی دوآتشه به هلاکت رسید (روحش از شنیدن این امر معذب می‌شود). به هر تقدیر، ظاهراً قاعده، قاعده‌ای متافیزیکی، حکمفرما بود که وقتی استالین مرگ کسی را می‌خواست، به خواسته‌اش می‌رسید.

گورکی، در آخر عمر، می‌کوشید حیثیت خود را باز به‌دست آورد، ولی چرا نخست آن را از دست داد؟ سولژنیتسینِ بی‌گذشت می‌گوید:

---

۱. پزشکان دیگری هم پای‌شان به میان کشیده شد و نه یکی و دوتا، بلکه به شماری که (به‌گفتهٔ کانکوئست) آنها را در زندان‌ها و اردوگاه‌ها به اسمِ جمعِ «گورکییست‌ها» می‌خواندند.

من اوایل رفتار ترحم‌انگیز گورکی را پس از بازگشتش از ایتالیا تا هنگام مرگ به توهم و بی‌عقلی نسبت می‌دادم. اما انتشار مکاتباتِ دههٔ ۱۹۲۰ او اخیراً نشان می‌دهد که دلایل ناچیزتری در کار بوده است: [مثلاً] منافع مادیِ شخصی. در سورنتو [ایتالیا] گورکی با حیرت کشف کرد که نه شهرت جهانی کسب کرده است نه پول و ثروت... برایش روشن شد که برای تحصیل ثروت و نیز احیای شهرت باید به اتحاد شوروی برگردد و کلیهٔ شرایط ضمنی را بپذیرد... و استالین بیخود و بی‌جهت، از فرط احتیاط، او را کشت: گورکی [اگر زنده می‌ماند] برای وقایع ۱۹۳۷ نیز سرود ستایش می‌خواند.

عصبانیت سولژنیتسین قابل فهم است (جملهٔ آخر او دو توهین مسلم دارد)، ولی چگونه می‌توان آن را دربست پذیرفت. خودبینی، پول‌دوستی ــ شاید؛ ولی گورکی تلوتلو می‌خورد، کورمال کورمال می‌رفت، زجر می‌کشید. وی به روسیه بازگشت، چون تصور می‌کرد ــ چه‌بسا خودپسندانه ــ که می‌تواند نظام را از درون تعدیل و استالین را ملایم کند. روحش را گرو گذاشت، و سپس کوشید آن را باز بخرد.

برخلاف مرسوم به او اجازه دادند ــ به‌خاطر سلامتی‌اش ــ سفر آخری به کریمه برود. شبی، به‌دور از مراقبت پزشکانش، از پنجره بالا رفت و به داخل باغ خزید. تاکر می‌نویسد (و نوشته‌اش نقل به معنی از مأخذش است): «گورکی به آسمان نگریست. سپس به‌سوی درختی رفت، شاخه‌های آن را دربرگرفت، و همان‌جا ایستاد و گریست.» گریه‌اش برای خیلی چیزها بود. نویسندگان معمولاً از میزان استعداد خود بی‌خبرند: ارزیابی استعدادشان با مجلس ترحیم‌شان آغاز می‌شود. ولی در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، نویسنده‌ها وقتی هنوز زنده بودند درمی‌یافتند چه در چنته دارند. اگر استعداد زیادی داشتند، فقط بخت یا سکوت می‌توانست نجات‌شان دهد، و اگر چندان بااستعداد نبودند، سازش می‌کردند و زنده

می‌ماندند. بدین‌ترتیب، بلشویک‌ها برای نویسندگان قدرت پرومته‌ای[1] قائل بودند: اینان آینده را فرامی‌خواندند و به آن روح لحظه و حال می‌دمیدند.

در میان کاغذهای گورکی مدرکی به‌دست آمد. یاگودا که آن را خواند دشنام داد و گفت: «عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود»[2] (این رویدادی بی‌همتاست. یاگودا، در اینجا، خیلی بیشتر از سولژنیتسین همدلی دارد). در آن مدرک گورکی استالین را به کک تشبیه می‌کند، ککی که به ابعاد عظیم و مهارناپذیر بزرگ شده و (به تعبیر کانکوئست) «تشنهٔ خون آدمی، و بااین‌حال اساساً طفیلی» است؛ و شاید ما باید این کک غول‌آسا را ساس غول‌آسا کنیم، چون استالین به‌شدت می‌خواست خواب را سیاست‌زده سازد، و این کار را کرد. وی خواب را کشت.

با کبکبه و دبدبه‌ای که به‌سهولت می‌توان تصورش را کرد، استالین خود در طلایهٔ تشییع جنازهٔ گورکی گام برمی‌داشت. دوستیِ آتشین این دو اکنون صورت اسطوره در شوروی یافت. دو هفته بعد سه نشریه‌ای که گورکی سردبیری آنها را به‌عهده داشت تعطیل شد و کارکنان آنها و نزدیکان گورکی همه به زندان افتادند.

دمین «بِدنی»: دمین بینوا[3]. ماکسیم گورکی: ماکسیم تلخ‌کام. یوسیف گروزنی: یوسیف مخوف.

فرجام

ایوان مخوف، در ۱۵۸۴، عاقبت به این‌گونه رفت: «خایه‌هایش به‌طرزی دردناک باد کرد، [خایه‌هایی]که بیش از پنجاه سال در نهایت توحش آزار رسانده بود، و افتخار می‌کرد که بکارت هزار دختر باکره را برداشته

---

۱. Promethean، پرومته خدای یونانی که به روایتی انسان را از گِل آفرید و شراره‌ای از آتش آسمان ربود و به زمین آورد و انسان را صنعت و هنر آموخت. ــ م.

۲. معنای تحت‌اللفظی اصل چنین است: «هر چقدر هم به گرگ بخورانی، باز چشمش به جنگل است». ــ م.

۳. ن.ک.: صص ۱۲۵ــ ۱۲۸.

است.»[۱] منجم‌های پیشگو را فراخواندند، و ایوان با لمس و نوازش‌کردن گوهرآلات خود را تسکین داد. سرانجام می‌کوشید بازی شطرنجی را آغاز کند که جان سپرد:

> مُهره‌هایش را چید[۲]... امپراتور در لباس شبِ گشادش، پیراهن و زیرشلواری کتان، از هوش رفت و به پشت افتاد. جیغ و فریاد برآمد، قشقرق به‌پا شد، یکی را دنبال آب حیات فرستادند، دیگری را پیش عطار برای تهیهٔ «همیشه‌بهار و گلاب» و احضار روح پدرش و آوردن پزشکان. در این میان وی گرفتار خفقان شده بود و کاملاً مرده بود.

منظور از «خفقان» در اینجا «حالت اختناق و خفگی» است، چون ایوان به علل طبیعی درگذشت؛ و همچنین، بدبختانه، استالین. اگرچه او بیشتر طول داد تا بمیرد، و استعدادش برای مرگ‌ومیر، چنان شگرف بود که حتی از درون تابوتش نیز کسانی را به‌طرزی فجیع به قتل رساند.

یکی از صد و چند هنرمند یهودی که از ۱۹۴۸ تا ۱۹۵۳ کشته شدند، بازیگر مشهور سولومن میخوئلز[۳] بود. وی بازداشت نشد؛ او را اغوا کردند، به هلاکت رساندند و نعشش را در خیابان انداختند، و کامیونی متعلق به چکا جسد را زیر گرفت. حکومت ابتدا مرگ او را تصادف خواند، ولی بعداً شایع کردند که به قتل رسیده ــ به‌دست سیا ــ که مبادا شبکهٔ جاسوسی امریکایی را افشا کند. میخوئلز در نمایش‌هایی خصوصی، در کرملین بازی کرده بود. نمایشنامه‌های شکسپیر، ازجمله **شاه‌لیر**، را برای استالین بر صحنه آورده بود. من می‌گویم که تماشای **شاه‌لیر** لحظهٔ تاریخی بزرگی بود. لیر البته خودکامه

---

۱. این و نقل‌قول‌هایی که در پی می‌آید از زبان سِر جروم هورسی (Sir Jerome Horsey) از کمپانی مسکووی در لندن است.

۲. «همه به‌جز مهرهٔ شاه، که هرچه می‌کرد صاف سرجایش بر صفحهٔ شطرنج مثل سایر مهره‌ها نمی‌ایستاد» (یادداشت هورسی است، و چنان مناسب حال که می‌توان در صحت آن شک بُرد).

3. Solomon Mikhoels

به‌دنیا آمد ــ و با استالین تفاوت‌هایی دارد ــ ولی لیر همچنان کانون تأمل ژرف اذهان استبدادی است. وقتی استالین دید میخوئلز، قربانی بالمآلش، از روی صحنه او را چنین گوشمالی می‌دهد، آیا لرزه بر اندامش نیفتاد؟

اینان همچون سگان به چاپلوسی من می‌پرداختند... به هرچه من می‌گفتم «آری» و «نه» می‌گفتند!... وقتی باران خیسم کرد و تندباد دندان‌هایم را به صدا درآورد، وقتی تندر دیگر به فرمان من ساکت نشد، آنگاه ایشان را شناختم، آنگاه به دورویی‌شان پی بردم. رهای‌شان کنید، آنان مردمی درست‌پیمان نیستند: به من می‌گفتند من همه‌چیزم: دروغ است ــ من یارای تب و لرز را هم ندارم.[1]

استالین هم نداشت. خروشچف می‌گوید که وی در شب ۲۸ فوریه غیرعادی بشاش (و غیرعادی مست) بود؛[2] کسان دیگری که شب آخر عمر استالین با او بودند می‌گویند سر میز شام با چهرهٔ عبوس مرتب بدگویی می‌کرد، و (در ساعت متعارف چهار بامداد) ساکت و دلخور آنها را ترک گفت. دعوت‌های ثابت به شام در کونتسوو همیشه آمد و نیامد داشت. در ایامی که این یاران کرملینی جوان‌تر بودند خود را با کلوچه‌پرانی، آوازخوانی، لطیفه‌گویی، شوخی و مسخرگی سرگرم می‌کردند. یک شیطنت متداول گذاشتن گوجه‌فرنگی رسیده روی صندلی پوسکربیشفِ مست بود (آیا این پیش یا پس از آن بود که همسرش را کشتند، یا در هر دو حال؟). استالین از تماشای حقارت دیگران لذت می‌بُرد ــ مثلاً، از وادارکردن خروشچف که لزگی برقصد. اما این افراد از دیرباز، از مدت‌ها پیشتر از ۱۹۵۳ خوار و خفیف شده بودند. در این هنگام پوسکربیشف کنار رفته بود (فقط، اخراج) و به

---

۱. ویلیام شکسپیر، **شاه‌لیر**، پردهٔ چهارم، صحنهٔ ششم. به نقل از ترجمهٔ فارسیِ جواد پیمان (با تغییراتی جزئی)، انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ پنجم (۱۳۷۵)، ص ۲۴۵. ــ م.

۲. استالین به معیار روس‌ها، ظاهراً، به اعتدال مشروب می‌خورد. اما استعمال دخانیات (سیگار و پیپ) را خیلی دیر در ۱۹۵۲ ترک کرد، که دیگر بی‌ثمر بود.

دیگران، به‌ویژه بریا و مالنکف، سخت ظنین بودند. اطرافیان در این اوقات به گوش خود شنیده بودند که استالین با خودش حرف می‌زند: «کار من ساخته است. من به هیچ‌کس، حتی به خودم، اعتماد ندارم.» سوتلانا می‌گوید در این دوره یک دیدار ساده از پدرش چندین روز وی را جسماً از پا می‌انداخت؛ و فراموش نشود که سوتلانا لااقل ترس جان نداشت.

روز اول مارس استالین، طبق معمول، ظهر از خواب بیدار شد. چراغِ دستور چای در آبدارخانه روشن شد. پیشخدمت‌ها چشم‌انتظار چراغ دوم دستور آوردن چای ماندند، ولی خبری نشد. تا ساعت یازده شب کسی جرأت نداشت درصدد تحقیق برآید. در این موقع افسر نگهبان دل به دریا زد. استالین در پیژامهٔ لکه‌دار کف اتاق ناهارخوری نزدیک بطری آب معدنی و نسخه‌ای روزنامهٔ **پراودا** افتاده بود. چشم‌های ملتمس او پُر از وحشت بود. سعی کرد حرف بزند، ولی تنها «صدای پچ‌پچی» از دهانش خارج شد ــ کک غول‌آسا، ساس هراسناک، به وِزوِز حشره‌ای تقلیل یافته بود. تردیدی نیست که فرصت داشت به واقعیتی آزاردهنده بیندیشد: به پزشکان کرملین که همه در زندان زیر شکنجه بودند، و به پزشک شخصی سالیان سالش، وینوگرادوف[1] که (به اصرار و تأکید استالین)، علاوه بر توقیف، «در کُند و زنجیر» نگهداری می‌شد.

بریا، که ظاهراً تازه از نوعی عیش و نوش بازگشته بود، شتابزده غروب اول مارس خود را به آنجا رساند. ولی فردا صبح بود که گروهی پزشک (غیریهودی) گرد آمدند، و در زیر رگبار فحش و تهدید بریا، دست به کار شدند، در این ضمن اعضای پولیت‌بورو در اتاق مجاور بالا و پایین می‌رفتند. در خواندن مدارک پزشکی استالین آدم بی‌اختیار مداقه به خرج می‌دهد (آیا این به‌خاطر شگفتی از مرگ طبیعی او است؟) و درضمن تصویرِ ناتوانی مطلق پزشکان را درنظر می‌آورد. برای نمونه:

1. Vinogradov

... بیمار روی نیمکتی به پشت خوابیده بود، صورتش به سمت چپ بود، چشم‌ها بسته، فشار خون ملایمی بر چهره؛ علایم ادرارِ بی‌اختیار (لباس‌هایش خیس شاش بود)... ضربات قلب کُند بود... بیمار در حالت بیهوشی است... در دست و پای راست هیچ حرکتی نیست و سمت چپ گاه تکانی می‌خورد.

تشخیص: بیماری تصلب شریانی (هیپرتونی)، تصلب عمومی عروق (اتروسکلروز) و آسیب شدید به رگ‌های خون مغز، فلج نیمهٔ راست بدن بر اثر خونریزی شریانی نیمهٔ چپ مغز؛ تصلب عروق شریانی قلب و تصلب عروق کلیه. وضع بیمار بسیار وخیم است.

به سخن دیگر، بیمار سکتهٔ مغزی شدیدی داشته است. پزشکان زالو به کار بردند ــ چهار زالو پشت هر گوش، و زالوها، معصومانه و آسوده‌خاطر، به مکیدن خون ساس اعظم پرداختند. سولفات مَنیزیم به او، هم تنقیه و هم از زیر پوست تزریق شد. طرف راست بدن استالین فلج شده بود؛ طرف چپ گاه تکانی می‌خورد. در ظرف پنج روز آینده، در حینی که پزشکانِ مشغول معالجه بر خود می‌لرزیدند، واسیلی جوگاسویلی وقت و بی‌وقت تلوتلوخوران وارد اتاق می‌شد و فریاد می‌زد: «پدر مرا کشته‌اند، حرامزاده‌ها!» در ساعت نُه و پنجاه دقیقهٔ بعدازظهر ۵ مارس استالین عرق زیادی کرد. صورت کبودش کبودتر شد. سوتلانا نیز ناظر و منتظر بود. این وداع او است:

در دوازده ساعت آخر کمیِ اکسیژن وخامت یافت. صورت و لب‌هایش سیاه شد... زجر مرگ وحشتناک بود. در پیش چشم ما او عملاً نفسش بند آمد و جان داد. در واپسین دم، چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به همه در اتاق انداخت. نگاهش مخوف، دیوانه‌وار یا شاید غضبناک، و سرشار از ترس مرگ بود... [سپس] ناگهان دست چپش را بلند کرد، گویی چیزی را در بالا نشان بدهد و [گویی] با نفرین به همه پایین آورد. این حرکت او غیرقابل فهم و پُر از تهدید بود.

راستی چه می‌کرد؟ دنبال قدرت می‌گشت؟

استالین مرده بود ــ ولی هنوز دست‌بردار نبود. او همهٔ عمر عاشق این بود که مردم را درهم بشکنند، درهم بکوبد؛ هوا، فضا، راه فرار، برای آنها باقی نگذارد؛ دوست می‌داشت پیوسته آنها را بفشارد و له کند، در آغل و هلفدونی بیندازد، در جایی میخکوب کند: «قفسِ» پذیرایی لوبیانکا، باکمتر از یک متر جا برای هر سه زندانی؛ زندان ایوانوو[1]، با سیصد و بیست و سه زندانی در هر سلولِ ساخته‌شده برای بیست تن، یا استراخوویچ[2]، با بیست و هشت نفر در هر سلولِ انفرادی؛ یا سی و شش تن چپیده در یک کوپهٔ قطار، یا واگن حمل زندانیان چنان تنگاتنگ انباشته که اراذل پاسدار آنها حتی قادر به جیب‌بُری هم نبودند، یا اسیران زندانی جفت‌جفت بسته به هم در عقب کامیون ــ در راه اعدام... در روز تشییع جنازهٔ استالین انبوه جمعیت، با شور و جذبهٔ سوگ دروغین و محبت دروغین، در تراکمی خطرناک در مسکو به حرکت درآمدند. وقتی در میان جمعیتی فشرده، حرکتت دیگر دست خودت نیست و به‌سختی می‌توانی نفس بکشی، درک و وقوفی ساده و اندوهگین به دلهره‌ات رسوخ می‌کند: که اگر مرگت فرا رسد، بر اثر زندگی است، از وفور زندگی است، از این‌همه موجود زنده است که اینجا جمع‌اند؛ و این سیل عظیم خلایق اصلاً در اینجا چه می‌کنند ــ برای عزاداری او گرد آمده‌اند؟ آن روز متجاوز از یکصد نفر در خیابان‌های مسکو زیر دست و پا خفه شدند. بدین‌ترتیب، استالینِ مومیایی‌شده در تابوتش هم کماکان همان کرد که به‌راستی استادش بود: له و لورده کردن مردم روس.

کمال منفی

وقتی مقدمات محاکمه‌های نمایشی سوسیالیست‌های انقلابی تهیه می‌شد، لنین به کمیسر دادگستری خلق چنین نوشت (مهٔ ۱۹۲۲):

1. Ivanovo
2. Strakhovich

رفیق کورسکی[1]!

پیرو گفت‌وگوهای‌مان، رئوس مطالب پاراگراف متمم قانون جزا را در اینجا برای‌تان می‌فرستم... مفهوم اصلی، امیدوارم، روشن است...: تنظیم صریح موازینی هم اصولی و هم صادق از نظر سیاسی (و هم نه زیاد محدود از لحاظ حقوقی) به‌منظور ایجاد انگیزه برای **ماهیت** و **توجیه** ترور و ضرورت آن و محدودیت‌های آن.

دادگاه‌ها نباید ترور را مستثنا کنند. چنین وعده‌ای خودفریبی و تقلب است، و برای تعبیهٔ بنیاد و قانونی‌ساختن آن به طریق اصولی ـ به‌وضوح و بدون دورویی و بدون شاخ و برگ ـ می‌باید آن را هرچه بیشتر فراخ‌دامن تدوین کرد، چون فقط عدالت انقلابی و وجدان انقلابی است که در عمل شرایط لازم برای کاربُرد کمابیش وسیع آن [ترور] را فراهم می‌آورد.

با درودهای کمونیستی،

لنین

تروتسکی گفت: «ترور وسیلهٔ نیرومندی است و باید آدمِ دورویی باشی تا این را نفهمی.»

چنانکه می‌بینیم هردو نگران دورویی‌اند.[2] پس اجازه دهید دورویی

---

1. Kursky

۲. ن. و. کریلنکو (N. V. Krylenko) ـ که دادستان محاکمهٔ سوسیالیست‌های انقلابی، و مدتی کمیسر دادگستری بود ـ عقیده داشت که قوانین مزور و دورنگ‌اند: «این یکی از سفسطه‌های بسیار شایع علمی بورژوازی است که می‌گوید دادگاه... نهاد تحققِ گونه‌ای 'عدالتِ' ویژه، مافوق [منافع] طبقاتی است...'بگذار عدالت در دادگاه‌ها چیره شود'ـ تمسخری تلخ‌تر از این از حقیقت به تصور نمی‌گنجد.» در ژوئیهٔ ۱۹۳۸ صورتی مشتمل بر ۱۳۸ نام به استالین داده شد. «هر ۱۳۸ نفر را بکشید»، این کلمات همراه امضای استالین آمده است. کریلنکو یکی از اسامی آن صورت بود. محاکمهٔ او بیست دقیقه (حداقل زمان لازم برای کاغذبازی) طول کشید و صورت‌جلسهٔ دادگاه نوزده سطر بیش نبود. آیا این به‌نظرش به‌اندازهٔ کافی بی‌تزویر و یکرنگ آمد؟

نکنیم. از ترور سخن گوییم، اما تزویر و ریا به خرج ندهیم. نامهٔ لنین به کورسکی شرح و تفصیل یک پیشنهاد قبلی است، که می‌گفت: «رفیق کورسکی! به‌عقیدهٔ من ما باید کاربرد اعدام با گلوله را (یا درعوض تبعید به خارج را) به همهٔ فعالیت‌های منشویک‌ها، سوسیالیست‌های انقلابی و غیره تسری دهیم.» و با نگاهی به جنبهٔ روابط عمومی این عمل، لنین می‌افزاید: «باید فرمولی پیدا کنیم که بتوانیم این عملیات را به بورژوازی بین‌المللی ارتباط دهیم.» تأکید از او است؛ و دورویی نیز از او است. ترور دولتی جنون دولتی است؛ و هرگونه تلاش، هرچند هم با بی‌اعتنایی، «برای قانونی‌کردن اصولی و بدون دوروییِ» آن، مزورانه و ریاکارانه از آب درمی‌آید. و این گفتهٔ تروتسکی را چگونه تأویل کنیم؟ استدلال می‌کند که آدم «باید ریاکار باشد که درنیابد ترور یک وسیلهٔ نیرومند سیاست است». «درنیابد» در اینجا حُسن تعبیری است برای «دست نزند»: مخالفان سیاسی او، به‌هرحال، این «دریافت» او را غنیمت شمردند. تروتسکی می‌باید به‌جای «ریاکار» واژهٔ «احساساتی» را به‌کار می‌برد، همه می‌دانیم ترور عملی عاری از احساسات است. ولی بی‌ریاییِ ترور هنوز جای بحث دارد. به‌طورکلی، می‌توان استنباط کرد که لنین و تروتسکی هردو گوش‌به‌زنگ خطر دورویی بودند.

بااین‌حال، بدیهی است که دورویی، همانند تورم، در زمان بلشویک‌ها بسی فزونی یافت. اگر بگویم که دورویی روح و جان حزب شد مطمئن باشید قصد شوخی ندارم ــ این‌هم باز حق مطلب را ادا نمی‌کند. دورویی خود خبر نداشت که در اکتبر ۱۹۱۷ چه بلایی سرش آمد. تا آن زمان، دورویی در سیاست، دورویی در مذهب، دورویی در تجارت، گاه جلوه نموده بود؛ در کنش و واکنش‌های اجتماعی بی‌شماری نقش‌آفرین شده بود؛ در بسیاری از رُمان‌های دوران ویکتوریا خوش درخشیده بود، و غیره؛ ولی هرگز فرصت نیافته بود یک‌ششم کرهٔ زمین را آلوده کند. به عقب که بنگریم دورویی احتمالاً در این زمان به احتیاط پیشین خود خندید، و بی‌پروا بر اریکهٔ قدرت نشست و به‌زودی به سیطرهٔ خود عادت کرد.

تباهی هنگامی رونق می‌یابد که هرگونه به‌هم‌پیوستگی گفتار و رفتار ترک شود. پیش از آنکه واژهٔ «انقلاب» را (در مرحلهٔ نخست) بررسی کنیم، اجازه دهید به مرحلهٔ دوم، «دیکتاتوری پرولتاریا»، بپردازیم. این عبارت در [نوشتهٔ] مارکس پانوشتی بیش نبود، اما بلشویک‌ها آن را بت خود ساختند و «پیشتازگرایی» خواندند: گفتند انقلابی‌های نخبه به‌نام پرولتاریا دیکتاتوری پرولتاریا برقرار می‌کنند؛ پرولتاریا، به مرور زمان، از صِرف توجه به «اتحادیه‌های کارگری» درمی‌آید و خود به پیشتازی می‌پردازد؛ و آنگاه پیشتازها ــ یعنی دولت‌ها ــ معجزه‌آسا «تحلیل می‌روند»، و کمونیسم کامل «تحقق» می‌پذیرد. بلشویک‌ها، به‌طوری‌که می‌دانیم، در همان منزل اول گیر کردند و هرگز فراتر نرفتند (اگرچه به تعبیری موفق شدند تحلیل بروند ــ منتها نزدیک یک قرن بعد ــ و از خود هیچ باقی نگذارند). اقدام لنین در غیرقانونی‌ساختن اتحادیه‌های کارگری به بهانهٔ اینکه پرولتاریا دیگر از قدرت دیکتاتوری برخوردار است، چیزی جز دورویی نبود.

روسیه هیچ‌گاه دیکتاتوری پرولتاریا را نیازمود.
آنچه روسیه آزمود دیکتاتوری پرولتری بود.
روسیه استالین را آزمود، کمال منفی را آزمود.

۱) در طول قحطیِ ۱۹۳۳، مسکو سیاست روسی‌کردن اوکراین را همچنان ادامه داد، تمامی نهادها ــ ازجمله شورای اوزان و پیمانه‌ها و هیئت زمین‌سنجی (ژئودزیک) ــ را پاکسازی کرد. یکی از بلندپایگان، به‌نام اسکریپنیک[1]، که هدف حمله قرار گرفته بود، عکس‌العمل شدید نشان داد: حملهٔ متقابل کرد، و سپس خود را با تیر کشت. در خبر رسمی مرگ این مقام، انتحار او «عملی از روی بزدلی، به‌ویژه ناسزاوارِ عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست» توصیف شد.
۲) به نقل از **ترور بزرگ**: «راه صددرصد قطعی کشته‌شدن برای متهم آن

1. Skrypnyk

است که اعتراف به گناه نکند. در این صورت او را به دادگاه علنی نمی‌برند؛ یا زیر فشار بازجویی‌های مقدماتی جان می‌دهد، یا پس از بیست دقیقه محاکمهٔ غیرعلنی گلوله‌ای نثارش می‌شود ــ مانند یان رودزوتک[1]. منطق دادگاه‌های استالین با مرسوم جاهای دیگر فرق داشت. یگانه امکان گریز از مرگ اقرار به همه‌چیز بود، می‌بایستی به فعالیت‌هایت بدترین شکل ممکن را می‌دادی. حقیقت آن است که حتی این کار هم به‌ندرت جان آدم را نجات می‌داد.»

۳) در طول اشتراکی‌کردن، هنگامی که روستاییان مشغول کشتار چهارپایان خود بودند، رئیس مصادرهٔ غلات در اوکراین، که انتظار داشت سراسر مبارزهٔ (ترور ـ قحطی) پیش رو را به سورچرانی بگذراند، بنابر گزارش‌ها گفت: «روستاییان روسیه برای نخستین‌بار در تاریخ نکبت‌بار خود هرچه دل‌شان می‌خواست گوشت خوردند و شکمی از عزا درآوردند.»

۴) این گفتهٔ رابرت تاکر را هم دربارهٔ اعدام کامنف و زینوویف بشنوید که استالین ابتدا قول داده بود آنها را زنده نگه دارد: «وی نه‌تنها آنها را تحقیر، بهره‌کشی و بی‌آبرو کرد، بلکه موجب مرگ‌شان هم شد، و حال آنکه می‌دانست این دو در انظار همگان خود و بسیاری کسان دیگر را خوار و بدنام ساخته‌اند، گناه او در قتل کیروف، نیرنگ‌های بی‌حدوحصر او، و توطئهٔ تروریستی او علیه حزب و دولت را خود به گردن گرفته‌اند. آنها اعتراف کرده بودند که رواج‌دهندهٔ انواع و اقسام فاشیسم بوده‌اند، درحالی‌که استالین خود منشأ این‌گونه اعمال، ازجمله، جزء چیزهای دیگر، خودِ این محاکمهٔ قلابی بود؛ و آخر سر هم این دو ملتمسانه به پای قاتل‌شان افتادند و تملق او را گفتند ــ که اینها همه هیچ فایده‌ای نداشت، مگر برآوردن اهداف او.»[2] بوخارین در

---

۱. Jan Rudzutak، عضو کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست شوروی. ــ م.

۲. این سیل انزجار باز هم اوج یافت. همسر کامنف در ۱۹۳۵ بازداشت و در ۱۹۴۱ کشته شد؛ پسر ارشدش در ۱۹۳۷ بازداشت و در ۱۹۳۹ کشته شد (پسر کوچکش از یتیم‌خانهٔ چکا و گولاک جان به‌در برد). سه برادر زینوویف، و نیز یکی از خواهرانش، به قتل رسیدند؛ سه خواهر دیگرش، و ←

چهل و سومین نامهٔ بی‌جوابش به استالین نوشت: «من نسبت به تو، نسبت به حزب، و نسبت به مرام احساسی جز دلبستگی شگرف و بیکران ندارم. من تو را در عالم خیال دربرمی‌گیرم...» کمتر قاتلی از قربانیانش این‌چنین خواستی داشته ـ که کلمات محبت‌آمیز بر لب به‌سوی مرگ بروند. ولی حجم شکست، حجم بدهی‌ای که استالین مطالبه می‌کرد، این‌چنین کلان بود.

۵) گاهی درخواست عفو متهمان گرداگرد میز رهبران به رأی و اظهارنظر گذاشته می‌شد. یکی از این موارد، درخواست بخشایش از جانب یک فرمانده بی‌گناه ارتش در شب اعدامش بود، و اظهارنظرها: «مشتی دروغ و دونگ. بکشیدش ـ استالین»؛ «موافقم. پست‌فطرت! سگ مستحق سگ‌کشی است ـ بریا»؛ «دیوانه ـ وروشیلوف»؛ «خوک! ـ کاگانوویچ».

۶) استالین در ۱۹۴۸ سطور زیر را به زندگی‌نامهٔ رسمی خود، **دورهٔ کوتاه**، افزود: «در مراحل گوناگون جنگ نبوغ استالین راهکار درست را با درنظر گرفتن جمیع مقتضیات یافت... تسلط او بر امور نظامی، چه در حمله و چه در دفاع، به منصهٔ ظهور رسید. نبوغ او موجب شد که نقشه‌های دشمن را پیش‌بینی کند و آنها را نقش بر آب سازد.» مدتی بعد این را به افزوده‌های قبلی اضافه کرد: «استالین وظیفهٔ رهبری حزب را در کمال مهارت انجام داد و از پشتیبانی بی‌دریغ تمام مردم شوروی برخوردار بود، و هیچ‌گاه اجازه نداد ذره‌ای نخوت، خودبینی یا خودستایی مانع کارش شود.»

۷) چنگال ترور-قحطی هرچه فشرده‌تر شد، روستاییان برای زنده‌ماندن بیشتر به سرقت غلات دست زدند. قانون جدیدی این جرم را سیاسی کرد، اعلام شد که کلیهٔ این‌گونه دله‌دزدان دشمن خلق محسوب می‌شوند و مجازات آنها ده‌ها سال زندان یا اعدام است. ولکوگونف می‌نویسد: «تا آغاز سال ۱۹۳۳ متجاوز از ۵۰٫۰۰۰ تن، بسیاری از آنها گرسنه، به کیفر رسیده بودند.» استعمال واژهٔ «قحطی» نیز همین مجازات را داشت. «کِشتکاران لایق»، طبق رده‌بندی

سه خواهرزاده (یکی با گلوله جان داد)، یک برادرزاده، یک شوهرخواهر و یک پسرعموی او به اردوگاه فرستاده شدند، پسرش استفان تیرباران شد.

تفرقه‌انداز استالین، نمی‌دانستند که گرسنگی‌کشیدن آنها نتیجهٔ سیاست دولت است. ولی نمی‌بایست هم می‌دانستند که دارند گرسنگی می‌کشند. اشاره به این امر جرم بزرگی به‌شمار می‌رفت. درحقیقت، هرکه می‌گفت ما داریم کم‌کم هلاک می‌شویم، فوری کشته می‌شد ــ گفتن این مطلب گناهی نابخشودنی بود. اینجاست که می‌فهمی چرا سولژنیتسین در انشای کتابش این‌همه لفظ زائد، حروف ایتالیک، علامت تعجب و نیش و طعنهٔ گزندهٔ مخصوص به خود لازم داشت. در حین بیگاری همراه با دیگر هم‌زنجیران وادارت می‌کردند بخوانی:

ما افراد فوج کانال آدم‌هایی جان‌سختیم.
اما این ویژگی اصلی ما نیست؛
ما در عصر بزرگی زاده شده‌ایم
تا که به راه راست برویم.

یا در نمایش‌های آماتوری، حنجره‌ات را می‌شکافتی و می‌خواندی:

و زیباترین سرود و ترانه‌ها نیز
نمی‌تواند بگوید، نه، نمی‌تواند به‌حق بگوید،
که چیزی شگفت‌انگیزتر از این کشور،
کشوری که من و تو در آن به‌سر می‌بریم، وجود دارد.

... وای، کارد چنان به استخوانت می‌رسد که اشک می‌ریزی که تو را برگردانند پیش همان گروهبان کوریلکو[1]، که در جادهٔ کوتاه و عریان اعدام، در اردوگاه بردگی سلووکی ــ گهوارهٔ رسمی و علنی گولاک ــ سرت فریاد می‌زد: «وادارت می‌کنم اَنِ دماغ جسدها را بلیسی!»

خدای من! کدام کانالْ ژرفای آن دارد که بتوان این گذشته را در آن غرق کرد؟[2]

1. Kurilko

۲. **مجمع‌الجزایر گولاک**، ج ۲، صص ۱۱۹ــ۱۲۰ (ترجمهٔ انگلیسی).

بخش سوم

ما مردگان که برخیزیم

نامه به دوست

....[1]

۱۰ فوریهٔ ۲۰۰۱

رفیق هیچنز!

من این اواخر، نمی‌دانم به چه سبب، افسرده‌ام و روح و نشاطم را به‌کلی از دست داده‌ام، اکنون می‌دانم، ولی مدتی طول کشید تا علت را فهمیدم.

> من نمی‌دانم به چه سبب در این ایام اخیر افسرده شده، روح و نشاط خود را به‌کلی از دست داده‌ام، رسم تمام اعمال را فراموش کرده‌ام. حقیقتاً فکرم به‌اندازه‌ای تیره است که بساط پرعظمت زمین درنظرم فلاتی خشک و بایر بیش نیست. این چتر زیبای فضا، این آسمان پهناور، این طاق مجلل که با آتشین دانه‌های زرین‌رنگ مزین شده است در چشم من توده‌ای متراکم از بخارهای کثیف و آزارنده بیش نیست.[2]

۱. در آغاز این نامه چند سطری شوخی نویسنده با دوست و مطالب شخصی، صحبت خویشان و نزدیکان، بود که برای خوانندهٔ ایرانی زائد می‌نمود، و به اکراه در ترجمه حذف شد. ـ م.

۲. **هملت**، پردهٔ دوم، صحنهٔ دوم. برگرفته از ترجمهٔ مسعود فرزاد (با تغییراتی جزئی)، ص ۸۶. ـ م.

مدتی طول کشید تا این سخن هملت را پیدا کردم، چون یقین داشتم وی آن را در گفت‌وگو با هوراشیو[1] بر زبان آورد ــ و حال آنکه با روزنکرانتز[2] و گیلدنسترن[3] بود ــ که دلتنگی هملت را حتی کدرتر و اتفاقی‌تر می‌سازد. عبارت کلیدی «نمی‌دانم به چه سبب» است. هملت کاملاً متوجه نیست که رنج‌های متافیزیکی‌اش نشانهٔ اندوه درونی است؛ و این درست حالت من بود. گمان می‌کردم مریضم، به‌نظرم می‌آمد دارم می‌میرم (شاید هم داغدیدگی واقعاً با آدم چنین می‌کند). ادبیات این‌گونه هشدارها را دربارهٔ رویدادهای مهم به انسان می‌دهد، ولی ما متوجه این اخطارها نیستیم تا آنکه واقعه به وقوع می‌پیوندد و می‌گذرد...[4]

و حالا برویم سر اصل موضوع.

رفیق هیچنز! در این صفحات شاید مطلب چندانی نباشد که تو ندانی، در این صورت خوب می‌دانی که بلشویسم کارنامه‌ای دارد سرشار از فرومایگی و اعمالی که در هیچ قاموسی یافت نمی‌شود؛ رایحه‌ای این‌چنین به‌راستی، «به مشام فلک نرسیده بود»[5]. بنابراین برای من روشن نیست که چرا تو نمی‌خواهی از این جریانات بیشتر فاصله بگیری و هنوز برای لنین احترام قائلی و بدون ندامت مرید مکتب تروتسکی مانده‌ای. این دو تن فقط پیشگام استالین نبودند. اینها دولتی به تمام معنا پلیسی آفریدند که بعداً به کار او آمد؛ و این دو کاری شگرف به او یاد دادند: نشان دادند که می‌توان کشوری را به شیوهٔ «آزادیِ مرده» و دروغ و خشونت ــ و قیافهٔ پیوسته حق‌به‌جانب ــ اداره کرد. در یکی از چهار یا پنج گفت‌وگوی شبانه‌مان دربارهٔ این امر، آهسته اصرار می‌ورزیدی که کارهای لنین «از روی دورویی نبود». من یقین ندارم. آیا قیافهٔ پیوسته حق‌به‌جانب به خود گرفتن، آن‌هم در رهبری دنیای پرعیب و نقص

1. Horatio
2. Rosencrantz
3. Guildenstern

۴. در اینجا هم چند سطر به‌دلیل پیش‌گفته حذف شد. ــ م.

۵. عبارت از **اتللو** شکسپیر است، پردهٔ چهارم، صحنهٔ دوم. ــ م.

اتحاد شورویِ ۱۹۱۷ـ۱۹۲۴، به‌خودی‌خود دورویی و ریاکاری نیست؟ بین خودمان باشد، لنین می‌توانست حقیقت را بگوید، می‌توانست موقرانه بپذیرد که سیاست‌هایی خاص نتایجی خاص (هرچند ناپسند) به‌بار آورده است. چیزی در این رهگذر نمی‌بینم که داوری ایوان بونین را تعدیل کند، که لنین را «از نظر اخلاقی فطرتاً کودن» خواند ــ و من هر روز بیشتر با نظر او موافق می‌شوم. اگر اجازه دهی، اندکی بعد به تروتسکی می‌پردازم.

چرخش دمیتری ولکوگونف خیلی جالب است، نیست؟ کتابش **استالین: پیروزی و تراژدی** که در ۱۹۸۹ منتشر شد ــ و با آنکه پشت جلد نسخهٔ جیبی مـن غـرق گـفته‌هایی چـون «سـند مـحکومیت عـظیم» و امـثال آن است ــ درحقیقت نوشته‌ای نسبتاً ملایم است. در ۱۹۸۸ ولکوگونف نمی‌دانست که مسئول سرنوشت پدر و مادر و دو عمویش استالین بوده است. این موضوع را بعداً، و صریحاً، در پرونده‌ها یافت: پدرش را به‌هنگام **ترور** به جـرم داشـتن برخی از آثار بوخارین کشتند، و مادرش در «تبعید» جان سپرد ــ به‌گفتهٔ دیگر، زن بی‌خانمان ولگردی شد مورد مزاحمت پلیس. دمیتری در ۱۹۳۷ نُه‌ساله بود؛ تازه بویی از مفهوم زندگی برده بود، ولی دیگر ایدئولوژی را فـرو داده بود... کتاب **اسـتالین** او دارای نـقطه‌های کـور، پـذیرش‌های تـلویحی، است (نویسنده از سرکوب روحانی‌ها تقریباً به‌شوخی می‌گذرد). چون در این موقع او هنوز ایمان، ایمان سیاسی، داشت. از میان رفتن این ایمان بغرنج و دشوار بود، ربط چندانی به خشم فرزندی نداشت، و «مانند افسردگی نوعی خماری معنوی» روی داد.[1] به سخن دیگر، گونه‌ای دل‌آشوبهٔ ضدانقلابِ ذهن، قلب، روح و دل و روده بود. کتاب‌های بعدی ولکوگونف، **تروتسکی: انقلابی ابـدی**[2] (۱۹۹۲) و **لنین: زندگی‌نامهٔ جدید**[3] (۱۹۹۴)، همچنان نشانگر منحنی فزاینده‌ای

---

۱. ایــن عـواطـف را ولکـوگونف در آخـرین کـتابش، **کـالبدشکافی یک امـپراتوری** (*Autopsy for an Empire*)، به‌خوبی شرح داده است. وی اندکی پس از تکمیل این اثر، در ۱۹۹۵، درگذشت.

2. *Trotsky: The Eternal Revolutionary* 3. *Lenin: A New Biography*

از یأس و انزجار است. وی (در اواخر عمر) نوشت: «شاید تنها چیزی که من در این زندگی انجام دادم برگشتن از ایمانی بود که آن‌همه سال باور داشتم.» سازوکار «پروسترویکا»ی درونی ولکوگونف بر روی هم برای من بیگانه است؛ ولی همین گفتهٔ بسیار خارق‌العادهٔ او انگیزه‌ای است برای به‌کار انداختن قدرت تخیل.

این جریان را تو باید بهتر از من بفهمی، چون تو آن را پشت‌سر گذاشته‌ای، یا تا حدی پشت‌سر گذاشته‌ای. تجدید ساختار تو ناکامل مانده است. چرا؟ ستایش لنین و تروتسکی بدون ستایش ترور بی‌معناست. اگر ستایندهٔ ترور نباشی آنها ستایش تو را نمی‌خواهند. آیا تو ستایشگر تروری؟ من می‌دانم که تو آزادی را می‌ستایی. چندی پیش به تو گفتم که ۱۹۸۹ نقطهٔ عطفی در تحول نویسندگی تو بود. نثر تو تا آن زمان هیچ‌گاه به چشم من یکسره افشاگر نیامده بود ــ احساس می‌کردم که به‌نظر تو پاره‌ای حقایق را می‌توان به تأخیر انداخت. سپس آن خویشتن‌داری را از دست دادی، و صدای نویسندگی‌ات طنینی تازه، طنین آزادی، پیدا کرد.

انقلاب اکتبر، از دیدگاه آزادی و صرفاً آزادی، انقلابی سیاسی در پی انقلابی مردمی (انقلاب فوریه) نبود. نوعی ضدانقلاب بود. «تشنج»های ۱۹۲۱ ــ در نیروهای مسلح (طغیان کرونشتات[۱] و جاهای دیگر)، در میان بقایای پرولتاریا بعد از جنگ داخلی (اعتصاب‌ها، تظاهرات، شورش‌ها)، و در مناطق روستایی (طغیان دهقانان با شرکت میلیون‌ها نفر) ــ انقلاب مردمیِ به‌مراتب تمام‌عیارتری بود تا انقلاب ۱۹۱۷ و انقلاب ۱۹۰۵.[۲] بلشویک‌ها البته این جنبش‌ها را ضدانقلاب خواندند و با خونریزی سرکوب کردند. حال آنکه انقلاب **خود آنها** ضدانقلاب بود؛ و همین فیل

۱. Kronstadt، در انقلاب ۱۹۱۷، ملوانان کرونشتات هواخواه بلشویک‌ها بودند، اما نارضایتی عمومی روستاییان و کارگران آنها را به شورش برانگیخت (۱۹۲۱). ــ م.

۲. ملوانان کرونشتات، و گروه‌های دیگر، نیز خود را **انقلابی** می‌خواندند و زیر پرچم سرخ می‌جنگیدند.

غول‌آسا بود که در تالارهای کرملین صیحه می‌کشید، می‌غرید، باد در می‌کرد. بلشویسم که بنیادش بر ورطه‌ای کاذب بود، دروغگویی و دلقک‌بازی را پیشهٔ خود ساخت و در زمان استالین بی‌حقیقتی را به اوج جهانی و آرمانی رسانید. آزادی شکنندهٔ دوران بین دو انقلاب از میان رفت و به‌جایش عدم آزادی، یا به‌قول واسیلی گروسمن آزادی مرده، آمد؛ و این است که اهمیت دارد:

> تاریخ بشریت تاریخ آزادی بشر است... تاریخ، برخلاف تصور انگلس، «شناخت ضرورت» نیست. آزادی نقطهٔ مقابل ضرورت است. آزادی غلبه بر ضرورت است. پیشرفت، درحقیقت، پیشرفت آزادی بشر است. آری، و همه‌چیز به کنار، زندگی خود آزادی است. تحول زندگی تحول آزادی است.

بنابراین اجازه هست پیشنهادی بکنم؟ پیشنهاد می‌کنم که تو بیست و چهار جلد آثار لنین را از نو به‌ترتیب زیر بخوانی: هربار که به واژهٔ «ضدانقلاب» یا «ضدانقلابی» برخوردی پیشوندِ ضد را بردار، و هرگاه واژهٔ «انقلاب» یا «انقلابی» را دیدی پیشوندِ ضد را باز پس بگذار.

و اما دوست تو تروتسکی. نه، من سه جلد کتاب آیزاک دویچر، **پیامبر مسلح**[1]، **پیامبر بی‌سلاح**[2] و **پیامبر مطرود**[3] را نخوانده‌ام، ولی کتاب ولکوگونف، **تروتسکی: انقلابی ابدی** را خوانده‌ام (این انقلابی را هم ضدانقلابی بخوان. این مزخرفات «ابدی» و «پیامبر» چه معنا دارد؟ تروتسکی پیامبر چه بود؟ پیامبر انگلستان کمونیست؟ پیامبر امریکای کمونیست؟). شیفتگی به تروتسکی قابل فهم است و تا حدی مایهٔ انسانی دارد، ولی در مورد لنین قطعاً چنین نیست (من به‌تازگی در نهایت تعجب شنیدم که لنین نمی‌توانست حرف «R»

---

1. *The Prophet Armed*
2. *The Prophet Unarmed*
3. *The Prophet Outcast*

را درست تلفظ کند[۱]، و فکر کردم چه آغاز ناجوری برای یک انقلابی روسی!). تروتسکی، اولاً، استعداد ادبی داشت ــ در نوشته‌های او همیشه ضرب‌آهنگ آرام‌بخشی دیده می‌شود ــ و در ایجاز کلام نیز بسیار مبرز بود. وقتی ملوانان کرونشتات (از دید او «گل و جمال انقلاب» ــ این را هم «ضدانقلاب» بخوان) طغیان گویا و اصولی خود را آغاز کردند، تروتسکی گفت: «اکنون روستاییان طبقهٔ متوسط با تفنگ‌های دریایی با ما سخن می‌گویند» ــ علت آن بود که نیروهای مسلح حال در برابر ترور دولتی در مناطق روستایی واکنش نشان می‌دادند (و علی‌رغم این حرفش، تروتسکی ملوانان را با بی‌رحمی عبرت‌انگیز بلشویکی سرکوب کرد، ولی ذکر حقیقت را به تأخیر انداخت و هیچ‌گاه در خاطرات گوناگون خود بیان نکرد). شعار تروتسکی در برست‌ـ‌لیتوسک («نه جنگ، نه صلح») تمرد بود و بسیار زیان‌بار؛ ولی سخنی بدیع بود: می‌توانم عکس‌العمل آن ژنرال آلمانی را تصور کنم که گفت: «به حق چیزهای نشنیده!»[۲]، یا چیزی از این دست. اما تروتسکی هیچ‌وقت مدعی رهبری نشد. در کشمکش رهبری وی صرفاً خودنمایی می‌کرد (در حین جلسات کمیتهٔ مرکزی رُمان‌های فرانسوی می‌خواند): در انتخابات کنگره در ۱۹۲۱ تروتسکی نفر دهم شد (ولی این بدان جهت نبود که از نُه‌تای دیگر انسان‌تر بود). اصولاً، تروتسکی قاتلی بی‌رحم و دروغگویی وامانده بود؛ و این هردو کار را با شور و اشتیاق می‌کرد. راهبه‌ها را کشته بود ــ البته همه‌شان کشتند. تنها چیزی که می‌توان در کفهٔ دیگر ترازو به‌حساب او گذاشت این بود که مکافاتی تقریباً درخور پس داد. او و همهٔ کسانش به هلاکت رسیدند. فهرست اسامی برونشتین‌ها و خویشان برونشتین‌ها که به‌دست استالین از بین رفتند آدم را تکان می‌دهد. تروتسکی علناً استالین را

---

۱. واژهٔ انقلاب در زبان روسی «رولوتسیا» (PEBOΛЮLSИЯ) و تقریباً در همهٔ زبان‌های اروپایی نیز چیزی از همین خانواده است. ــ م.

2. Unerhört!

«گورکن انقلاب» نامید (این را هم «ضدانقلاب» بخوان)، و از آن پس گفته شد که «تا چهار پشتش» بخشوده نخواهند شد؛ و همین‌طور هم شد. تقریباً هرکس که او را می‌شناخت یا با او صحبت کرده بود یا او را از نزدیک دیده بود به قتل رسید، صدها هزار، میلیون‌ها انسان بی‌گناه برای ارتباطی خیالی با او یا با نام او جان باختند. تا آنجا که من می‌دانم در آثار تروتسکی هیچ اشاره‌ای نیست که او دراین‌باره چه احساسی داشت. این وضعیت را ظاهراً صاف و ساده پذیرفت ــ پذیرفت که برقگیر مرگ شده است. ولی مگر آنها همه با برقِ زور و خشونت «شارژ» نشده بودند؟

برمی‌گردیم به آنجا که شروع کردیم. همان‌طور که خودت خوب می‌دانی، اصل شکایت («جوهر اتهام، یعنی بدترین قسمت اتهام») این است که در نظام بلشویسم ارزش جان آدمی از بین رفت. تو می‌گویی که ارزش جان آدمی ــ به‌سبب جنگ جهانی ــ از مدتی پیش از بین رفته بود. قبول، ولی این استدلال اعتبار بیشتری می‌داشت اگر الف) یک‌چنین بی‌اعتنایی به جان آدمی (بی‌اعتنایی مطلق و به‌مدت سی و پنج سال) در یکی از کشورهای متخاصم دیگر هم روی داده بود، و اگر ب) یک تن از بلشویک‌های کهنه‌کار، برای نمونه، یک روز به جبهه رفته یا در ارتشِ خدمت کرده بود (البته می‌گویند که استالین تا مرحلهٔ آزمایش پزشکیِ سربازی نیز رفت، ولی «رفوزه» شد: به‌علت آنکه دست چپ نحیف و نیز «یک پای ناقص» داشت). «انقلابی‌های تمام‌وقت» سال‌های جنگ را یا در خارج گذراندند، یا بی‌قیدوبند و به‌خرج دولت در تبعید داخلی بودند، یا در زندان‌های نسبتاً آسودهٔ دورهٔ تزاری به‌سر می‌بردند و آثار چرنیشفسکیِ کودن را از سر می‌خواندند (تروتسکی گفت از دوران اقامتش در قلعهٔ پِتر و پال لذت برد: تمام وسایل رفاه در اختیارش بود و نگرانی توقیف‌شدن هم نداشت). کادرهای تمام‌وقت با ناتوانی خود مدارا کردند تا آن شبِ اکتبر که دیدند قدرت در خیابان‌های پتروگراد سرگردان است و «به سبکی یک پر» آن را برگرفتند. تابستان آن سال شعار حزب این بود: «سرنگون‌باد مجازات اعدام که کرنسکی باز برقرار کرد!» اما تشویش

بلشویک‌ها درحقیقت از مجازات اعدام نبود. تروتسکی گفت: «ما باید یک‌بار برای همیشه خود را از شرّ این وراجیِ 'خشکه‌مقدس'[1]ها دربارهٔ حرمت جان آدمی خلاص سازیم.» مطمح نظر آنها خشونت پیشتاز بود: خشونتی «که نظیرش قرن‌ها دیده نشده» (کانکوئست)؛ خشونتی «که دامنه و رفتار وحشیانه‌اش در گذشتهٔ این کشور بی‌سابقه باشد» (مالیا).

من دربارهٔ رادیکالیسم افراطی (ژاکوبینیسم) روسیه، نوشته‌های سرگی نچائف[2] و شرکا را (هرکس راکه بیش از بیست و پنج سال دارد می‌کشیم، و از این قبیل حرف‌ها) تا حدی خوانده‌ام، ولی برایم محقق نیست که اندیشهٔ بهشت از راه دوزخ در نخستین گامِ تأمل، لحظه‌ای دوام آورده باشد. اجازه بده به هر مشقتی شده تصور کنیم که «بهشت» موعود تروتسکی ناگهان در کارزارِ زیر و زبرشدهٔ ۱۹۲۱ پدیدار می‌گشت. تو که می‌دانستی جان پانزده‌میلیون انسان فدای ایجاد آن شده است، می‌خواستی آنجا زندگی کنی؟ بهشتی که بدین‌گونه به‌دست آید بهشت نیست. اریک هابزبام[3] بی‌رودربایستی بهشتی را که به این بها به‌دست آمد تأیید می‌کند، ولی گمان نکنم تو موافق او باشی. همان‌طور که کولاکووسکی می‌گوید وسیله معرف هدف است ــ و در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی از هدف خبری نبود، همه وسیله بود. تناقض در درون تناقض این است که شهر آرمانی انقلابی‌ها، مدینهٔ فاضلهٔ کمال‌پذیرفته، از آغاز، خروش بدخواهانه‌ای بود علیه واقعیتِ بدیهی کمال‌ناپذیری بشر. نادژدا ماندلشتام از «تکبر شیطانی» بلشویکی سخن می‌گوید. فزون بر این، ناامنی و نارضایتی جهنمی و نومیدی جهنمی نیز حکمفرما بود.

بوخارین چه خوب نظریهٔ انقلاب دائمی استالین (و، با تفاوت‌هایی،

---

۱. در اصل «پاپی-کویکری». ــ م.

۲. Sergey Nechaev (۱۸۴۷ـ۱۸۸۲)، مؤسس گروه انقلابی کوچکی به‌نام «کیفر خلق» که در روسیهٔ تزاری غیرقانونی اعلام شد. ــ م.

۳. Eric Hobsbawm، مورخ سرشناس انگلیسی. ــ م.

تروتسکی) را درهم می‌کوبد و می‌گوید:

این نظریهٔ شگفت این امر واقع را اشاعه می‌دهد که مبارزهٔ طبقاتی اینک به نوعی قانون اجتناب‌ناپذیر رشد تشدید می‌یابد. بنابر این نظریهٔ شگفت، ظاهراً هرچه ما به‌سوی سوسیالیسم پیشتر رویم، بر دشواری‌ها می‌افزاید، و مبارزهٔ طبقاتی حادتر می‌شود، به‌طوری‌که به دروازهٔ سوسیالیسم که گام نهیم، از قرار معلوم، یا باید دست به جنگ داخلی بزنیم یا از گرسنگی بمیریم و استخوان‌های‌مان را به خاک بسپاریم.

و در اینجا، دوست عزیز، دلم می‌خواهد با ترسیم دو تصویر بدرودت گویم. مرجع هیچ‌یک را پیدا نمی‌کنم، شاید هم من ناخواسته آنها را در ذهن خود پرورده‌ام. به هر تقدیر.

در ماه‌های اولیهٔ جنگ بزرگِ میهنی، از نبردهای منظمی میان سربازان و «یگان‌های راه‌بندِ»[1] چکا سخن رفت. تصور یک‌چنین پیکاری را بکن (مسلماً) با مسلسل و (احتمالاً) با تانک بین خودی‌ها، و لشکر دشمن در آن سوی میدان نبرد...

تصویر دوم فرضی‌تر است. نظریهٔ دیگر تروتسکی دربارهٔ انقلاب دائمی امید واهی به یک رشته انقلاب در سرزمین‌های خارجی بود، که به فرایند سوسیالیسم جهانی می‌انجامید. بعضی رفقای نامدار علاوه‌براین می‌گفتند که تنها آنگاه، هنگامی که کمونیسم بر کرهٔ زمین حکمفرما شد، مبارزهٔ طبقاتیِ واقعاً داغ آغاز می‌شود... و من بی‌درنگ به‌یاد عقربی افتادم که خود را آن‌قدر نیش می‌زند تا بمیرد. عقرب‌ها به قرار اطلاع موقعی این کار را می‌کنند که، مثلاً، آتش آنها را

---

۱. به‌نوشتهٔ نیال فرگسون (Niall Ferguson) در **افسوس جنگ** (*The Pity of War*)، تروتسکی بود، بیش از همه، «که در دسامبر ۱۹۱۸ فرمان داد 'یگان‌های راه‌بند'، مجهز به مسلسل، تشکیل شود، و مأموریت آنها صاف و ساده آن بود که سربازانی را که می‌خواستند از خطوط مقدم جبهه عقب نشینند به تیر ببندند».

احاطه کرده باشد. ولی آتش جهان کمونیست در کجاست؟ آتش در نفس آن است. آتش، نفرت از خود و نفرت از زندگی است؛ و یادمان نرود که عقرب دلیل بسیار «عینی» خوبی برای کشتن عقرب دارد: مگر نه اینکه هنوز زنده است؟

نمی‌گویم با درودهای ضدکمونیستی، چون این افکار جزئی از یک کل نیست، بلکه، مثل همیشه، می‌گویم با محبت برادرانه.

مارتین

سرآغاز جست‌وجوی سلوک

شامگاهی در پاییز ۱۹۹۹ من و همسرم، به اتفاق کانکوئست‌ها، در گردهمایی سیاسی‌ای در تالار کانوی[1] در میدان ردلین[2]، هوبورن[3]، لندن، نزدیک دفتر سابق نیو استیتسمن، در لینکن این فیلدز[4]، شرکت جستیم. رفته بودیم مناظرهٔ برادران هیچنز را ــ کریستفر (له) و پیتر (علیه) ــ دربارهٔ اتحادیهٔ اروپا بشنویم. موضوعی، به‌راستی، بسیار ملالت‌بار. اما بحث داغ بود، و حاضران نیز با حرارت همکاری متقابل کردند: پرسش‌های تند و تیزی به لهجه‌های خشن محلی مطرح شد، روزنامه‌نگاران «نامی» مستانه عربده سر دادند، و از سیاستمداران فربه جورواجور گاه‌گاه صدای «احسنت، احسنت» برمی‌آمد ــ ازجمله از جیمز فنتون (او مرا به‌یاد بعدازظهرهای خموده و خواب‌آلود مجلس عوام می‌انداخت) انگار که بگوید: «اهن تلپ، اهن تلپ»، مانند شکمی گنده که غذایی گنده را هضم کند! کریستفر، یادم می‌آید، در جایی گفت من این ساختمان را خوب می‌شناسم، و شب‌های زیادی در کنار بسیاری «رفقای سابق» در آن گذرانده‌ام. این جمله به‌طرزی تمرین‌شده بر زبان آمد و حاضران هم، همان‌طور که کریستفر انتظار داشت، با خندهٔ محبت‌آمیز واکنش نشان دادند.

بعد از جلسه از کانکوئست پرسیدم: «تو خندیدی؟»

1. Conway
2. Red Lion
3. Holborn
4. Lincoln Inn Fields

گفت: «آره.»

گفتم: «من هم همین‌طور.»

چرا؟ چرا؟ این خنده از چیست؟ اگر اشارهٔ کریستفر احیاناً به شب‌های زیادی با بسیاری «پیراهن‌سیاهان سابق»[۱] می‌بود، آیا شنوندگان باز هم می‌خندیدند... ولی اگر کریستفر یک‌چنین وابستگی‌ای می‌داشت که دیگر کریستفر نمی‌بود ــ و احدی به او محل سگ نمی‌گذاشت. آیا این است تفاوت بین سبیل‌نازک و سبیل‌کلفت، بین ابلیس و بعل‌زبوب[۲]؟ یکی بی‌درنگ خشم برمی‌انگیزد، دیگری بی‌درنگ خنده؛ و این چگونه خنده‌ای است؟ این البته خندهٔ دلباختگی همگان به آن اندیشهٔ دیرین جامعهٔ آرمانی است. خندهٔ فراموشی نیز هست. فراموش‌کردنِ نیروی اهریمنی که ناخودآگاه در پس این آرمان آرمیده است. فراموش‌کردن بیست‌میلیون انسان است.

ولی این کار درستی نیست:

همه از آوشویتس و بلزن خبر دارند. هیچ‌کس اسم ورکوتا و سلووتسکی[۳] را نشنیده است.

همه هیملر و آیشمن را می‌شناسند. هیچ‌کس یژوف و دزرژینسکی را نمی‌شناسد.

همه از شش‌میلیون قتل‌عام یهودیان مطلع‌اند. هیچ‌کس از شش‌میلیون تلفات ترور ـ قحطی اطلاع ندارد.[۴]

---

۱. اعضای حزب فاشیست ایتالیا که پیراهن سیاهی به نشان حزب خود می‌پوشیدند. ــ م.

۲. (بعلز بول)، عبری، خدای مگس‌ها، از نام‌های شیطان، انجیل متی ۱۰، ۲۵. ــ م.

3. Solovetsky

۴. وقتی یورگ هایدرِ (Joerg Haider) اتریشی یکی از سیاست‌های استخدامی هیتلر را ستود، اروپا بی‌اختیار او را همچون غذایی گندیده در دهان به بیرون تف کرد. از سوی دیگر، پوتین در روسیه استالین را می‌ستاید، به تقلید از استالین از «از بین بردن طبقهٔ الیگارش‌ها» سخن می‌گوید، و پیشنهاد ضرب سکه‌ای با نیمرخ استالین می‌کند. از او در داونینگ استریت [مقر نخست‌وزیر انگلیس] استقبال می‌شود، و با ملکه چای می‌خورد... نکتهٔ اساسی‌تر، بین ۱۹۴۵ و

←

ولی من اینها را می‌دانستم، و بااین‌حال خندیدم؛ و **کانکوئست** هم خندید. چرا؟ چرا خنده دُمش را روی کولش نمی‌گذارد و گورش را گم نمی‌کند.

اجازه دهید لحظه‌ای به عقب برگردیم. سراغ تیبور سمیولی برویم که در جایی خودمانی گئورگی مالنکف را «خوک فربه» خواند و به هشت سال زندان در اردوگاه ورکوتا محکوم شد.[1] پدرم در یادآوری ماجرا در کتابش، **خاطرات**، می‌نویسد:

رویداد بزرگ روزانه در یک زندان شوروی آمدن نسخه‌ای از روزنامهٔ **پراودا** است، و این حق و وظیفهٔ پروفسور تیبور بود که مندرجات را بلند برای سلول [که هفتاد هشتاد تا زندانی داشت] بخواند... معلوم شد که استالین **شخصاً** به سازمان ملل یا یکی از مؤسسات وابسته‌اش دربارهٔ وضعیت غیرانسانی زندان شماری کمونیست یونانی در پایان جنگ داخلی آنجا شکایت برده است ــ ازجمله ورزش غیرکافی، جیرهٔ اندک، بسته‌های غذا فقط هفته‌ای یک‌بار، جمعیت زیاد [سلول‌ها] به میزانی قابل قیاس با (مثلاً) زمان تزار، وقت کم ملاقات، و نقایص دیگر از این قماش. پس از دمی سکوت متحیرانه، یکدفعه یک‌یک زندانیان قاه‌قاه زدند زیر خنده، خندهٔ جنون‌آسا، و درحالی‌که اشک از گونه‌های‌شان سرازیر بود، در بغل یکدیگر افتادند، کف اتاق به خود پیچیدند و غلتیدند، خصومت‌های کهنه همه، دقایقی، از یاد رفت. درواقع، آن حالت سرخوشی نه دقیقه‌ها، بلکه روزها، به‌صورت انفجارهایی کوچک، ادامه یافت. دیگر قطره‌های بی‌احتیاط شاش بر پیکر کسانی که نزدیک سطل خوابیده بودند فریاد خشم همیشگی، یا

۱۹۶۶، به‌نوشتهٔ سولژنیتسین، «**هشتاد و شش** جنایتکار نازی در آلمان غربی محکوم شده بودند... و در طول همین مدت (بنابر گزارش‌های هیئت نظامی دیوان عالی شوروی) حدود **ده تن** محکوم شده‌اند». در دههٔ ۱۹۸۰، مولوتف و کاگانوویچ، دو آیشمنِ فرتوت، در مسکو با حقوق بازنشستگی دولتی به‌سر می‌بردند.

۱. ن.ک.: صص ۳۱ـ۳۲. ــ م.

عکس‌العملی بدتر، را برنمی‌انگیخت، بلکه مرتکب خود به صدا درمی‌آمد که: «جوش نزن، جوش نزن، رفیق! رنج و مصیبت همرزمان یونانی را در راه صلح برضد غرب ستمگر به‌یاد آورا» و قهقههٔ طرف مقابل در جواب.[1]

روسیهٔ ۱۹۱۷ـ۱۹۵۳ را در چه سِلکی جا می‌دهید؟ نه مانند **شاه‌لیر** تراژدی است، نه مانند **ترویلوس و کرسیدا** ضدکمدی، و کمدی معمانما، مانند **کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است**[2]، هم نیست، بلکه کمدی سیاه است، مانند **تیتوس اندرونیکوس**؛ و کمدی سیاه ذاتاً بسیار روسی است، از **نفوس مردهٔ**[3] گوگول گرفته تا **خنده در تاریکیِ**[4] نباکف... ظاهراً شوخی و مسخرگی را نمی‌توان از شکاف بین گفتار و کردار بیرون راند. این شکاف در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی یازده منطقهٔ زمانی را دربرمی‌گرفت. نظام دشمن مردم بود. دیکتاتوری پرولتاریا دروغ بود، اتحاد دروغ بود، جماهیر دروغ بود، شوروی دروغ بود، سوسیالیستی دروغ بود، رفیق دروغ بود، و انقلاب هم دروغ بود.

شب‌های بوتیرکی[5]

من هم، به‌نوبهٔ خود، باید در اینجا نه به دروغی، بلکه به گناهی، آن‌هم گناه پی‌گیری، اعتراف کنم.

بوتیرکی بهترین زندان مسکو بود (این ممکن است به‌نظر بعضی حرف عجیبی بیاید؛ ولی من باید راه خود را به اعترافم بگشایم). یا، به سخن دیگر،

---

۱. سولژنیتسین از نطق آتشین و لرزانندهٔ نویسنده‌ای یونانی در مسکو یاد می‌کند که به نمایندگی از جانب کمونیست‌های زندانی آن کشور سخن می‌گفت. شاید او «بی‌شرمی درخواست‌هایش را نمی‌فهمید، و شاید هم یونانی‌ها این ضرب‌المثل را ندارند که 'کَل اگر طبیب بودی سر خود دوا نمودی'».

2. *Measure for Measure*

3. *Dead Souls*

4. *Laughter in the Dark*

5. Butyrki

زندان‌های بدتر از بوتیرکی هم در مسکو بود (این اسم را گاه در خرف‌نگاری بوتیرکا می‌نویسند). بوتیرکی یکی از سه زندان بزرگ عمدهٔ ویژهٔ «سیاسی‌ها» بود، و محبوسین از آنجا، کمتر از دو جای دیگر ــ لوبیانکا و (به‌خصوص) لفورتوو[1] ــ می‌ترسیدند؛ و از لفورتوو ترسناک‌تر سوخانووکا[2]، معروف به «داچا» بود (که از قضای روزگار نزدیک داچای لنین در گورکی قرار داشت). سولژنیتسین فقط یک زندانی را می‌شناسد که از سوخانووکا جان سالم به‌در برد. اینجا، ظاهراً، محل خاموشی قهری و شکنجهٔ متوالی بود.[3] بوتیرکی در زمان تزار برای جادادن شورشیان پوگاچف[4] ساخته شده بود، و تمیزتر و مرتب‌تر از تاگانکا[5] و زندان‌های دیگر بود که در آنها سیاسی‌ها با دزدان و کلاهبرداران و چاقوکشان یکجا نگهداری می‌شدند. سولژنیتسین ــ مرتب ذکر او پیش می‌آید ــ لحظه‌های پرهیجانی در بوتیرکی داشت. استاندارد زندانیان بسیار بالا بود، دانشگاهیان و دانشمندان (و رُمان‌نویسان) در گوشه و کنار سلول‌ها به چشم می‌خوردند. مانند زندان شاراشکا[6] (آزمایشگاهی پشت سیم‌های خاردار در گولاک) بود که در کتاب **دَرَک اول**[7] چنین توصیف شده است: هر فیزیک‌دانی از کارکردن در آنجا به خود می‌بالید.

شبی از قضا من با دختربچهٔ شش‌ماهه‌ام تنها در خانه بودم (این قضیه هم شاید در اینجا خارج از موضوع به‌نظر رسد، ولی من دارم آهسته‌آهسته به اصل مطلب می‌رسم). بچه بدون مقدمه شروع کرد به گریه، از آن گریه‌هایی که گوش آسمان را کر می‌کرد، و مدام جیغ می‌کشید و زار می‌زد. هرچه

---

1. Lefortovo
2. Sukhanovka

۳. در **مجمع‌الجزایر گولاک** می‌خوانیم: «سوخانووکا وحشتناک‌ترین زندانی بود که [چکا] داشت. صِرف نامش زندانیان را می‌ترساند؛ بازجویان آن را برای تهدید در گوش زندانیان زمزمه می‌کردند. نمی‌توانستی از آنهایی که آنجا بودند درباره‌اش چیزی بپرسی: چون یا عقل خود را از دست داده بودند و پرت و پلا می‌گفتند، یا مرده بودند.»

۴. Pugachev، رهبر شورش ۱۷۷۳ـ۱۷۷۵ روستاییان روسیه. ــ م.

5. Taganka
6. Sharashka
7. *The First Circle*

بوسیدمش و برایش لالایی گفتم سودی نبخشید، بی‌تابی‌اش شدت هم یافت، انگار خرچنگی چنگش می‌زد. بعد از یک‌ساعت دایه‌ای که خبر کرده بودم از راه رسید و بچه را تحویل گرفت. گریه فوراً قطع شد. گیج و منگ رفتم توی باغ و ناگهان بغضم ترکید. گریه‌های دختربچه مرا به‌یاد درد و زجر پسرم انداخت که در یک‌سالگی از تنگی نفس (آسم) رنج می‌برد و کسی بیماری‌اش را تشخیص نمی‌داد. به فکرم رسید هنگامی که پدر یا مادر به تألم و فشار بیان‌ناپذیرِ خود می‌اندیشد، بین محنت و تهوع چه تعادل کاملی برقرار است.

وقتی همسرم برگشت به‌تلخی به او گفتم: «صداهایی که بچه از خودش درمی‌آورد بی‌شباهت به فریادهای عمیق‌ترین سلول‌های زندان بوتیرکیِ مسکو هنگام ترور بزرگ نبود. به این جهت من بی‌تاب شدم و کاترینا را صدا کردم.»

آن روز اگر اطلاع بیشتری می‌داشتم می‌باید به‌جای بوتیرکی می‌گفتم سوخانووکا ــ و قضیه خاتمه می‌یافت. ولی اطلاع نداشتم و قضیه خاتمه نیافت و بوتیرکی، از شما چه پنهان، امروزه یکی از اسم‌های خودمانیِ اصلی دختر من شده است، و شکل‌های مصغر آن از قبیل بوتیرکلت، بوتیرکستر، بوتیرکسترس و غیره هم به‌کار می‌رود. این کُنیه وِرد زبان همهٔ خانواده است؛ خواهر چهارسالهٔ بوتیرکی با لهجهٔ صددرصد روسی که معلوم نیست از کجا آمده آن را تلفظ می‌کند (حتی خود بوتیرکی نیز این روزها می‌تواند بگوید «بوتیرکی»)؛ و یک روز صبح که به اهل خانه خبر دادم که در کتاب یوگنیا گینزبورگ فصلی است با عنوان «شب‌های بوتیرکی» آه همه درآمد...

نه، این درست نیست. دختر من سالگرد دوسالگی‌اش را حالا پشت‌سر گذاشته است، و گریه‌هایش دیگر چندان وحشتناک نیست، و ما هنوز او را بوتیرکی صدا می‌کنیم. چون‌که این نام اینک سراپا با احساس و محبت عجین شده است. تقریباً هربار که من آن را به‌کار می‌برم تصویر آدمی کله‌خر با چشم‌های چپ در یکی از ساختمان‌های مرتفع آلمان در نظرم مجسم می‌شود (و مطمئنم که چنین کسی وجود دارد) که نام دخترش را تربلینکا گذاشته است. تربلینکا یکی از پنج اردوی موقت مرگ بود که (برخلاف

آوشویتس) کاری جز مرگ نداشت. من به بدی آن کله‌خر چشم‌چپ نیستم. ولی بوتیرکی محل درد و محنت توصیف‌ناپذیر بود. در ۱۹۳۷، ۳۰,۰۰۰ تن در آنجا تنگاتنگ زندانی بودند. نه، این حتماً درست نیست، خاصه که نام اصلی دختر من کلیو، الاههٔ تاریخ، است.

چهل روز کنگیر[۱]

به‌یاد روزی می‌افتم در دسامبر ۱۹۷۵، وقتی وی. اس. پریچت با بررسی خود از کتاب **مجمع‌الجزایر گولاک** (بخش‌های سه تا پنج، دربرگیرندهٔ جلد دوم)[۲] کتاب به زیر بغل به دفتر **نیو استیتسمن** آمد (و شاید در پلکان از کنار اُلگ کرنسکی[۳] گذشت). نوشتهٔ پریچت ابتدا پیش دبیر ادبی مجله، کلیر تومالین[۴]، رفت و بعد پیش من، که قائم‌مقام او بودم، آمد. در پایان مقاله خواندم:

> هدف سولژنیتسین صحت و دقت وگونه‌ای طعن و طنز شاق و بی‌وقفه است: اردوی کار او را آدمی جویای نفس ساخت و وقتی مردم به او می‌گویند: «چرا اینها را از آن ایام باز زنده کنیم؟»، پاسخش این است که تجاهل یک کشور یا یک مشرب از گذشتهٔ خود، به فلان یا بهمان بهانه، هم برای کیفیت حیات مهلک است هم برای قلب افراد. سولژنیتسین مرد سیاسی نیست؛ لفاظی یا دورویی بلد نیست؛ او بیدارکننده است.

1. Kengir

۲. ادوارد اریکسون (Edward E. Ericson)، در مقدمه‌اش بر چاپ یک‌جلدی **گولاک** (نشر نخست ۱۹۹۹، که نوعی سرقت ادبی نامیده شده است) ارقام زیر را برای فروش کتاب در امریکا می‌دهد: جلد اول ۲,۲۴۴,۰۰۰، جلد دوم ۵۰۰,۰۰۰ و جلد سوم ۱۰۰,۰۰۰. این ارقام نمایانگر فروش جهانی نیز هست، و میزان اشتها و تاب و توان ما را نشان می‌دهد. درحقیقت، **مجمع‌الجزایر گولاک** هر روز بهتر می‌شود و، البته، به یکپارچگی کاملی دست می‌یابد.

۳. ن.ک.: ص ۶۱. ـ م.

4. Claire Tomalin

به ابتدای مقاله برگشتم ببینم کلیر عنوانی به آن داده است. نوشته بود: «ما مردگان که برخیزیم» (اشاره به نمایشنامهٔ ایبسن است)[1]. یادم می‌آید سرم را به تصدیق تکان دادم و به فکر افتادم که دیگر جای بحثی نمانده. می‌توانیم این بحث را بگذاریم و برویم. به‌کجا؟ به یادبودها، طبعاً؛ و شاید به جست‌وجوی حُسن سلوک. سولژنیتسین در صفحهٔ ۱۳ جلد اول، در حالتی متنبه‌کننده، می‌نویسد: «ما آزادی را به‌اندازهٔ کافی دوست نمی‌داشتیم.» و سپس: «آنچه که بعد سرمان آمد صاف و صریح و بی‌رودربایستی سزای‌مان بود.» در پیش‌گفتار جلد سوم کمتر سختگیر و بیشتر متقاعدکننده است؛ رژیم کمونیستی دوام آورد «نه چون‌که در داخل با آن مخالفتی نبود، نه چون مردم بره‌وار تسلیم آن شدند، بلکه به این سبب که به‌نحوی غیرانسانی نیرومند بود، به‌نحوی‌که برای غرب هنوز قابل تصور نیست». ازجمله عوامل قدرت دولت یکی هم ظرفیتِ به شگفتی آوردن، مات و مبهوت کردن ــ و بدین‌ترتیب فریب‌دادن ــ بود. همان‌گونه که کانکوئست می‌گوید، «واقعیتِ اعمال استالین را غالباً کسی باور نمی‌کرد، چون باورکردنی نبود. سبک او یکسره انجام کارهایی بود که قبلاً اخلاقاً یا جسماً غیرممکن می‌نمود».

در ۱۹۴۹، استالین تصمیم گرفت قسمتی از زندانی‌های سیاسی ــ به‌گفتهٔ خودش «فاشیست‌ها» ــ را در **اردوگاه‌های** ویژه نگهداری کند، تا احیاناً بزهکاران عادی به امراض عقیدتی آنها ملوث نشوند. این تصمیم نتیجهٔ معکوس داد چون، همان‌طور که سولژنیتسین می‌نویسد، «تمامی نظام جور و ستم در فرمانروایی او بر مبنای جدا نگه‌داشتن ناراضی‌ها از یکدیگر استوار بود، تا مبادا آنها فکر همدیگر را بخوانند». حال آنکه در **اردوگاه‌های** ویژه، سیاسی‌ها سیاسی شدند و پیامد آن طغیان بود. نخستین اقدام آنها منطقی هولناک داشت: شروع کردند به کشتن خبرچین‌ها. نام کار خود را «شقه‌کردن» گذاشتند، ولی نحوهٔ عمل آنها نوعی جراحی بود در نهایت خونسردی ــ

---

۱. آخرین نمایشنامهٔ ایبسن همین عنوان را دارد: *When We Dead Awaken* (۱۸۹۹). ــ م.

مردی نقابدار چاقو به‌دست در نیمه‌شب به‌سراغ خبرچین‌ها می‌رفت. آنها دیگر برای لودادن یادداشت به‌دست قدم‌زنان به‌سوی صندوق نامه‌ها نمی‌رفتند، دیگر به کسی (حتی تحت بازجویی‌های وحشیانه) نزد فرماندهان تهمت نمی‌زدند؛ و این کشت و کشتار زیرجلکی ادامه یافت: «ای آدم بی‌وجدان ـ امشب می‌میری!» و طولی نکشید که زندانی‌های خبرچین پلیس «شروع به فرار به پادگان‌های انضباطی کردند»، به سلول‌های انفرادی پناه بردند و با شکر و امتنان پذیرفتند که «دیگر به فکر هوای آزاد نیفتند، یا آفتاب را نبینند». عکس‌العمل اولیای امور نیز مثل همیشه ابتکاری بود: سردسته‌های مشکوک را از میان جمع برمی‌گزیدند و برای ضرب و شتم و شکنجه در زندانی درونِ زندان به‌دست خبرچین‌ها می‌سپردند.

خود سولژنیتسین در زندان اکیباستوز[1] در ۱۹۵۲ در اعتراض بی‌سابقه‌ای ـ اعتصاب کار و غذا ـ شرکت جست. حتی «رفتنی‌ها» ـ طفیلی‌ها، آشغال‌خورها ـ به این اعتصاب پیوستند. سولژنیتسین، با آنکه فقط یک‌سال از دورهٔ زندانش مانده بود، و امکان تقریباً قطعی محکومیت جدیدی در پیش بود، بااین‌حال وارد این توفان غیرقابل تحمل شد: توفان سرپیچی، یأس، هیجان و، از همه سرگیجه‌آورتر، توفان نوعی انزجار اخلاقی، هراس نابهنجار آزادی. در پایان روز سوم فریادی از پنجره برآمد: «آلونک نُه!... نُه تسلیم شده است... نُه روانهٔ ناهارخوری است!» سولژنیتسین به زبانی شکوهمند ادامه می‌دهد:

> دویست و پنجاه پیکر کوچک رقت‌انگیز، تیره‌تر از همیشه در غروب آفتاب، افسرده و وحشت‌زده، کج‌کج دنبال هم از این سوی اردوگاه به‌سوی دیگر می‌رفتند... دیگران زیر دست یا زیر بازوی ضعیف‌ترها را گرفته بودند، و اینها چنان نامطمئن گام برمی‌داشتند که فکر می‌کردی نابینایند و راهنمایی می‌شوند. در دست بسیاری از آنها لیوان

---

1. Ekibastuz

یا کاسه‌ای حلبی بود، و این ظروف بی‌قوارهٔ زندان انتظار طعامی جانانه را می‌کشید که در آن شکم‌های منقبض بلعیده شود، این کاسه‌کوزه‌ها برگرفته چون کشکول گدایی، بیش از هر چیز دیگرِ این جماعت تحقیرآمیز، برده‌وار و ترحم‌انگیز بود.

گریه‌ام گرفت. اشک‌هایم را که پاک می‌کردم به یاران هم‌سلولم نگریستم، اشک از چشم‌های آنها نیز سرازیر بود.

آلونک نُه به سخن درآمده بود، از جانب همهٔ ما تصمیم گرفته بود...

از کنار پنجره پس رفتیم، بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزنیم.

اینجا بود که معنی مباهات لهستانی‌ها را فهمیدم و به اهمیت شورش‌های بی‌پروای متهورانهٔ آنها پی بردم. یک مهندس لهستانی، یری ونگیرسکی[1]... حالا در گروه ما بود. سال نهم و نهایی زندانش را می‌گذراند. حتی هنگامی که سردسته بود کسی نشنیده بود که صدایش را بلند کند. وی همیشه ساکت، مؤدب و مهربان بود.

ولی اکنون، نگاهش را که از صف گدایان برگرفت چهره‌اش از خشم، تحقیر و رنج برآشفته بود، و با صدایی خشن و غضب‌آلود فریاد زد:

«رئیس! مرا برای شام بیدار نکن! من نمی‌روم!»

به‌زحمت به طبقهٔ بالای تختخوابِ دیواری خزید، رویش را به دیوار کرد ــ و دیگر برنخاست.

آن شب همهٔ ما رفتیم به شام ــ ولی او برنخاست! او هیچ‌وقت بسته‌ای دریافت نمی‌کرد، آدمی کاملاً تنها بود، همیشه کمبود خوراک داشت ــ ولی حالا حاضر نبود برخیزد. در دیدهٔ ذهن او بخار برخاسته از دیگ غذا نمی‌توانست آرمان آزادی را پنهان کند.

پس از مرگ استالین در مارس ۱۹۵۳، «عفو عمومی وروشیلوف» اعلام شد؛ ولی، «در وفاداری دربست به روح آن مرحوم»، اورکاها (زندانیان

---

1. Jerzy Weqierski

جنایی) آزاد شدند و سیاسی‌ها همچنان دربند ماندند. شورشی در اردوگاه شمارهٔ ۱۲ درکارلاگ[1] و «طغیانی بزرگ» در نوریلسک[2] روی داد. اما تشنجات لرزاننده درحقیقت با سقوط (و اعدام) بریا، در ژوئیه، آغاز گردید.[3] اعتصاب تمام‌عیاری آن ماه در اردوگاه ورکوتا به‌پا شد. مسلسل‌ها را به روی اعتصابی‌ها نشانه رفتند؛ و زندانی‌ها برگشتند سر کار؛ ولی معدن شمارهٔ ۲۹ که پشت تپه‌ای قرار داشت باور نکرد که اعتصاب به‌هم خورده است. اینها را آوردند در میدانِ مشق، و یازده کامیونْ سرباز رودرروی آنها خط کشیدند. تهدید شدند اگر ابزار برندارند و سر کار برنگردند با «اقدامات شدید» مواجه می‌شوند، زندانیانِ صف جلو بازو در بازوی هم انداختند و استوار ایستادند. صدای سه شلیک رگبار مسلسل آمد، شصت و شش تن به خاک افتادند.

سقوط بریا، و سپس اعدام او به اتهامات کیفری، هتک حیثیت هر فرد چکیست بود، و توهین دیگر، تقلیل حقوق آنها، در پی آمد. واکنش مأموران چکا، بار دیگر، تقارنی وحشیانه داشت: برای آنکه لزوم وجود خود را ثابت کنند دست به ایجاد بی‌نظمی زدند و علنی و الا بختکی زندانیان بی‌گناه را به قتل رساندند. مسبب این کشت و کشتار مقامات متوسط بودند ــ به همین جهت ترور سرایداران خوانده شد ــ و دامنهٔ آن به‌ویژه در مجتمع زندان‌های کنگیر، نزدیک کاراگاندا در قزاقستان قابل پرده‌پوشی نبود. دختری را که در «نزدیکی» سیم خاردار پیرامونْ جوراب‌هایش را روی بند می‌انداخت کشتند. دیگران را با وعدهٔ، مثلاً، سیگار به محوطهٔ مرزی کشیدند و به گلوله بستند. دسته‌ای از زندانیان را که از سر کار برمی‌گشتند با تیر خوشه‌ای سوراخ‌سوراخ کردند. این کشتار کار خود را کرد. فصل مربوط به این واقعه در **مجمع‌الجزایر گولاک** با عنوان «چهل روزِ کنگیر» پنجاه صفحه را دربرمی‌گیرد. اغتشاشات از

---

1. Karlag
2. Norilsk

۳. پولیت‌بورو با احتیاط تمام علیه بریا اقدام کرد. کسی که مأمور بازداشت او شد چهرهٔ محبوب برندهٔ جنگ، مارشال ژوکف، بود.

اینجا شروع شد و به‌صورت بزرگ‌ترین و قهرمانی‌ترین شورش در تاریخ اردوگاه‌ها درآمد.

بار دیگر، و مانند همیشه، اولیای امور با حداکثر حیله‌گری، پیمان‌شکنی و محاسبهٔ غلط عمل کردند[1] ــ اما این‌بار حداکثر خشونت به‌کار برده نشد. یادمان نرود که سال مورد بحث ۱۹۵۴ است. ششصد و پنجاه تن از اورکاها را در بخش سهٔ دردسرآفرین جا زدند. هدف اصلی آن بود که اینها به کارهای همیشگی خود بپردازند: بدزدند، به زنان (که اردوی‌شان به شورش پیوسته بود) به‌زور تجاوز کنند، بزنند، بکشند، افراد را علیه یکدیگر برانگیزند و خلاصه وضع را تغییر دهند. ولی وضع تغییر کرده بود، نه‌تنها در اردوگاه کنگیر، بلکه در همه‌جا. حالتی از بی‌قراری همه‌جا حکمفرما بود. ویژگی اردوهای قدیم، که شعار ــ سرسری ولی پرمعنی ــ آن «تو امشب می‌میری، من هنوز می‌مانم» بود، دستخوش انقلاب گردید. تغییر دیگر که، از قضا، تا اندازه‌ای آرمانی جهانی[2] به‌نظر می‌آمد، برابری و احترام برای تمام انسان‌ها، و اجتناب از تبعیض و امتیاز بود. این آرمان‌خواهی نوظهور، که اسیر و محکومِ مجازات شدید بود، طبعاً مُشت آهنین خود را داشت. وقتی اورکاها را با کامیون آوردند، یک هیئت نمایندگی از طرف جناح نظامی زندانیان سیاسی به

---

۱. گرچه ممکن است حمل بر ابتذال شود، ولی می‌خواهم، برحسب اتفاق، برای باز نمودن سیرت چکیستی، قضیهٔ اتومبیل خروشچف را در اینجا بیاورم. وقتی تبانی دارودسته‌ای که برژنفِ بزدل مترسک آن بود (برژنف زمانی در مقابل خشم کاگانوویچ غش کرده بود) سرانجام خروشچف راکنار زد، خروشچف را به بازنشستگی موهن و سخت تحت‌نظری فرستادند (حتی در حمام او وسایل استراق سمع گذاشته بودند)، و خروشچف دلیرانه پولیت‌بورو را مورد انتقاد قرار داد که بیت‌المال را خرج «گوش‌ایستادن به گوزهای من» می‌کند. باری، اتومبیلی به خروشچف دادند. ولی این ماشینِ معمولی نبود، خیلی فکر در آن به‌کار رفته بود. نوعی خودرو قراضه بود، و مرتب خراب می‌شد (که غرض تحقیرکردن صاحب آن بود). ولی به این اتومبیل شمارهٔ خصوصی داده بودند نه شمارهٔ دولتی. منظور آن بود که بگویند خروشچف **فاسد** است. آدم هوس می‌کند بگوید: «تکلیف را معلوم کنید.» یا ابوقراضه‌ای با شمارهٔ دولتی یا لیموزینی شیک و پرجلا با شمارهٔ خصوصی!

2. universalist utopia

دیدن آنها رفت. به آنها گفتند شما در اقلیتید، و ما هم اشخاص سابق نیستیم، تغییر کرده‌ایم. به ما بپیوندید، یا همه‌تان کشته می‌شوید. اورکاها پیوستند، و گناهان‌شان بخشیده شد. در مه/ ژوئن ۱۹۵۴ بخش سهٔ اردوگاه تبدیل به یک جامعهٔ مدنی شد.

زندانیان کنگیر همه می‌دانستند چه در انتظارشان است. اینها با دشمن خود، با دولت، درافتاده بودند، دولتی که درواقع نسل دوم انقلاب بود و از پایین بالا آمده بود و حالا در غضب بود، دشمنی برساخته از سرب و پولاد بود. در ۲۲ ژوئن اعلام شد که با درخواست‌های شورشیان موافقت شده است. در سحرگاه ۲۵ ژوئن، عوامل چکا آمدند با تیراندازان در کمین نشسته، توپ و تفنگ، هواپیما، و تانک و مسلسل. متجاوز از هفتصد تن کشته و زخمی شدند، و بازماندگان طبق معمول از نو محاکمه و اعدام...

همراه با سولژنیتسین، سوسیالیست‌های انقلابی زندان ویاتکا را در ۱۹۲۳ به‌یاد آوریم که «در سلولی سنگر گرفتند، روی همهٔ تشک‌ها نفت ریختند و **خود را آتش زدند**»؛ و آرنولد راپاپورت[1] را، که اعتصاب غذا کرد و «آن‌قدر گرسنگی کشید که می‌توانست از کف دستش نور را ببیند»؛ و باز در کنگیر، زوج جوانی که خود را زیر تانک انداختند، زنانی که گرداگرد مردان سپر محافظ تشکیل دادند و با سرنیزه سوراخ‌سوراخ شدند، مجرمان سالخورده در سنگرها که پیراهن‌های‌شان را دریدند «سینه‌ها و دنده‌های استخوانی‌شان را عریان نمودند و به مسلسل‌چی‌ها فریاد زدند: 'چرا معطلید! بزنید! پدران خود را از پا درآورید!'»

و بکوشیم قربانیانِ به‌کلی نامرئی را، آنهایی را که تعدادشان هیچ‌گاه به‌شمار نمی‌آید، نیز فراموش نکنیم. در قریهٔ «قدیمی و پُررخوت» کادی[2]، در ایالت دورافتادهٔ ایوانوو، در سال ۱۹۳۷، جمعی از کارمندان دون‌پایهٔ دولتی متهم شدند که با اختلال در تأمین نان محلی می‌خواهند حکومت شوروی را

---

1. Arnold Rappaport

2. Kady

براندازند. یکی از کسانی که (پس از محاکمهٔ علنیِ مضحکی) تیرباران شد رئیس تعاون مصرفی منطقه، واسیلی ولاسوفِ[1] شرافتمند، بی‌گناه و بی‌باک بود. سولژنیتسین در پانوشت صفحهٔ کتابش به حروف ریز می‌افزاید:

> یادداشتی کوچک دربارهٔ زویا ولاسوف هشت‌ساله. دختربچه بسیار پدرش را دوست می‌داشت. زویا دیگر نمی‌توانست به مدرسه برود (بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردند: «بابات خرابکاره!» دختر با آنها درمی‌افتاد: «بابای من خوبه!»). دختر یک سال پس از محاکمهٔ پدر درگذشت. تا آن وقت هیچ‌گاه مریض نشده بود. در آن یک‌سال هرگز نخندید؛ سربه‌زیر راه می‌رفت، و پیرزن‌ها پیش‌بینی کردند: «مرتب نگاهش به زمین است؛ به‌زودی می‌میرد.» از تورم مغز جان سپرد، و در بستر مرگ پیاپی می‌پرسید: «بابام کجاست؟ بابام را پس بدهید!» وقتی حساب میلیون‌ها آدمی را می‌کنیم که در اردوگاه‌ها جان باختند، یادمان می‌رود که رقم آنها را دو سه برابر کنیم.

آن‌گونه که شب آشنا با اختران است

در جست‌وجوی حُسن سلوک، عواطف ما باید به سبک فاخر دسترسی یابد. خنده، به‌طوری‌که دیدیم، هرگز از کمدی- تراژدیِ بلشویسم به‌دور نیست؛ خنده هیچ‌گاه لب نمی‌بندد، بدرود نمی‌گوید. این نوع خنده را حالا دیگر می‌شناسیم؛ طنینش را در برخورد با تجلی دنائت اخلاقی می‌شنویم. ولی مرحله‌ای از عاطفه نیز هست که خنده نمی‌پذیرد. سبکِ فاخر خنده‌بردار نیست.

در نوامبر ۲۰۰۰ ترتیب و تنظیم خاکسپاری خواهر کوچک‌ترم به گردن من افتاد. پدرم، در سال آخر عمرش، به من گفت که در سخت‌ترین شب‌های بی‌خوابی‌اش در فکر خواهرم سَلی بوده است و نگران اینکه وقتی خود

1. Vasily Vlasov

بمیرد، و مدد و عزم و انگیزه‌ای در کار نباشد، وضع دختر چه می‌شود؛ و همین‌طور هم شد. در پی دوره‌ای افسردگی طولانی یک بیماری ناگهانی آمد. وقتی من خود را به بیمارستان رساندم، دختر بیهوش در بخش مراقبت‌های ویژه بود؛ و دیگر به هوش نیامد، و چهار روز بعد درگذشت. هیچ تغییری در حال و ظاهر خواهرم مشهود نبود، و من مرگ او را از پیچش چنبرهای صفحهٔ دستگاه مراقبت دریافتم. ولی او ــ یا ماسکِ اکسیژنی که به او وصل بود ــ همچنان نفس می‌زد، همچنان تندتند می‌تپید: جسدی بی‌جان با سینه‌ای پرضربان. آنگاه دستگاه را از او قطع کردند، و حالا می‌شد نزدیکش رفت و بی‌واهمه بوسیدش؛ و من چیزی را که بارها از او پرسیده بودم، اگرچه اکنون دیگر دلیلی برای تکرار نداشتم، باز پرسیدم: «وای، سَلی، چه کردی؟» وقتی بچه بودیم، چقدر من به زبان بی‌زبانی وعده دادم که از او محافظت کنم؛ و اصلاً به وعده‌ام وفا نکردم! شاید هم هیچ‌کس نمی‌توانست او را حفظ کند. ولی آن وعده‌های انجام‌نشده هنوز در نهاد من است، جزئی از وجود من شده است.

در کلیسای دومینیک قدیس[1] در کنتیش تاونِ[2] لندن من و همسرم دربارهٔ مراسم خاکسپاری با پدر روحانی جان فرل[3] صحبت کردیم (سَلی چند سال پیش کاتولیک شده بود)[4]... قرار شد شعری را که فیلیپ لارکین[5] برای تولد سَلی سروده بود من در مراسم بخوانم («غنچهٔ فروبسته / من آرزویی برایت دارم / که هیچ‌کس دیگر ندارد...») ــ شعری که در «تولد دیروز»[6] به چاپ رسیده و تاریخ ۲۰ ژانویهٔ ۱۹۵۴ دارد که به‌طرز وحشتناکی متأخر است.

رفتیم داخل خود کلیسا، و همسرم (که درواقع همهٔ کارها را انجام داد) با پدر روحانی مشغول مذاکره شد و من متأثر کنار در ایستادم. هنوز به جایی

---

1. St. Dominic
2. Kentish Town
3. John Farrell

۴. از ترجمهٔ چند خط مربوط به شعائر و سرودهای سوگواری در اینجا خودداری شد. ــ م.

۵. Philip Larkin، شاعر و رُمان‌نویس انگلیسی. ــ م.

۶. Born Yesterday، شعری از مجموعهٔ *The Less Deceived*. ــ م.

نرسیده فکرم برگشت به عادت دلگرم‌کنندهٔ دفتر کار و میز تحریر و ناگاه چشمم افتاد به لوحهٔ یادبودِ جان‌باختگان جنگ بر دیوار کلیسا، و اسامی آنها. در پایین، قطعه شعری بر سنگ حک شده بود:

آنان که همچون ما نماندند
تا پیر گردند،
از رنج پیری در امانند؛
فرسودگیِ عمر را در خود نبینند،
آسوده از آسیب و آزارِ زمانند؛
بینیمشان هر شامگاهان
بینیمشان هر صبح در آیینهٔ دل،
با یادِ خود در خاطرِ ما جاودانند.

همچنان‌که بندهای این پاره شعر از ذهنم می‌گذشت، ابتدا، طبعاً، به ارتباطِ آنها با خواهرم اندیشیدم، و بعد تکانِ ناگهانی سر، و فکری تازه که، آری، این تا حدی پاسخ بیست‌میلیون است.

این شعر را اخیراً در یکی از جُنگ‌های ادبی پدرم پیدا کردم، و همان شب دنبال مرجعش گشتم: «برای افتادگان» سرودهٔ لارنس بینیون[1]. افتادگان قربانیان انگلیسی جنگ جهانی اول‌اند؛[2] و بیجا نیست، ناشایست نیست، که شعرِ جنگی منعکس‌کنندهٔ افکار ما دربارهٔ بیست‌میلیون باشد. این جنگ علیه اینها، علیه طبیعت بشری، و به‌دست مردم خودشان، برپا شده بود. جان کلامِ شعر جنگی را در یک خط شعر از ویلفرد اُئن[3] ــ به‌نام «برخورد شگفت» ــ

---

۱. Laurence Binyon، شاعر و منقد هنری. ــ م.

۲. پدرم در یادداشتی می‌نویسد مضمون این شعر «چه‌بسا بدانْ وجههٔ توصیفِ پس از حادثه دهد؛ بینیون درحقیقت چند هفته پس از شروع جنگ آن را سرود». همانند کیپلینگ در وهله‌ای همانند، بینیون نیز ابعاد آنچه را در پی آمد حدس زد.

۳. Wilfred Owen، شاعر انگلیسی که سروده‌هایش دربارهٔ وضعیت سنگرهای جنگ جهانی اول شهرت دارد و یک هفته پیش از پایان جنگ در جبهه کشته شد. ــ م.

می‌توان یافت: شاعر مرده گذارش به دشمنِ مرده یا همتای خود از طرف دیگر می‌افتد، و آن شخص به او می‌گوید: «من دشمنی هستم که تو کُشتی، دوستم...»

بینیون محقق و مترجم برجسته‌ای بود (کمدی الهی را در دهۀ ۱۹۳۰ ترجمه کرد)، در شعر و شاعری هم دست داشت، ولی به‌هیچ‌وجه شاعر طراز اولی نبود. ولی در اینجا چیزی غیرمترقب، تحولی نامتعارف، رخ داد. «افتادگان» با وجود طنین بندهای آغازین آن، در تجلیل جنگ نیست؛ کوششی است در راه تسلی هرچه بیشتر، به سبک فاخر، و در پاسخ به درونمایۀ مضمون ما:

آنان که همچون ما نماندند
تا پیر گردند،
از رنج پیری در امانند؛
فرسودگیِ عمر را در خود نبینند،
آسوده از آسیب و آزار زمانند؛
بینیمشان هر شامگاهان
بینیمشان هر صبح در آیینۀ دل،
با یادِ خود در خاطرِ ما جاودانند.

آنان نیامیزند دیگر
با دوستانِ شوخ و خندان؛
در جمع ننشینند دیگر
بر سفره‌های آشنا در خانه‌هاشان؛
همراهِ ما دیگر نمی‌پویند هر روز
در بردنِ رنج و فراهم‌کردنِ نان
رفتند در خوابِ ابد، در خاکِ غربت،
دور از وطن، پرورده از خاکش تن و جان.

اما در آن ژرفای روشن
که چشمهٔ امّیدها و آرزوهامان روان است،
چون چشمهٔ جوشندهٔ آبی در اعماق
که از نظرهامان نهان است:
دارد وطن در عمقِ دل با این عزیزان آشنایی
آن‌گونه که شب آشنا با اختران است.

چون اختران که همچنان خواهند رخشید
وقتی که از ما نیست باقی جز غباری؛
چون اختران که در سپهر بیکرانه
در گردشِ خود همچنان پرتوفشانند
وقتی که ما هستیم در تاریکیِ اندوهباری:
آن زنده‌یادان همچنان برجای مانند،
مانند برجا تا ابد، مانند، آری![۱]

---

۱. ترجمه و سرودهٔ محمود کیانوش با سپاس مترجم.

پس‌گفتار: نامه به روح پدرم

پدرجان،

ابتدا نوشتم «کینگزلی بسیار عزیز»، به‌خاطر وضع و منزلت تغییریافتهٔ تو؛ ولی از آنجا که اوقات زیادی را در مصاحبت ذهنی تو گذرانده‌ام ــ با خود گفتم چرا عادت نیمی از عمرم را ترک گویم؟

اگر می‌توانستی به صفحهٔ اهدایی آخرین کتاب من نگاهی بیندازی بی‌درنگ می‌دیدی که آنچه بسیار هراسانت می‌ساخت روی داده است، چیزی که از آن می‌ترسیدی سرت آمده است. چون در آنجا می‌خواندی:

برای کینگزلی
و
برای سَلی

اینها «اِیمیس»های رفتهٔ من‌اند. دخترت پنج‌سالی بعد از خودت رفت. سال‌های نهایی عمرش آرام و بی‌دغدغه راحت بود (و ماترکِ تو را به‌خوبی اداره کرد). اجل دور سرش پر نمی‌زد. روزهای آخرش آسوده گذشت، دردی در کار نبود. خیلی ناامید نشو: پایان داستان چندان بد نیست. به تعبیری، یک امکان بسیار بسیار بعید وجود دارد که دختر الآن پیش تو باشد. به‌فرض اینکه نباشد، و باز به‌فرض اینکه این نامه به دستت برسد، پیشنهاد می‌کنم که

چندسالی از ابدیتت را بیاسایی و وقتی از نقاهت این خبر درآمدی، از نو سراغ نامهٔ منِ بروی. آرام باش، آرام باش، ای روح مضطرب.[1]

پایان داستان را بعداً برایت می‌گویم. ولی پیش از آن...

نباکف به ادموند ویلسن نوشت: «من نمی‌خواهم مسائل شخصی را پیش بکشم»، و سپس بسیار ملایم به تحلیل آرمان‌گرایی قابل بخشش، حتی خوشایند، ولی درنهایت خطرناکِ درهم‌برهم دوستش پرداخت. من هم نمی‌خواهم مسائل شخصی را پیش بکشم (تو از کسانی که به مسائل جنبهٔ شخصی می‌دادند خوشت نمی‌آمد)، اما درصددم دربارهٔ یکی دو اختلاف بین ما چند کلمه‌ای صحبت کنم. من و تو در مقام پسر و پدر یک وجه اشتراک غیرعادی داریم: «هردو انگلیسی و هردو رُمان‌نویسیم»، و همان‌طور که روزی تو گفتی، «بدک هم نیستیم». اما تو شاعر نیز بودی؛ و فرق عمدهٔ نثرنویسی من و تو در همین است. تفاوت‌های دیگرمان تقریباً یکسره مربوط به اختلاف نسل است. اگر تاریخ تولدهای ما را جابه‌جا می‌کردند، درآن‌صورت من شاید رُمان‌های تو را می‌نوشتم و تو مال مرا. قاعدهٔ کلی را به‌یاد بیاور (که در مورد ما صادق‌تر از دیگران است) که پدر و پسر دو نیمهٔ یک سیب‌اند. و برای حسن ختام سخن: تو در داستان‌هایت بیشتر دربارهٔ بورژوازی، یعنی طبقهٔ متوسط، چیز نوشتی، درحالی‌که در داستان‌های من این طبقه به‌ندرت دیده می‌شود. سروکار من اکثراً با اشراف، روشنفکران، فرومایگان پرولتاریا، و اورکاهاست.

پدر و پسر دو نیمهٔ یک سیب... ولی نه کاملاً. تفاوت دیگر سیاسی و اصولی است. تو آدمی مسلکی بودی، من اهل مسلکی نیستم. تو ایمان داشتی، پانزده سال تمام به کمونیسم شوروی ایمان ورزیدی. این کارت، به‌قول رابرت [کانکوئست] توجیه عقلی نداشت. ولی من می‌توانم بهانه‌های خوبی از جانب تو بیاورم: احساس گناه بورژوازی (طبقهٔ متوسط)؛ نوعی (به توصیف خودت) «نارضایتی ناروشن از چگونگی امور»، یا نفرت غیرعادی

---

[1] به نقل از شکسپیر، **هملت**، پردهٔ اول، صحنهٔ پنجم. ــ م.

از وضع موجود؛ هوس مفتضح‌کردن محافظه‌کاریِ پدری، یا پدر و مادری؛ و خیال کمابیش باطل درگیری مستقیم در امور جهانی. درضمن ــ برای استالین ــ چه تقارن مناسبی بود که توصیف واقعی اتحاد شوروی دقیقاً همسنگ افترایِ جنون‌آسا به اتحاد شوروی بود. همان‌گونه که ویکتور کراوچنکویِ[1] تحسین‌برانگیزِ بینوا در من آزادی را انتخاب کردم (دقت‌کن: ۱۹۴۶) نوشت: «این منظره را [در بیرون ساختمان چکا، که خانواده‌های بازداشتی‌ها در آنجا می‌گریستند و فریاد می‌زدند] من هرگز نخواهم توانست از خاطره‌ام محو کنم. یک کارگردان نابغهٔ تئاتر، کارامد در تجسم یأس عمومی و اندوه هولناک و بیکران، نمی‌توانست چیزی از این مخوف‌تر ابداع کند.»... ولی من قصد ندارم ساده‌لوحی تو را نکوهش کنم ــ تنها تو نبودی که آن حرف‌ها را باور کردی. این «اعتقادورزیِ» تو است که توجه مرا برمی‌انگیزد.

تو در چهل و پنج سالگی مقاله‌ای نوشتی با عنوان «چرا جیمِ خوشبخت[2] به راست گرایید؟»، و در آن وابستگی قبلی خود را توضیح دادی:

> سروکار ما با تنازع حس و شعور، گونه‌ای خودفریبی عمدی است که در آن حالتْ بخشی از ذهن کاملاً خوب می‌داند که باور کلی‌اش نادرست و زشت است، اما نیاز عاطفی به ایمان‌داشتن چنان نیرومند است که آن شناخت، به‌اصطلاح در نطفه می‌ماند، ناتوان از تأثیرگذاری بر گفتار یا کردار.

حرف قشنگی است. ولی اساس این «نیاز عاطفی» چیست؟ دو جمله از دو پاراگراف آخر مقاله‌ات را در اینجا یکی پس از دیگری می‌آورم:

> برای ابراز برادری تصمیم نمی‌توان گرفت؛ اگر بکوشی به‌زور برادری

---

۱. Viktor Kravchenko، مأمور خرید شوروی که در ۱۹۴۴ به امریکا پناهنده شد و بقیهٔ عمر را مخفیانه به‌سر برد. ــ م.

۲. Lucky Jim، نام قهرمان و رُمان بسیار مشهور کینگزلی ایمیس. ــ م.

برقرار کنی، به‌زودی می‌بینی داری به چیزی بسیار متفاوت، به چیزی به‌مراتب بدتر از نابرادری، نیرو می‌بخشی.

و:

آرمان برادری انسان، بنای **شهر عدل**، چیزی نیست که بتوان ترک گفت، و عمری غصه و افسوس نخورد.

جملهٔ اول به‌نظر من چنان بدیهی و چنان ابتدایی است که جملهٔ دوم بی‌معنا ــ درحقیقت، بی‌محتوا ــ می‌شود. این **شهر عدل** دقیقاً چیست؟ چه شکلی است؟ شهروندانش به هم چه می‌گویند و همه روز چه می‌کنند؟در **شهر عدل** خنده چه حالتی دارد؟ (و تو دیگر دربارهٔ چه‌چیز می‌نویسی؟) این یکی از مواردی است که باید پرسید چرا، **زَشْتوا**؟ برای چه؟ به چه سبب؟ هدف چیست؟ «نیاز عاطفی» تو نیروی مثبتی نیست، منفی است، و رمانتیک و ایده‌آلیستی هم نیست. بعد می‌افزایی «صِرف اصالتِ» آن آرمان «شکست‌خوردن آن را دوچندان وحشتناک می‌سازد». ولیکن ورشکستگی، فرومایگی، ذاتیِ آن آرمان است؛ و خنده‌دار همین است، و مایهٔ خندهٔ خوی بشر است: پشتکار بیهوده، شتاب مضحک، که درنتیجهٔ آن مدینهٔ فاضله مدینهٔ باطله، و بهشت دوزخ می‌شود... «تنازع» مورد بحث تو، سرانجام، تنازع بین «حس و شعور» نیست. کشمکش امید و یأس است ــ که بسیار جای شگفتی دارد.

نوشتهٔ زیر را با اندکی خودپسندی نقل می‌کنم:

... پس، با آنکه جنتِ عدن «هدف» حیات بشر است، این هدف صددرصد خیالی، و نه ساختاری اجتماعی یا حتی احتمالی، باقی می‌ماند. این استدلال شامل آرمانشهرهای ادبی هم می‌شود، و اینها البته آن دولت‌های ملال‌آور فاشیستی نیستند که تبلیغات‌چی‌ها سعی دارند از آنها برسازند، بلکه، کمابیش، قیاس‌هایی تمثیلی‌اند از ذهن

خوش‌قریحه: از ذهن به‌غایت منضبط، بسیار سخت‌گزین در زمینهٔ هنر و غیره. بلیک[۱] هم، مانند میلتن[۲]، جهان پنهان، جهان حیوانی، که ما ناچاریم در آن به‌سر بریم، را مکمل اجتناب‌ناپذیر تصور آدمی می‌شمرد. سرنوشت بشر هرگز آن نبود که از مرگ، رشک، درد، شهوت ــ از آنچه وردزورث[۳] «قلب انسانی زندگی‌بخش ما» خواند ــ بگریزد. شاید برای همین است که بلیک وقتی خلقت آدم را تصویر می‌کند یک افعی گِرد ران آدم حلقه زده است.

این پایان نوشتهٔ کوتاه و اقتباس‌شدهٔ من بود که کوشیده بودم ناهمواری‌هایش را به یاری فرهنگ لغات کاهش دهم.

هنگامی که من این سطور را به قلم آوردم، حدود بیست و دو سال داشتم، و محصل راویِ داستانم نوزده‌ساله بود ــ یعنی همسن تو وقتی به حزب پیوستی. بدین‌ترتیب، پدر، من، شاید بدبختانه، هرگز ندای ایمان سیاسی را نشنیدم (و شاید هم برای شنیدن این ندا باید، چندی، گوش‌به‌زنگ بود). هیچ‌کس نمی‌تواند با **شهر عدل** «مخالف» باشد. این ازجمله دلایلی است که مردم خود را محق می‌پندارند آنهایی را که سد راه‌شان می‌شوند بکشند. باری، روزی که تو با لاادری‌ها، با هواداران پیشرفت تدریجی هم‌پیمانه شدی (و ایدئولوژی تازه‌ای، مرامی ضدکمونیسم، یافتی)، به کسانی دست اتحاد دادی که بیش از حزبی‌ها به طبیعت بشر اعتقاد دارند. هم اعتقاد بیشتر و هم علاقهٔ بیشتر. بس کنم؛ و حالا آن پایان نیک.

در مراسم خاکسپاری سَلی دختر او نیز ناشناخته حضور داشت. یادت است. من و تو وقتی او طفلی بیش نبود (در تابستان ۱۹۷۹)، درست پیش از آنکه سَلی وی را به فرزندخواندگی برگزینند، دیدیمش. دختربچهٔ

---

۱. William Blake، شاعر و نقاش انگلیسی. ــ م.

۲. Milton، شاعر انگلیسی، که دو حماسهٔ **بهشت گمشده** و **بهشت بازیافتهٔ** او مشهور است. ــ م.

۳. Wordsworth، شاعر انگلیسی. ــ م.

بی‌عیب‌ونقصی بود، و نامش را هایدی گذاشته بودند ـ که اسم «مرشد» جدید سَلی بود، هرچند که مرشد بسیار مخالف این کار بود. دختر اسمش دیگر هایدی نیست. سَلی، آن موقع، بیست و چهار ساله بود. کاترین، اینک، بیست و دو سال دارد.

دختر هرگز مادر اصلی‌اش را ندیده بود. این مراسم درحقیقت در حکم وداع با کسی بود که همهٔ عمر او را مادر خود می‌دانست. بعداً که بین خودمان صحبت کردیم گفتیم دختر، لابد، جمع ما را که در کلیسا دید پیش خود اندیشید اینها خویشان من نیز هستند. پس نامه‌ای به «خانوادهٔ اِیمیس» نوشت و از طریق مأمور کفن و دفن به ما رساند... من جواب دادم: که همدیگر را ببینیم. مدتی گذشت، حال من وخیم‌تر شد (نشخوار نیمه‌جویدهٔ برجامانده در گلوی من طعم تباهی قطعی عشق به زندگی را می‌داد)، نامهٔ دیگری نوشتم. به او گفتم من به‌زودی برای سه ماه به طرف دیگر جهان می‌روم؛ و پیش از این کار باید باز نمای خواهرم را ببینم. دختر آمد (با پدر و مادر رضاعی‌اش)، و کمال مطلوب بود. نمی‌توانی حدس بزنی با چه دقت و صحت شگفتی فضایی را که سَلی خالی گذاشته بود عملاً پُر کرد ـ همان جاذبهٔ حضور، همان لبخند خاص، همان نگاه مخصوص.

بهار گذشته او را با خود بردیم اسپانیا تا مادربزرگ، و مادربزرگ ناتنی، و دایی‌هایش فیلیپ و جِیمی را ملاقات کند. چهار دایی‌زادهٔ کاترین همراه او بودند: پسران من لوئی و جیکوب، که تو آنها را می‌ستودی و لابد به‌یاد داری، و دخترانم فرناندو و کلیو، و دوتا از سه نوهٔ دختری‌ات که آنها را ندیده‌ای. بنابراین همهٔ نوادگانت، به‌جز دو نفر، دلَیلا سیل و جسیکاىِ فیلیپ، آنجا بودند. ایل و تبارت تلفات می‌دهند، ولی درضمن زیاد هم می‌شوند. در شش سال گذشته چهار تازه‌وارد داشته‌ایم. مادرم می‌گفت اگر زیادی نوه دور و برش بریزیم مثل بچه‌گربه خفه‌شان می‌کند. کاترین بعداً گفت این ملاقات برایش «مانند رؤیایی بود». من مطمئنم که تو بی‌درنگ به دختر دل می‌دادی، به‌ویژه به خُلق و خویَش و به تربیت و پرورشش...

زمستان گذشته رفته بودیم اوروگوئه، غروب مطابق معمول توپ‌بازی می‌کردیم، فرناندا، که تازه چهارسالش شده است، توپ را در هوا قاپ زد و قیافهٔ محجوب پیروزمندانه‌ای به خود گرفت. توپ ما کرهٔ بادکرده‌ای بود؛ و روی آن زنبور مرده‌ای دیده می‌شد. تابستانِ مناطق جنوبی رو به پایان می‌رفت و زنبورها تندتند می‌مردند. حریصانه دور چراغ‌های ایوان وزوز می‌کردند و به زمین می‌افتادند. این کاری بود که همهٔ آنها می‌خواستند پیش از مردن بکنند... زنبور مرده، البته، می‌تواند همچنان نیش بزند. لبخند فرناندا ناگهان محو شد و دختر (پیش از آنکه اشکش سرازیر شود) با صدای قوی، مغرور و بلند گفت: «یک‌چیزی مرا گزید، خیلی می‌سوزد.» این درست حالتی بود که من در مرگ سَلی داشتم. یادبود او، و تو، و تو در کنار او، چنان مرا فرسوده که خواب هم ظاهراً تسلی‌بخشش نیست. ولی این فرسودگی را می‌توان طاقت آورد. فرسودگی شایسته‌ای است. نشانی از آداب‌دانی و حُسن سلوک دارد. درضمن، طبعاً، شبیه ترحم به حال خود هم هست. اما ترحم و ترحم به حال خود گاه می‌تواند چیز واحدی باشد. مرگ چنین می‌کند. قبول نداری؟

استالین (که تو، شگفت‌انگیز، دوازده سال، بفهمی‌نفهمی، هرچند بسیار ناچیز ــ اما باز شگفت‌انگیز ــ به او خدمت کردی) زمانی گفت که هر مرگی یک تراژدی است، ولی مرگ یک‌میلیون تن صرفاً آمار است. قسمت دوم این گفته البته کاملاً نادرست است: یک‌میلیون مرگ، دست‌کم‌کم، یک‌میلیون تراژدی است. درحقیقت، هر زندگی نیز یک تراژدی است. هر زندگی پیمودن مسیری تراژیک است.

این نامه در پایان کتابی، با عنوان فرعی «خنده و بیست‌میلیون»، می‌آید. شاید این خاتمه به‌نظر تو شگفت برسد. سَلی، البته، هیچ وجه اشتراکی با بیست‌میلیون ندارد: هیچ، مگر مرگ، و شاید سرابی از زندگی دوباره.

با درود و روبوسیِ فرزند وسطی‌ات.

قدرشناسی

برای اجازهٔ چاپ مجدد مطالبی که حقوق انحصاری آن را در اختیار دارند، نویسنده و ناشران از نامبردگان زیر سپاسگزارند:

The Estate of Vladimir Nabokov for permission to reprint material from *Dear Bunny, Dear Volodya: The Nabokov-Wilson Letters, 1940–1971* edited by Simon Karlinsky, all rights reserved; Viking Penguin, a Division of Penguin Putnam, Inc. for permission to reprint material from *Kolyma: The Arctic Death Camps* by Robert Conquest © 1978 by Robert Conquest; HarperCollins Publishers Ltd for permission to reprint material from *Forever Flowing: A Novel* by Vasily Grossman, translated by Thomas P. Whitney © 1970 by Possev-Verlag, English translation © 1972 by Thomas P. Whitney and material from *The Rise and Fall of the Soviet Union* by Dmitri Volkogonov, translated and edited by Harold Shukman © 1998 Novosti Publishers, English translation © 1998 by Harold Shukman; The Random House Group Ltd and HarperCollins Publishers, Inc. for permission to reprint 1370 words from *The Gulag Archipelago 1918–1956: An Experiment in Literary Investigation I–II* by Aleksandr I. Solzhenitsyn © 1973 by Aleksandr I. Solzhenitsyn, English translation © 1973, 1974 by Harper & Row Publishers, Inc., published by The Harvill Press, and 730 words from *The Gulag*

Archipelago 1918–1956: An Experiment in Literary Investigation III–IV by Aleksandr I. Solzhenitsyn © 1974 by Aleksandr I. Solzhenitsyn, English translation © 1975 by Harper & Row Publishers, Inc., published by The Harvill Press; Curtis Brown, Ltd and Oxford University Press, Inc. for permission to reprint material from *The Harvest of Sorrow* by Robert Conquest © 1986 by Robert Conquest, material from *Stalin and the Kirov Murder* by Robert Conquest © 1989 by Robert Conquest and material from *The Great Terror: A Reassessment* by Robert Conquest © 1990 by Robert Conquest; Curtis Brown, Ltd and W.W. Norton & Company, Inc. for permission to reprint material from *Reflections on a Ravaged Century* by Robert Conquest © 1999 by Robert Conquest; The Free Press, a Division of Simon & Schuster, Inc. and Robert I. Ducas for permission to reprint material from *Lenin: A New Biography* by Dmitri Volkogonov, translated by Harold Shukman © 1994 by Dmitri Volkogonov, English translation © 1994 by Harold Shukman; The Free Press, a Division of Simon & Schuster, Inc. for permission to reprint material from *The Soviet Tragedy: A History of Socialism in Russia, 1917–1991* by Martin Malia © 1994 by Martin Malia; The Harvill Press for permission to reprint material from *The KGB's Literary Archive* by Vitaly Shentalinsky © 1993 Editions Robert Laffont, Paris, English translation © 1995 by The Harvill Press; Alfred A. Knopf, a Division of Random House, Inc. for permission to reprint material from *The Russian Revolution* by Richard Pipes © 1990 by Richard Pipes; Penguin Books Ltd, for permission to reprint material from *Kolyma Tales* by Varlam Shalamov, translated by John Glad (Penguin Classics, 1994) © 1980, 1981, 1994 by John Glad; Harvard University Press, Cambridge, Mass.: for permission to reprint material from pp. 274, 725, 149, 161–162, 166, 164, 165, 168 of *The Black Book of Communism: Crimes, Terror, Repression* by Stéphane Courtois, Nicholas Werth, Jean-Louis Panné, Andrzej Packowski, Karel

Bartošek, and Jean-Louis Margolin, translated by Jonathan Murphy and Mark Kramer © 1999 by the President and Fellows of Harvard College, all rights reserved, first published in France as *Le livre noir du communisme: Crimes, terreur, répression* © 1997 Editions Robert Laffont, S.A., Paris; The Belknap Press of Harvard University Press, Cambridge, Mass.: for permission to reprint material from p. 80 of *Russia Under Western Eyes: From the Bronze Horseman to the Lenin Mausoleum* by Martin Malia © 1999 by the President and Fellows of Harvard College; W.W. Norton & Company, Inc. for permission to reprint material from *Stalin in Power: The Revolution from Above, 1928–1941* by Robert C. Tucker © 1990 by Robert C. Tucker; The Random House Group Ltd for permission to reprint material from *Three 'Whys' of the Russian Revolution* by Richard Pipes © 1995 by Richard Pipes, published by Pimlico; Simon & Schuster UK Ltd for permission to reprint material from *Man is Wolf to Man: Surviving the Gulag* by Janusz Bardach and Kate Gleeson © 1998 by Janusz Bardach and Kate Gleeson; The New Press (800–253–4830) for permission to reprint material from *Intimacy and Terror: Soviet Diaries of the 1930s* edited by Véronique Garros, Natalia Korenevskaya, and Thomas Lahusen © 1995; The Society of Authors, on behalf of the Laurence Binyon Estate for permission to reprint material from 'For the Fallen' (September 1914); Harcourt, Inc. for permission to reprint material from *Journey Into the Whirlwind* by Eugenia Semyonovna Ginzburg © 1967 by Arnoldo Mondadori Editore-Milano, English translation by Paul Stevenson and Max Hayward © 1967 by Harcourt Inc.; The *New Statesman* for permission to reprint material from Weekend Competition No. 2372 by Robin Ravenbourne and Basil Ransome, first published in the *New Statesman* in the issue dated 29 August 1975 © New Statesman Ltd, all rights reserved; Weidenfeld & Nicholson, a Division of the Orion Publishing Group Ltd for permission to reprint material from

Russia Under the Bolshevik Regime by Richard Pipes, material from *Stalin: Triumph and Tragedy* by Dmitri Volkogonov, translated by Harold Shukman © 1991 by Harold Shukman and material from *Stalin: Breaker of Nations* by Robert Conquest © 1991 by Robert Conquest; The Stationary Office Ltd for permission to reprint material from *The Russian Revolution, 1917*; The Marvell Press, England and Australia for permission to reprint 'Born Yesterday' from *The Less Deceived*, by Philip Larkin.

سعی تمام به کار رفت تا اجازهٔ دارندگان حقوق انحصاری اخذ شود. ناشران هرگونه حذف یا اشتباه را با خوشوقتی در چاپ‌های بعدی تصحیح می‌کنند.

فهرست آثار نویسنده

Fiction

The Rachel Papers

Dead Babies

Success

Other People

Money

Einstein's Monsters

London Fields

Time's Arrow

The Information

Night Train

Heavy Water

Yellow Dog

Non-Fiction

Invasion of the Space Invaders

The Moronic Inferno

Visiting Mrs Nabokov

Experience

The War Against Cliché

نمایه

آتش‌بس ۲۰۸
آخماتوا، انا ۲۸، ۹۵، ۲۴۷، ۲۶۹
آدورنو، ت. ۲۴
آدم‌های خوشبخت ۲۲۷
آرنت، هانا ۹۶
آکسفورد ۱۷، ۲۳ــ ۲۵، کمونیست‌های ~ ۱۸، ۱۹
آلکساندر سوم ۴۷
آلکساندر چهارم ۷۵
آلکسی، ولیعهد ۷۱، ۷۴
آلمان / آلمانی‌ها ۳۸، ۴۱، ۵۱، ۷۶، ۹۵، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۱ــ۱۱۴، ۱۲۸، ۱۳۷، ۱۴۶، ۲۰۲، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۴، ۳۰۳، ~ و پیمان با شوروی ۱۷، حمله ~ به شوروی ۱۸، ۲۱۱، ۲۱۳ــ ۲۱۵، ۲۳۳-۲۳۹، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۷، موج چپ‌گرایی در ~ ۲۳، یهودی‌ستیزی در ~ ۲۶۰ــ۲۶۲
آنارشیست، جنبش ۲۳، ۲۵۸
آندروپف، یوری ۶۳
آوشویتس، اردوگاه ۲۴، ۳۱، ۷۶، ۱۱۳، ۲۴۲، ۲۶۵، ۲۹۹، ۳۰۴
آیزنشتاین، سرگئی ۵۶، ۲۰۶ــ ۲۰۸
آیشمن، ژنرال ۲۹۹

ائن، ویلفرد ۳۱۳
اپدایک، جان ۴۵
اتریش ۱۲۰، ۱۲۹
اتلی، کلمنت ۲۵۳
اخرانا/ پلیس مخفی تزاری ۲۱۲
ارتش سرخ ۴۲، ۶۷، ۱۶۰، ۲۱۴، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱
ارمنی‌ها ۲۴۸
ارنبورگ، ایلیا ۲۵۱، ۲۵۵
اروپا ۲۳۵، ~ شرقی ۲۴۱، ۲۵۸، ~ مرکزی ۲۵۶
اروتوکان، اردوگاه ۱۰۸
اریکسون، ادوارد ۳۰۴

«از طاقچهٔ اجاق بگریزید» ۱۲۷
اسپانیا ۳۲۲، جنگ داخلی ~ ۵۳
اسپییر، آلبرت ۲۵۰
استالین ۱۶۱، ۲۰۰
استالین، سوتلانا ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۹۸ـ ۲۰۰، ۲۳۳، ۲۷۷، ۲۷۸
استالین، نادژدا/ نادیا الیلویوا ۱۵۶، ۱۵۸ـ ۱۶۰، ۱۹۸ـ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۵۸
استالین، واسیلی ۱۵۶، ۲۰۰ـ۲۰۲
استالین، یاکوف ۲۰۰ـ۲۰۳
استالین، یکاتیرینا سوونیدزه/ کاتو ۱۲۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۰، ۲۰۱، ۲۰۳
استالین، یوسیف ویساریونوویچ/ کوبا/ سوسو ۱۷، ۱۹ـ۲۱، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۴، ۹۵، ۱۱۹، ۱۳۵، ۱۷۳، ۱۹۱، ۲۸۰، ۳۰۵، ۳۱۹، ۳۲۳، ~ و اجساد ۷۵ـ۷۷، ~ و ازدواج اول ۱۵۵، ~ و ازدواج دوم ۱۵۶، ۱۵۸، ~ و اشتراکی‌کردن ۱۴۴ـ ۱۵۵، ~ و ایوان مخوف ۲۰۶ـ۲۰۸، ~ و بوخارین ۱۳۸ـ ۱۴۰، ۲۸۳، ۲۸۴، ~ و پولیت‌بورو ۱۷۶، ~ و تاریخ ۲۲۱، ~ و ترس از مرگ ۲۴۶، ~ و تروتسکی ۵۰، ۱۳۷، ۱۴۱، ۲۴۵، ۲۶۰، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۶، ۲۹۷، ~ و ترور ۱۶۳ـ۱۶۷، ۲۱۱ـ۲۱۳، ۲۱۵ـ۲۱۷، تنفر ~ از روشنفکران ۲۷، ۵۸، ~ و تئوریسین ۱۴۲ـ۱۴۴، ~ و جنگ جهانی دوم ۲۳۴ـ ۲۴۰، ۲۴۲ـ ۲۴۴، ۲۵۲، ۲۵۶، ~ و حملهٔ آلمان ۲۳۴ـ ۲۴۰، ۲۴۲ـ۲۴۴، ۲۵۲، حمله ~ به اوکراین ۱۶۴ـ۱۶۶، ~ و خانواده ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۴، دوران کودکی ~ ۱۲۰، ۱۲۱، روان‌پریشی ~ ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۰۳ـ ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۴ـ۲۱۷، ۲۳۴، ۲۴۹، ۲۵۷، ~ و زبان‌شناسی ۲۲۱، ~ و زیست‌شناسی ۲۲۱، ۲۲۲، ~ و ستاره‌شناسی ۲۲۰، ستمگری ~ ۶۴، ۱۰۳، ~ و سرودن شعر ۱۲۱، ~ و سولژنیتسین ۷۸ـ ۸۰، ۹۱، ~ و سینما ۲۰۸ـ۲۱۱، ۲۲۷، ۲۲۸، ~ و شخصیت‌پرستی ۱۶۱ـ۱۶۳، صعود ~ ۱۳۶، ۱۳۷، ~ و فرزندانش ۱۵۶، ۱۹۸ـ ۲۰۳، ~ و فرنکل ۹۱، ۲۷۷، ۲۷۸، ~ و قانون اساسی جدید ۲۳۰ـ۲۳۲، ~ و قتل کیروف ۱۹۵ـ۱۹۷، ۲۷۱، ۲۷۲، ~ و قحطی ۴۵، ۱۶۳ـ۱۶۷، ~ و کامنف ۷۸، ~ و کانکوئست ۶۲، ۱۶۹، ۳۰۰، ~ و گرجستان ۱۲۲ـ ۱۲۶، ۲۰۱، ~ و گورکی ۲۶۵ـ ۲۶۹، ۲۷۲ـ۲۷۴، ~ و گولاک ۷۷ـ ۸۰، ۸۳، ۹۱، ۲۵۷، ~ و لنین ۴۶، ۴۷، ۱۲۳، ۱۲۹ـ۱۳۴، محبوبیت ~ ۲۵۳ـ ۲۵۵، ~ و مذهب ۲۲۲ـ ۲۲۵، مرگ ~ ۲۶۲، ۲۷۵، ۲۷۷ـ ۲۷۹، ۳۰۷، ~ و نامگذاری ۱۶۱، ~ و نیکولائنکو ۱۶۹ـ۱۷۱، ~ و ویلسن ۵۳، ۵۶، ۷۱، ~ و هیتلر ۸۳، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۰، ۲۱۹، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۴، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۹۹، ~ و

یهودی‌ستیزی ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۳، ۲۵۸ـ ۲۶۵
استالین: پیروزی و تراژدی ۱۵۵، ۲۹۱
استالین در قدرت ۱۷۴، ۲۰۵
استالین: شکنندهٔ ملت‌ها ۱۵۵
استالینگراد ۲۵۱
استالینگراد ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۶۱، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۵۰ـ۲۵۳
استالینیسم/ استالینیست/ استالینیست‌ها ۱۹، ۳۵، ۱۲۰، ۱۳۷، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۷۰، ۲۱۰، ۲۵۷، ۲۶۲
استالینیسم و نازیسم: مقایسهٔ دو دیکتاتوری ۱۰۶
استالین و قتل کیروف ۱۹۵
استانکووسکایا، تانیا ۸۴ ـ۸۶
استانیسلاوسکی، کنستانتین ۲۸
استاوسکی، ولادیمیر ۲۲۷، ۲۲۸
استپیانکا، زندان ۹۶
استراخوویچ، زندان ۲۷۹
استن، یان ۱۴۲، ۱۴۳
استونی ۱۸
اسرائیل ۲۶۳
اسکات، جان ۱۷۲، ۱۷۳
اسکاتلند ۳۳
اسکریپنیک، نماینده ۲۸۲
اسلام ۲۴، ۱۴۵
اسلانسکی، رودولف ۲۶۲
اسلاوها ۲۱۴، ۲۳۵، ۲۵۱
«افتادگان» ۳۱۴، ۳۱۵
افسوس جنگ ۲۹۷
افغانستان ۶۳، ۱۰۴
«اقدامی از روی ندامت» ۲۲۶
اکاترینبورگ ۶۶، ۶۷، ۶۹، ۷۰
اکیباستوز، زندان ۳۰۶، ۳۰۷
اگر این یک انسان است ۸۳
الن، زندان ۱۵۳
الوارز، ا. ۲۲
الیمف، سرگئی ۵۸
الیوت، سی. ۶۶، ۶۹
امریکا، ایالات متحد/ امریکایی‌ها ۲۲، ۳۳، ۳۸، ۵۵، ۱۳۷، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۱۲، ۲۴۷، ۲۵۸، انقلاب ~ ۴۸، حمله ~ به ویتنام ۲۲، ۲۴، ۲۵، روشنفکران ~ ۵۶، موج چپ‌گرایی در ~ ۲۳
امپرسیونیست ۵۱
امپریالیسم/ امپریالیست/ امپریالیست‌ها ۲۳، ۵۳، ۲۳۸
انترفکس، خبرگزاری ۷۷
انقلاب اکتبر ۲۸، ۷۴، ۱۰۲، ۲۱۹، ۲۶۹
انقلاب روسیه، ۱۹۱۷ ۴۲، ۶۶
انگلس، فریدریش ۲۰۵
انگلستان/ انگلیس/ انگلیسی‌ها ۲۲، ۲۹، ۳۲، ۳۶، ۳۷، ۱۳۷، ۱۴۶، ۲۱۲، ۲۷۰، انقلاب ~ ۴۸، موج چپ‌گرایی در ~ ۲۳
اوئتسکی، دهکده ۶۸
اوراخلشویلی، ممیا ۱۲۴
اوردژونیکیدزه، سرگو ۱۶۱، ۱۹۸

اورکا/ اورکاها ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۸، ۱۰۰، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۸
اوروگوئه ۳۲۳
اورول، جورج ۲۵۵
اوری، ریچارد ۲۳۸، ۲۵۹
اوکراین/ اوکراینی‌ها ۵۱، ۷۶، ۱۰۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۷۰، ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۴۱، ۲۴۸، ۲۶۲، ۲۸۲، ۲۸۳، حملهٔ استالین به ~ ۱۶۴ــ۱۶۶، آدمخواران ~ ۱۴، ~ غربی ۱۷
اولریخ، و. و. ۲۱۱
اویمیاکن ۱۱۴
ایام توربینیخ ۲۷
ایبسن، هنریک ۳۰۵
ایتالیا ۱۶۶، ۲۶۹، موج چپ‌گرایی در ~ ۲۳
ایر، ا. ج. ۲۲
ایستومینا، ولنتینا ۱۵۷
ایگور کنستانتینوویچ، شاهزاده ۷۲، ۷۳
ایمیس، کینگزلی ۱۶ــ۲۲، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۱۷
ایوان سوم/ ایوان کبیر ۲۰۵
ایوان چهارم/ ایوان مخوف/ ایوان واسیلیویچ گروزنی ۱۲۷، ۱۶۸، ۲۰۱، ۲۰۶، ۲۷۴، مرگ ~ ۲۷۵
ایوان کنستانتینوویچ، شاهزاده ۷۲
ایوان مخوف ۲۰۸
ایوینسکایا، الگا ۲۶۶
ایوانوو، ایالت ۳۱۰
ایوانوو، زندان ۲۷۹

بابل، ایساک ۲۸، ۱۲۸، ۲۶۵
باتوو، چال‌های ۷۶
باخ-زلوسکی، اریش فون ۱۰۵
بادر-ماینهف، گروه ۲۳
بارباروسا، عملیات ۲۳۷
بارداخ، یانوش ۹۷ــ۱۰۱، ۱۶۲
بارنز، جولین ۳۴، ۳۶
بالاچوو، زندان ۱۵۳
بایکوونا، زندان ۷۶
بدنی، دمین/ انیم پریدووروف ۱۲۵ــ۱۲۸
برآمدن و برافتادن امپراتوری شوروی ۴۷
براون، اوا ۱۵۷
«برای افتادگان» ۳۱۳
برجس، انتونی ۲۴۱
«برخورد شگفت» ۳۱۳
بردلی، فرانسیس ۱۴۲
برژنف، لئونید ۱۶، ۶۳، ۳۰۹
برست-لیتوسک، پیمان ۴۱، ۱۲۹، ۲۹۴
برلین ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۲۱۴، ۲۳۶، ۲۶۰
بروسا، الن ۴۸
برونشتین ← تروتسکی
بریا، لاورنتی ۱۲۴، ۱۳۵، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۲۵، ۲۳۶، ۲۴۹، ۲۷۷، ۲۸۴، ۳۰۸
بریگادهای سرخ ۲۳
برین، جان ۲۱، ۳۵
بشر گرگ بشر است: جان به در بردن از گولاک ۷۸، ۸۳، ۹۷، ۹۸

بشریت: تاریخ اخلاقی قرن بیستم ۸۲
بلزک، اردوگاه ۳۱، ۲۴۲
بلزن، اردوگاه ۵۱، ۲۹۹
بلشویسم/ بلشویک‌ها ۱۸، ۲۴، ۲۶، ۳۶، ۳۹، ۴۴ـ۴۶، ۵۰، ۵۵، ۵۸، ۵۹، ۶۲، ۶۳، ۷۳ـ ۷۵، ۸۰، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۳ـ ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۱، ۱۴۷ـ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۹، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۶۲، ۲۶۵ـ۲۶۷، ۲۷۴، ۲۸۱، ۲۸۲، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۱۱، انقلاب ~ ۵۶، تئاتر ~ ۲۳۱، فروپاشی ~ ۶۴، وحشی‌گری ~ ۶۶ـ۷۰
بلغارستان/ بلغارها ۱۶۱، ۲۴۸، ۲۵۶
بلو، سائول ۲۴۵
بلوک، آلکساندر ۲۶۹
بلیر، تونی ۱۵
بلیک، ویلیام ۳۲۱
بوتیرکی/ بوتیرکا، زندان ۳۰۱ـ۳۰۴
بوریسف، محافظ ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸
بوخارین، نیکلای ۴۱، ۱۴۳، ۱۶۱، ۱۷۶، ۱۷۸، ۲۱۰، ۲۶۰، ۲۹۱، ۲۹۶، استالین و ~ ۱۳۸ـ ۱۴۰، ۲۸۳، ۲۸۴، محاکمه ~ ۱۲۶، ۲۷۲
بوگوملتس، آلکساندر ۲۴۶
بولارد، ریدر ۹۶، ۱۷۵
بولاک، الن ۱۱۰، ۱۶۰، ۲۱۴، ۲۵۱
بولگاکف، میخائیل ۲۷
بولوک، سیلوین ۶۳
بونین، ایوان ۱۹۰
به درون تندباد ۷۸، ۷۹، ۸۵، ۱۷۴
به‌سوی ایستگاه فنلاند ۴۹، ۵۱، ۵۲
بیرکنائو، اردوگاه ۲۴۲
بیروبیجان، ایالت ۲۵۹، ۲۶۴
بینیون، لارنس ۳۱۳، ۳۱۴

پاریس ۲۰۵، ۲۱۴
پاسترناک، بوریس ۲۸، ۱۵۳، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۶۶
پاکر، ک. و. ۲۵۹
پاورچین پاورچین به‌سوی پیشوا ۱۱۰
پاول، انتونی ۲۱
پترزبورگ ۷۷، ۱۵۶، ۲۶۷
پتروف، ولادیمیر ۱۰۱
پتروگراد ← لنینگراد
پدرکش ۱۲۰
پراگ ۱۶، ۱۷
پراودا ۱۹، ۲۸، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۰، ۱۷۷، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۴۰، ۲۶۲، ۲۷۱، ۲۷۷، ۳۰۰
پرل هاربر ۲۴۷
پرم ۶۷
«پررو» ۱۲۷
پروس شرقی ۱۶۱، ۲۵۰
پرولتاریا ۳۵، ۳۶، ۱۲۲، ۱۳۲، ۲۱۸، ۲۸۲، ۲۹۲، ۳۱۸
پریچت، وی. اس. ۳۵، ۶۶

پزشکان نازی ۱۰۸
پسامدرنیسم، عصر ۱۰۶، ۲۲۳
پشکوف، ماکسیم ۲۷۱
پطر اول/ پطر کبیر ۱۲۷، ۱۴۷، ۲۰۱، ۲۰۵ـ۲۰۷
پلخانف، گ. و. ۱۴۲
پوتسدام ۲۴۶، ۲۵۳
پوتیومکین، لئونید ۲۲۶، ۲۲۷
پوتیومکینی، دهکده‌های ۵۴، ۲۷۰
پوچ‌انگاری/ نیهیلیسم ۴۰
پودلوبنی، استپان ۲۲۵، ۲۲۶
پوستیشف، پاول ۱۷۰ـ۱۷۲
پوستیشف، تامارا ۱۷۲
پوستیشف، والنتین ۱۷۲
پوسکربیشف، آلکساندر ۱۳۵، ۲۴۲، ۲۷۶
پوشکین، آلکساندر ۵۲، ۲۱۸
پوگاچف، رهبر شورشیان ۳۰۲
پوگروم/ نژادکشی ۵۰
پولیت‌بورو ۷۴، ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۵۲، ۱۶۱، ۱۷۰، ۱۷۶، ۲۴۴، ۲۷۷، ۳۰۸، ۳۰۹
پیامبر بی‌سلاح ۲۹۳
پیامبر مسلح ۲۹۳
پیامبر مطرود ۲۹۳
پیپز، ریچارد ۳۸، ۴۲، ۷۴، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۲، ۲۲۲
پیوسته روان ۱۴، ۱۵۰

تاچر، مارگارت ۱۰۴
تاریخ اقتصادی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی: ۱۹۱۷ـ۱۹۹۱ ۱۷۷
تاریخ انقلاب روسیه ۴۹، ۵۰
تاریخ حزب کمونیست اتحاد شوروی: دورهٔ کوتاه ۱۳۰، ۲۱۲، ۲۱۹
تاکر، رابرت سی. ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۲۰، ۲۳۸، ~ و بدنی ۱۲۷، ~ و ترور بزرگ ۱۲۴، ~ و زینوویف ۱۳۸، ۲۸۳، ~ و کامنف ۲۸۳، ~ و گورکی ۲۷۱، ۲۷۳، ~ و لیسنکو ۲۲۱
تاگانکا، زندان ۳۰۲
تأملاتی دربارهٔ قرنی یغمازده ۱۵
تایمز ۱۱۹
تراژدی شوروی: تاریخ سوسیالیسم در روسیه، ۱۹۱۷ـ۱۹۹۱ ۳۴
تراژدی مردم ۲۶۷
تربلینکا، اردوگاه ۲۴۲، ۳۰۳
تروتسکی، سدوف ۲۶۰
تروتسکی، لئون/ برونشتین ۳۴، ۳۷، ۷۱، ۱۴۲، ۱۴۶، ۱۹۰، ۲۴۳، ۲۹۰، ~ و استالین ۵۰، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۴۱، ۲۱۹، ۲۶۰، ۲۹۴ـ۲۹۷، تاریخ‌نگاری ~ ۴۹، ۵۰، ۵۲، ۵۳، ۵۶، ۷۲، ترور ~ ۱۸، ۲۴۴، ۲۴۵، ~ و جنگ داخلی روسیه ۳۹، ~ و گورکی ۲۶۷، ~ و لنین ۱۲۹، ۱۳۱ـ۱۳۳، ۲۸۰، ۲۸۱، محاکمه ~ ۲۱۰، ~ و مذهب ۲۹۶، نظریهٔ انقلاب ~ ۲۹۷

تروتسکی: انقلابی ابدی ۲۹۱، ۲۹۳
تـروتسکیست/ تـروتسکیت‌ها ۳۵، ۱۳۷، ۱۵۹، ۱۹۰، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۵۷
تـرور ۸۳، ۱۶۳ــ۱۶۷، ۱۷۷، ۱۹۴ــ۱۹۸، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۴۰، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۸۴، ۲۹۱، ۲۹۴، ۲۹۹، ۳۰۸
تـرور بـزرگ ۸۷، ۱۰۴، ۱۲۴، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۷۴، ۲۱۱ــ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۳۱، ۲۶۲، ۲۷۲، ۳۰۳
تــرور بــزرگ ۱۸، ۲۱، ۱۶۹، ۱۷۲، ۲۰۸، ۲۱۵، ۲۴۶، ۲۸۲
ترور بزرگ: بازنگری ۲۲
تــرور ســرخ ۷۴، ۷۹، ۱۰۳، ۲۰۳، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۶۸
ترویلوس و کرسیدا ۳۰۱
تزار فدور ایووانویچ ۲۰۸
تسیپکو، آلکساندر اس. ۱۴۱
تشهاکایا، م. جی. ۱۲۹
تفلیس ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۹۰
توخاچفسکی، مارشال ۴۴، ۲۴۵
توفان ۲۰۹
توکیو ۲۳۵
«تولد دیروز» ۳۱۲
تولستوی، آلکسی ۸۵، ۲۰۵
تومالین، کلیر ۳۰۴، ۳۰۵
تهران ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۳
تیتوس اندرونیکوس ۳۰۱
تیخون، اسقف اعظم ۲۲۳
تیخونوویچ، وارلم ۱۹۲
تیر زمان ۱۶
تیلر، ا. ج. پ. ۲۴۱

جزیرهٔ دوزخ: زندان شوروی در شمال دور ۲۷۰
جنگ جهانی اول ۳۸، ۵۳، ۳۱۳
جنگ جهانی دوم ۵۳، ۱۰۳، ۲۵۶، ۲۶۵
جنگ روسیه ۲۳۸
جنگ زمستانی ۲۵۱
جنگ سرد ۱۰۴
جنگ موش‌ها ۲۵۱
جیلاس، میلووان ۱۶۰، ۲۰۸

چارلز اول ۷۰
چچن‌ها ۲۴۸
چرا «جیم خوشبخت» بـه راست گـرایـید؟ ۲۰، ۳۱۹
چرچیل، وینستن ۱۷۵، ۲۳۵، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۵۳
چرنتنکو، نیکلای ۶۳
چرنیشفسکی، نـیکلای ۴۰، ۵۱، ۵۹، ۶۰، ۲۶۱، ۲۹۵
چکا/ پلیس مخفی ۴۶، ۴۸، ۵۴، ۵۷، ۷۲، ۷۸، ۸۷، ۹۷، ۱۳۵، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۹ــ۲۶۱، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۹۷، ۳۰۸، ۳۱۰، ۳۱۹
چکسلواکـی/ چک‌هـا ۱۶، ۱۷، ۲۳، ۶۷، ۱۶۱، ۲۶۲

چکیست‌ها ۱۹۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۳۰۸، ۳۰۹
چلمنو، اردوگاه ۲۴۲
چه باید کرد؟ ۴۰، ۲۰۴
چه کنم؟ ۵۱
چولپنیف، زندانی ۸۱
چین ۲۵، ۲۵۹

حاصل اندوه: مالکیت اشتراکی شوروی و ترور قحطی ۱۳، ۴۶
حرف بزن حافظه ۵۲
حسین، صدام ۲۰۰
حسین، عدی ۲۰۰
حکایت‌های کولیما ۱۹۰ـ۱۹۴
خارکف ۱۶۵، ۱۶۶
خاطرات ۳۰، ۳۰۰
خانهٔ فاشیستی ۲۵، ۲۶، ۳۶
خروشچف، سرگئی نیکیتیچ ۲۲۲
خروشچف، نیکیتا سرگییویچ ۱۸۰، ۲۰۱، ۲۱۸، ۳۰۹، ~ و استالین ۱۳۵، ۱۵۸، ۱۶۲، ۱۹۹، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۳۱، ۲۳۵، ۲۴۸، ۲۵۸، ۲۷۶، جوانی ~ ۲۶، ~ و گولاک ۱۰۴، ~ و نیکولائنکو ۱۷۱
خروشچف دربارهٔ خروشچف ۲۲۲
خلق بینوا ۶۵
خنده در تاریکی ۳۰۱
خنیاگران روستایی ۱۶۴، ۱۶۵
خون، اشک و نابخردی: نگاهی واقع‌بینانه به جنگ جهانی دوم ۲۳۸
خولدنایا گورا، مجتمع ۱۶۶

داچا ۲۶۹
داخائو، اردوگاه ۳۱
دانته ۱۲۸
دبورین، آبرام ۱۴۳، ۱۴۴
در جست‌وجوی هزاره ۲۶۱
«درخواست از اعضای حزب» ۱۷۶
در روسیه روی داد ۱۰۱
در سیبریه ۱۱۵
درک اول ۳۰۲
دزرژینسکی، فلیکس ۴۲، ۸۷، ۱۰۵، ۱۳۳، ۲۹۹
دژامبول، د. ۱۲۶
دعوت به مراسم گردن‌زنی ۵۱
دکتر ژیواگو ۲۵۶
دمیتریبوا، تانیچکا ۲۲۹
دمیتریبوا، وتا ۲۲۹
دن، منطقه ۱۶۷
دن آرام ۱۵۴، ۲۶۸
دنیپر، رود ۱۰۲، ۱۲۷
دورهٔ کوتاه ۲۸۴
«دوزخ» ۱۲۸
دولت و انقلاب ۱۳۷
دولگوروکف، شاهزاده ۷۴
دوما، آلکساندر ۵۷
دویچر، آیزاک ۵۳، ۱۳۱، ۲۹۳
ده روزی که جهان را تکان داد ۱۳۱
دیتون، لن ۲۳۸

رابال، گیلی ۱۵۷

راپاپورت، آرنولد ۳۱۰
راسپوتین‌پرستی ۴۱
راکوسی، میتاس ۳۱
راونزبورن، رابین ۶۰، ۶۱
رایشستاگ ۱۹۷
ردنس، استانیسلاو ۱۶۰
رزانف، دوید ۱۴۲ـ۱۴۴
رمنیک، دیوید ۶۴، ۶۵، ۱۳۵
روبین، ا. ا. ۱۴۴
رودزوتک، یان ۲۸۳
روزولت، فرانکلین د. ۲۵۳
روس‌ها ۱۷، ۳۱، ۳۳، ۵۳، ۹۵، ۲۴۰، ۲۵۲
روسی، زبان ۱۲۱
روسیه ۳۴، ۵۶، ۵۷، ۶۱، ۹۶، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۴۶، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱۷۵، ۲۰۶، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۷۰، ۲۷۳، ۳۰۱، بیماری‌های واگیردار در ~ ۷۵، جسدسوزی در ~ ۷۵، ۷۶، جنگ داخلی ~ ۳۸، ۳۹، ۴۸، ۱۰۳، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۹، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۱۹، ۲۴۳، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۲، ۲۵۶، ۲۶۷، ۲۹۲
روسیه، انقلاب ۴۰،۴۸، ۵۱، ۵۲، ۱۰۸، ۲۵۶
روسیهٔ تحت نظام بلشویک ۳۹
روسیهٔ سفید ۱۶۹، ۲۱۸، ~ غربی ۱۷
روشنگری، جنبش ۱۰۶، ۱۰۷
رومانوف‌ها ۷۰ـ۷۴
رومانیایی‌ها ۹۵
ریباکف، ی. ی. ۲۳۰
ریبن‌تروپ، یوآخیم ۲۶۰
ریچکا، توریا ۱۹۱
ریخ، زینائیدا ۲۹، ۳۰
رید، جان ۱۳۱
ریگان، رونالد ۱۰۴
ریوتین، ام. ان. ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹

زاخن‌هازن، اردوگاه ۲۰۲
زمیاتین، ایوگنی ۲۷
زنان ۸۳ ــ ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۶، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ــ درگولاک ۹۴، ۹۵، ~ یوگسلاو ۱۶۰، ۱۶۱
زندگی و سرنوشت ۸۸، ۱۵۲
زورگه، ریشارد ۲۳۵
زینوویف، گریگوری ۱۹، ۱۲۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۶۱، ۱۷۶، ۱۷۹، ۲۱۰، ۲۲۶، ۲۴۵، ۲۵۹، اعدام ~ ۲۸۳
ژاپن/ ژاپنی‌ها ۲۹، ۲۴۷، موج چپ‌گرایی در ~ ۲۳
ژنو، پیمان ۲۵۲
ژوکف، مارشال ۲۱۱، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۴۷، ۳۰۸
ژیتومیر، زندان ۹۶

ساخاروف، آندری ۲۵۴
سارتر، ژان- پل ۲۳
ساس ۲۶۶
سانتایانا، جورج ۲۱۷
ستاوروپول ۱۶۵

سترومیلین، اس. جی. ۱۴۵
«سخنرانی محرمانه» ۱۶۲
سرپانتینکا، زندان ۹۰
«سرسام موفقیت» ۱۵۲
سرگئی میخایلوویچ، دوک اعظم ۷۲، ۷۳
سفر درد و دموکراسی ۵۴
سکوورکی، یوزف ۱۷
سلول انفرادی ۹۶ـ ۱۰۰
سلووتسکی، اردوگاه ۲۹۹
سلووکی، زندان ۵۷
سمولنی/ ساختمان شورای لنینگراد ۴۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷
سمیولی، تیبور ۲۱، ۲۵، ۳۰ـ۳۳، ۹۳، ۱۷۲، ۳۰۰
سمیولی، تیبور (عمو) ۳۰
سمیولی، جورج ۲۵
سمیولی، نینا ۲۵، ۳۱، ۳۲
سمیولی، هلن ۲۵
سوبیبور، اردوگاه ۳۱، ۲۴۲
سوخانووکا، زندان ۳۰۲، ۳۰۳
سوسیالیست ورکر ۳۵
سوسیالیسم/ سوسیالیست‌ها ۱۹، ۳۳، ۴۱، ۴۴، ۴۵، ۵۰، ۵۵، ۱۰۲، ۱۱۰، ۱۳۷، ۱۴۶، ۲۹۷
سولژنیتسین، آلکساندر ایسایویچ ۲۰، ۸۵، ۱۴۰، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۸، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۵۴، ۲۶۴، ۳۰۰، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۰، آزادی ~ ۱۶۹، جوانی ~ ۱۸، ۲۱۰، ~ در زندان اکیباستوز ۳۰۶، ۳۰۷، ~ و شکسپیر ۱۰۷، ۱۰۸، ~ و کولاک‌زدایی ۱۴۸، ~ و گورکی ۲۶۹ـ۲۷۴، ~ در گولاک ۷۸ـ۸۱، ۸۴، ۸۸، ۹۰، ۹۳ـ ۹۵، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۴۴، ۱۶۱، ۱۹۱ـ۱۹۳، ۲۴۹، ۳۰۲، ۳۱۱، ~ و فرنکل ۹۱، ۹۲، ~ و قتل‌عام یهودیان ۲۶۲، ~ و قحطی ۲۸۵، ~ و لنین ۵۸، ~ و هیتلر ۱۰۲
سولومن، میخائیل ۸۵، ۸۶
سوونیدزه، آلکساندر ۱۶۰
سوونیدزه، ماریا ۱۶۰
سه «چرا»ی انقلاب روسیه ۱۲۳
سیا ۲۷۵
سیاست اقتصادی نوین/ نپ ۴۳، ۴۸، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۶۴، ۲۲۴
سیاست فضای باز ۲۲
سیبریه ۱۴۹، ۱۵۷، ۱۶۰، ۲۴۸، ۲۶۱، ۲۶۴

شاراشکا، زندان ۳۰۲
شالامف، وارلم ۷۷، ۹۰، ۹۵، ۱۶۳، ۱۹۰ـ ۱۹۴
شاو، جورج برنارد ۳۴، ۵۴
شاه‌لیر ۲۷۵، ۲۷۶، ۳۰۱
شب سنگ: مرگ و خاطره در روسیه ۷۶، ۱۰۴
شپورینا، لیوبف واسیلیونا ۲۲۸ـ۲۳۱
شپورین، یوری ۲۲۸
شچادنکو ۲۴۳
شچدرین، ن. ۱۲۷
شکسپیر، ویلیام ۱۰۷، ۲۷۵

شکنجه ۸۰ ــ ۸۲، ۸۹ ــ ۹۵
شوروی، اتحاد جماهیر ۲۴، ۲۷، ۳۲، ۳۳، ۳۷، ۵۰، ۵۳ ــ ۵۵، ۶۰، ۶۱، ۶۳ــ ۶۵، ۷۱، ۷۸، ۸۳، ۸۵، ۸۸، ۹۱، ۹۵، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۷، ۱۵۰ــ ۱۵۲، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۵، ۲۰۱، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۳۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۶ــ ۲۵۹، ۲۶۹، ۲۷۳، ۲۹۱، ۲۹۶، ۳۰۱، ۳۱۹، آلمان و پیمان با ~ ۱۷، اخراج ~ از جامعهٔ ملل ۱۸، اردوگاه‌های کار اجباری ~ ۱۸، اقتصاد ~ ۱۴۶، ۱۴۷، حملهٔ آلمان به ~ ۱۸، ۲۱۱، ۲۱۳ــ ۲۱۵، ۲۳۳ــ ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۴۷، رشد جمعیت در ~ ۱۱۹، صنایع ~ ۱۷۲، ۱۷۳، فجایع داخلی ~ ۱۷، یهودی‌ستیزی در ~ ۲۶۰ــ ۲۶۲، ۲۶۴
شوستاکوویچ، دمیتری ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۵۱
شولوخوف، میخائیل ۱۵۴، ۲۶۸
شهادت‌نامه ۱۶۴
شهریار ۱۹۷

«صلیب سرخ» ۱۹۳
صمیمیت و ترور: خاطرات دههٔ ۱۹۳۰ شوروی ۲۲۵، ۲۲۸
صهیونیست/ صهیونیسم ۲۵۹، ۲۶۲
ضمیمهٔ ادبی تایمز ۱۴۵

ظلمت در نیمروز ۱۱۲، ۱۴۰

عملیات غده/ تومور ۱۶

فاشیست/ فاشیسم/ فاشیست‌ها ۱۴، ۲۴، ۳۲، ۳۵، ۵۳، ۸۷، ۸۸، ۱۱۳، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۵۱، ۲۶۴، ۲۸۳، ۳۰۵
فرانتس فردیناند، دوک اعظم ۱۹۵
فرانسه ۱۴۶، ۲۳۵، ۲۳۸، انقلاب ~ ۴۸، ۵۱، ۱۳۷، ~ و جنگ ۲۴۲، حزب کمونیست ~ ۱۹، موج چپ‌گرایی در ~ ۲۳
فرگسون، نیال ۲۹۷
فرمان لنین، نشان ۲۲۲، ۲۴۵، ۲۶۹
فرنک، جوزف ۴۰، ۴۱
فرنکل، نفتالی ۹۱، ۹۲، ۲۲۲
فریتس، عملیات ۲۳۷
فلدمن، ب. م. ۲۱۴
فنتون، جیمز ۳۴، ۳۶، ۳۷، ۱۶۲، ۲۹۸
فنلاند ۱۷، ۲۱۴، ۲۵۱
فوتوریست‌ها ۵۶
فورمالیسم ۲۹
فیتزپتریک، شیلا ۲۱۶
فیجیز، اورلاندو ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۲۳، ۱۳۷، ۲۰۵، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۶۸
فیخته، یوهان گوتلیب ۱۴۲
فیشر، هـ. هـ. ۱۶۳

قحطی ۱۳ــ۱۵، ۱۸، ۴۵، ۴۶، ۸۳، ۱۰۳، ۱۵۴، ۱۶۳ــ۱۶۷، ۱۷۸، ۲۱۶، ۲۵۶، ۲۸۲ــ ۲۸۴، ۲۹۹

قرن روسی: تاریخ صد سال گذشته ۲۳۹، ۲۴۰
قزاقستان/ قزاق‌ها ۴۶، ۷۳، ۱۰۳، ۱۶۷، ۱۷۴، ۳۰۸
قزاق‌زدایی ۴۶، ۱۰۶
قفقاز ۱۲۴، ۲۴۸
قهرمانان بزرگ ۱۲۷

کائوتسکی، کارل یوهان ۱۴۲
کاپیتالیست ۵۳
کاراگاندا ۱۷۷، ۳۰۸
کارپونیچ ـ براون، سرتیپ ۸۱
کارپینسکی، ویاچسلاف ۱۲۸
کارگر، حزب ۲۰، ۳۵، ۳۶، ۱۴۶، ۱۹۵
کارگر و دختر مزرعهٔ اشتراکی ۶۴
کارلاگ، اردوگاه ۳۰۸
کارلینسکی، سیمون ۵۱، ۵۴
کازاکف، دکتر ۲۷۲
کازلینگسکی، کارخانه ۶۹
کاسترو، فیدل ۱۲۱
کاگانوویچ، لازار مویسیویچ ۱۳۵، ۱۷۶، ۲۱۹، ۲۴۲، ۲۸۴، ۳۰۰، ۳۰۹
کاگانوویچ، میخائیل ۱۳۵
کا. گ. ب. ۳۱، ۶۳، ۸۱
کالبدشکافی یک امپراتوری ۲۹۱
کالینین، میخائیل ۱۳۵، ۱۶۱
کامبوج، ۲۵، ۳۷
کامنسکی، کارخانه ۶۸
کامنف، لیف ۱۹، ۷۸، ۱۲۶، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۶۴، ۱۷۶، ۱۷۹، ۲۱۰، ۲۵۹، اعدام ~ ۲۸۳، محاکمه ~ ۲۷۲
کامیشلف، ناحیه ۶۷ـ۷۰
کانال دریای سفید ـ بالتیک ۲۷۰
کانت، امانوئل ۱۰۶، ۱۴۲
کانکوئست، رابرت ۱۳ـ۱۵، ۱۸، ۲۰ـ۲۲، ۳۰، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۵، ۳۱۸، ~ و استالین ۱۲۱، ۱۴۷، ۱۶۲، ۱۶۹، ۲۲۱، ۲۳۳، ۲۳۸، ۲۴۳، ۲۷۴، ~ و اعتراف ۲۱۵، ~ و اورکاها ۸۷، ~ و اوکراین ۵۱، ۱۶۴، ۱۶۵، ~ و بوخارین ۱۳۹، ~ و جنگ سرد ۱۰۴، ~ و زنان ۱۵۵، ~ و زندان ژیتومیر ۸۱، ۸۲، ~ ضدشوروی ۱۰۳، ~ و غیرکمونیست‌ها ۴۶، ۱۳۷، ~ و قتل زینوویف ۲۵۹، ~ و قتل‌عام یهودیان ۲۶۱، ۲۶۳، ~ و قتل کیروف ۱۹۵، ~ و کولاک‌ها ۱۴۹، ~ و کولیما ۸۶، ۸۹، ~ و گولاک ۹۲، ۹۳، ~ و مذهب ۲۹۶
کپلر، آلکسی ۱۹۹
کتاب سیاه کمونیسم ۶۳
کراوچنکوی، ویکتور ۳۱۹
کرزن، ارل ۶۶، ۶۹
کرشاو، ایان ۱۰۶، ۱۱۰، ۲۵۰
کرملین ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۴۲، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۷۴، ۱۹۷، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۴۶، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۷۵، ۲۷۷، ۲۹۳
کرنسکی، آلکساندر ۶۱
کرنسکی، الگ ۴۸، ۶۱، ۶۶، ۲۹۵، ۳۰۴
کروتچنکو ۱۷۱

کرولنکو، ولادیمیر ۳۸
کرونشتات ۲۹۲، ۲۹۴
کرهٔ شمالی ۲۵
کریلنکو، ن. و. ۲۸۰
کریمه ۲۰۷، ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۷۱، ۲۷۳
کژتای شوم ۵۱
کسمودمیانسکایا، زویا ۲۳۹، ۲۴۰
کسنوفونتف، ف. ا. ۱۴۲، ۱۴۳
کلارک، منینگ ۴۷
کلاگنفورت ۱۲۲
کلموک‌ها ۲۴۸
کلوخ‌انداز را پاداش سنگ است ۳۰۱
کلین، فریتس ۱۰۹
کمدی الهی ۳۱۴
کمونیست/ کمونیسم/ کمونیست‌ها ۱۷، ۲۱، ۳۳، ۳۵، ۴۲ــ۴۴، ۶۷، ۸۵، ۸۸، ۹۱، ۱۱۴، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۶۳، ۱۷۳، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۵۱، ۲۸۲، ~ جنگی ۱۴۸، ~ جهانی ۲۹۷، ۲۹۸، غیر ~ ۱۳۷، فروپاشی ~ ۲۴، ۶۳
کمونیسم شوروی: نوعی تمدن جدید؟ ۳۴
کمیتهٔ مرکزی حزب ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۷۰، ۱۹۴، ۱۹۵
کنستانتین کنستانتینوویچ، شاهزاده ۷۲، ۷۳
کنگرهٔ فاتحان ۱۷۴ــ ۱۸۰، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۶، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۶۵
کنگیر، اردوگاه ۳۰۴، ۳۰۸ــ ۳۱۰
کوالالامپور ۱۲۰
کورسک، نبرد ۱۰۳، ۲۵۱
کورسکی، رفیق ۲۸۰، ۲۸۱
کوستلر، آرتور ۱۱۲، ۱۴۰
کولاکووسکی، لشک ۱۷۹، ۲۹۶
کولاک‌ها ۴۲، ۴۶، ۸۸، ۱۱۵، ۱۴۷ــ ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۶۶، ۱۷۳، ۱۷۹، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۴۹، ۲۷۱، ~ زدایی ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۲۱۶، ۲۲۴، ۲۴۹
کولیک، ا. ۲۴۳
کولیما، اردوگاه ۷۶، ۷۷، ۸۵، ۸۹، ۹۰، ۹۶، ۹۸، ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۶۲، ۱۹۰ــ۱۹۴، ۲۶۵
کولیما: اردوگاه قطبی مرگ ۸۶، ۱۰۴
کونتسوو، داچای ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۴۶، ۲۷۶
کونف، ایوان ۲۵۳
کوهن، نورمن ۲۶۰
کیروف، سرگئی میرونوویچ ۱۴۰، ۱۶۱، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۹، ۱۸۰، قتل ~ ۱۹۴ــ ۱۹۸، ۲۰۳، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۸۳
کیف ۱۲۷، ۱۶۴، ۱۶۹ــ۱۷۱، ۲۱۸، ۲۳۷، ۲۴۳، ۲۶۵
کیکنادزه، ن. د. ۱۲۹
کینز، مینارد ۳۴

گاوریلوویچ، نیکلای ۵۹
گتی، آرچ ۲۱۶
گرجستان ۱۲۰ــ۱۲۶، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۵۶
گرجی، زبان ۱۲۱
گروسمن، واسیلی ۱۴، ۳۲، ۴۸، ۸۸، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۳، ۱۶۶ــ ۱۶۸، ۲۹۳
گریوز، جیمی ۲۶

گشتاپو ۲۶۱
گلاسنوست ۶۴، ۱۹۶
گلوور، جاناتان ۸۲
گندریکوا، کنتس ۷۴
گورکی، ماکسیم ۲۷، ۲۸، ۳۸، ۳۹، ۴۴ـ۴۶، ۱۴۱، ۲۶۵، ۲۶۶، ۳۰۲، ~ و استالین ۲۷۴، بازدید ~ از گولاک ۲۷۰، بیماری ~ ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۲، ~ و تاکر۲۷۳، ~ در ایتالیا ۲۶۹، ۲۷۳، ~ و زندانی در منزل ۲۷۱، ~ و سولژنیتسین ۲۷۲ـ۲۷۴، ~ و لنین ۲۶۷ـ۲۶۹، مرگ ~ ۲۷۲، ۲۷۴
گورینگ، هرمان ۱۱۱
گوگول، نیکلای ۱۲۷، ۳۰۱
گولاک ۹۹، ۱۰۲، ۳۰۴
گولاک، اردوگاه ۳۱، ۵۸، ۹۷، ۱۲۴، ۱۳۵، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۲۱۶، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۵۲، ۲۶۶، ۲۷۰، استالین و ~ ۷۷ـ ۸۰، ۸۳، ۹۱، ۲۵۷، خروشچف و ~ ۱۰۴، زنان در ~ ۹۴، ۹۵، سولژنیتسین و ~ ۷۸ـ۸۱، ۸۴، ۸۸، ۹۰، ۹۳ـ ۹۵، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۴۴، ۱۶۱، ۱۹۱ـ ۱۹۳، ۲۴۹، ۳۰۲، ۳۱۱، کانکوئست و ~ ۹۲، لنین و ~ ۵۷
گولاک، مجمع‌الجزایر ۳۱، ۹۵
گوبلز، یوزف ۱۱۲
گومیلف، نیکلای ۲۶۹
گینزبورگ، یوگنیا سیمونوونا ۷۸، ۸۳، ۸۵، ۸۷، ۹۳، ۹۴، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۷۴، ۳۰۳
لارکین، فیلیپ ۳۱۲
لاسال، فردیناند ۲۰۳
لامارک، ژان‌ـ باپتیست ۲۲۲
لاینز، یوجین ۲۱۰
لفورتوو، زندان ۱۷۲، ۳۰۲
لکوبا، نستور ۱۲۴
لندن ۱۶، ۲۳، ۳۵، ۶۲، ۱۱۹، ۲۱۴، ۲۳۷، ۲۹۸، ۳۱۲، جشن‌های دوهزاره ~ ۱۵، ۱۶
لنین ۷۴
لنین، آلکساندر ۴۷
لنین، کروپسکایا ۴۰، ۱۳۲ـ۱۳۴، ۱۵۹
لنین، ماریا ۱۲۳
لنین، ولادیمیر ایلیچ ۲۶، ۲۷، ۳۸، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۲۷، ۱۵۲، ۱۷۵، ۲۲۰، ۲۳۹، ۲۸۲، ۲۹۰ـ۲۹۳، ۳۰۲، ~ و آنارشیست‌ها ۲۵۸، ~ و استالین ۴۶، ۴۷، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۹ـ ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۲، ۱۷۳، ۲۱۲، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۶، ۲۶۳، ~ و اعدام رومانوف‌ها ۷۰ـ ۷۲، ~ و انحصارطلبی دولت ۱۴۶، ۱۵۰، ~ و بوخارین ۱۳۸، ۱۳۹، بیماری ~ ۲۹، ۳۹، ۴۰، ۱۲۳، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۹۷، ~ و تروتسکی ۴۹، ۵۶، ۷۱، ۷۲، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۶۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۹۲، ترور ~ ۲۰۳، ~ و ترور بی‌صدا ۲۰۴، تشییع جنازه ~ ۱۴۱، ~ و چرنیشفسکی ۴۰، ۵۹، حکومت پلیسی ~ ۴۶، ۴۷، ~ و خانواده ۴۷، ۱۲۰، ~

و دیکتاتوری ۴۷، ۴۸، ۶۴، ۱۶۸، ~ و سولژنیتسین ۵۸، ~ و قحطی ۴۵، ۴۶، ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۲۳، ۲۳۲، ~ و کارپینسکی ۱۲۸، ۱۲۹، ~ و کرنسکی ۶۱، ~ و کشتار روحانیون ۴۳–۴۵، ~ و کورسکی ۲۷۹–۲۸۱، ~ و گورکی ۳۸، ۲۶۶–۲۶۹، ۳۰۲، ~ و گولاک ۵۷، ~ و محاکمه‌های نمایشی ۲۷۹، ۲۸۰، مرگ ~ ۷۶، ۱۴۲، ۲۴۶، ~ و نباکف ۴۹، ۵۱، ۵۲، ۵۶، ~ و نژادکشی ۱۰۵–۱۰۹، ~ و ویلسن ۵۱، ۵۲، ۵۷، ۷۰، ۷۱، ~ و هنر ۵۶

لنین: زندگی‌نامهٔ جدید ۳۹، ۴۰، ۴۷، ۲۹۱

لنینگراد / پتروگراد ۷۶، ۱۰۳، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۷، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۲۸، ۲۳۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۹۵

لنینیست / لنینیسم / لنینیست‌ها ۸۸، ۱۳۷، ۱۴۷، ۲۰۳، ۲۲۴

لوبک، اردوگاه ۲۰۲

لوبیانکا، زندان ۵۷، ۲۶۰، ۲۷۹، ۳۰۲

لولیتا ۵۱، ۵۲

لوموند ۱۰۳

لوی، پریمور ۸۳، ۲۰۸

لوین، برنارد ۲۱

لوین، موشه ۱۰۶، ۱۸۹، ۲۴۳، ۲۷۲

لویی شانزدهم ۷۰

لهستان / لهستانی‌ها ۱۷، ۴۲، ۹۵، ۱۰۶، ۱۱۱، ۲۰۶، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۶۱، ۳۰۷

لیبرالیسم / لیبرال‌ها ۳۴، ۵۵، ۹۱، ۱۰۶

لیتراتورنایا گازتا ۱۹۲

لیتوانی / لیتوانیایی‌ها ۱۸، ۲۰۶

لیتینی، زندان ۱۹۵

لیسنکو، تروفیم ۲۲۱، ۲۲۲

لینتون، رابرت جی. ۱۰۸، ۱۰۹

لینگنس-راینر، الا ۱۰۹

مائو تسه تونگ ۲۳، ۱۲۱، ۱۶۳، ۲۴۶

ماجراهای اوجی مارچ ۲۴۵

مار، نیکلای ۲۲۱

مارکس، کارل ۴۰، ۹۲، ۱۰۶، ۱۶۲، ۱۷۳، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۲۰، ۲۸۲

مارکس-انگلس، انستیتوی ۱۴۲، ۱۴۳

مارکسیست / مارکسیسم ۸۴، ۱۰۷، ۱۴۷، ۲۲۰

مارکوزه، هربرت ۲۳

مارن، نبرد ۱۷۲

ماکیاولی، نیکولو ۱۹۷

ماگادن ۱۹۰

ماگنیتاگورسک ۱۷۲، ۱۷۳

مالنکف، گئورگی ۳۱، ۲۷۷، ۳۰۰

مالیا، مارتین ۳۴، ۷۹، ۱۱۳، ۱۷۳، ۲۱۷، ۲۹۶

ماندلشتام، اوسیپ ۲۸، ۱۳۹، ۱۹۱، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۶۵

ماندلشتام، نادژدا ۲۸، ۹۵، ۹۷، ۱۲۶، ۱۳۹، ۱۴۹۴۴، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۹۱، ۲۹۶

مایاکوفسکی، ولادیمیر ۲۱۸، ۲۶۶

مایدانک، اردوگاه ۲۴۲

مایر، گلدا ۲۶۳
مبانی لنینیسم ۱۴۲، ۱۴۳
متفقین ۲۳۴، ۲۳۸
مجارستان ۳۰، ۳۳
مجمع‌الجزایر گولاک ۳۵، ۶۶، ۸۶، ۱۹۲، ۲۸۵، ۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۸
«مجوز برای نژادکشی» ۲۶۰
مدود، فیلیپ ۱۹۷
مدودف، روی ۷۴، ۲۱۴
مدیوانی، بودو ۲۱، ۱۲۴، ۱۲۵
مرکادر، رامون ۲۴۵
مریدیل، کاترین ۷۶، ۱۰۴
مزار لنین ۶۴، ۶۵
مسکو ۱۷، ۲۱، ۲۸، ۳۱، ۳۲، ۴۶، ۵۳، ۵۷، ۶۴، ۷۶، ۷۸، ۹۷، ۱۲۱، ۱۵۱، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۷۰ـ۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۱۸، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۵۱، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۹، ۲۸۲، ۳۰۱، ۳۰۲، محاکمه‌های نمایشی ~ ۱۸، نبرد ~ ۲۴۴، ۲۴۷
مسیحیت ۱۲۷
مکبث ۱۰۷، ۲۵۷
مک‌دیارمید، هیو ۳۳
مکزیکو ۲۴۵
مک‌گوناگال، ویلیام ۱۲۵
من آزادی را انتخاب کردم ۳۱۹
منچستر ۲۱۸
منشور مشایخ صهیون ۲۶۰
منشویک‌ها ۱۴۴، ۲۵۷، ۲۸۱
منگله، یوزف ۱۱۳
موخینا، ورا ۶۴
موسولینی، بنیتو ۱۱۱
موروزف، پاول / پاولیک ۲۳۳
مولداوی ۱۸
مولوتف، پولینا ۱۵۸
مولوتف، ویاچسلاف ۲۹، ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۴۲، ۱۴۸، ۱۷۶، ۲۱۸ـ ۲۲۰، ۲۳۷، ۲۴۲، ۲۶۰، ۲۷۲، ۳۰۰
مولودوی کمونیست ۶۵
مونت، فردیناند ۱۰۹
مویناهان، برایان ۲۳۹
میخوئلز، سولومن ۲۷۵، ۲۷۶
میدان سرخ ۲۴۴
میرهولد، خانواده ۲۶، ۲۸
میرهولد، وسیوولد ۲۸ـ ۳۰
میکویان، آناستاس ۱۳۵
میلان ۶۱
میلتن، جان ۳۲۱
میلر، کارل ۲۲

ناپلئون ۶۴
نازیسم / نازی‌ها ۳۱، ۳۸، ۵۳، ۱۰۴ـ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۲۸، ۱۵۷، ۲۰۲، ۲۱۱، ۲۳۴، ۲۴۰، ۲۴۸، ۲۶۳، پزشکان ~ ۱۰۸، ۱۰۹، ~ و روس‌ها ۱۷
نامه‌های کینگزلی ایمیس ۱۷
نامه‌های نباکف ـ ویلسن ۱۹۴۰ـ ۱۹۷۱ ۵۱

نباکف، دمیتری ۵۱
نباکف، ورا ۵۱
نباکف، ولادیمیر (پدر) ۴۹، ۵۲
نباکف، ولادیمیر (پسر) ۵۱، ۵۲، ۵۵ ــ ۶۰، ۱۰۳، ۳۰۱، ۳۱۸
نبرد من ۲۳۵
نچائف، سرگی ۲۹۶
نژادکشی ۷۳، ۹۵، ۱۰۶، ۱۰۷
«نظریه‌هایی دربارهٔ صلح» ۴۱
نفوس مرده ۳۰۱
نمود و بود ۱۴۲
نورمبرگ ۲۵۳، ۲۶۴
نوریلسک، اردوگاه ۳۰۸
نوو، الک ۱۷۷
نووایا ژیزنیه ۲۶۷
نووی میر ۲۲۷
نیژنی نووگورود ۲۶۹
نیکلای دوم ۶۱، ۷۰، ۷۴، ۷۵
نیکلایف، لئونید ۱۹۵ــ ۱۹۷
نیکولائنکو ۱۶۹ــ۱۷۱
نیو استیتسمن ۳۴، ۳۵، ۶۱، ۶۶، ۲۹۸، ۳۰۴
نیویورک ۶۱
نیویورک تایمز ۷۷

واشینگتن ۳۵، ۲۱۴، ۲۳۷
وب، بئاتریس ۳۴
وب، سیدنی ۳۴
ودرمن، گروه ۲۳
ورث، نیکلاس ۱۵۱
وردزورث، ویلیام ۳۲۱
ورشو ۴۴
ورکوتا، اردوگاه ۳۱، ۱۹۹، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۸
وروشیلوف، کلیمنت ۱۵۸، ۱۶۱، ۲۱۹، ۲۴۳، ۲۷۲، ۲۸۴، ۳۰۷
ورهنیه ـ اورالسک، زندان ۱۷۶
ولز، اچ. جی. ۳۴
ولادیمیر، شاهزاده ۱۲۷
ولادیمیر پالی، کنت ۷۳
ولادی‌وستوک، زندان ۶۶، ۶۹، ۸۳، ۸۵
ولاسوف، زویا ۳۱۱
ولاسوف، واسیلی ۳۱۱
ولکوگونف، دمیتری ۷۴، ۱۳۸، ۱۴۲، ۲۴۴، ۲۹۱ــ۲۹۳، ~ و استالین ۴۷، ۱۳۱، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۵، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۲، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۷، ~ و چکا ۱۶۹، ۱۹۶، ~ و حملهٔ آلمان ۲۳۷، ۲۳۸، ~ و قتل کیروف ۱۹۶، ~ و قحطی ۲۸۴، ~ و کروگلف ۲۵۷، ~ و کنگرهٔ فاتحان ۱۸۰، ~ و لنین ۳۹، ۴۰، ۴۷، ۲۳۳، ۲۳۴، ~ و واسیلی استالین ۲۰۰ــ۲۰۲، ~ و یاکوف استالین ۲۰۱، ۲۰۲
ولگا، منطقه ۱۶۷، ۲۴۸، ۲۴۹
ونگیرسکی، یری ۳۰۷
وویتریخوسکی، السکا ۱۳
ویاتکا، زندان ۳۱۰
ویتنام ۳۷؛ حملهٔ امریکا به ~ ۲۲، ۲۴، ۲۵
ویستی ۱۴
ویشینسکی، آندری ۲۱۰

ویلسن، ادموند ۴۹، ۵۱ـ ۵۶، ۶۰، ۷۰ـ۷۲، ۳۱۸
وین ۱۰۸

هابزبام، اریک ۲۹۶
هالیول، اد ۲۰۹
هاملبورگ، اردوگاه ۲۰۲
هایدر، یورگ ۲۹۹
هایدگر، مارتین ۲۶۰
هدیه ۵۱، ۵۹
هگل، گئورگ ویلهلم فریدریش ۱۴۲
هملت ۲۰
هموسویتیکوس ۱۰۰
«همه‌چیز پایان می‌یابد» ۱۲۶
هورسی، جروم ۲۷۵
هوشی‌مینه ۱۲۱
هوور، هربرت ۴۵، ۴۶
هیتلر، آدولف ۵۱، ~ و استالین ۱۰۲، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۳۸، ۱۴۷، ۱۵۷، ۲۱۹، ۲۳۸، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۵۴، حمله ~ به شوروی ۱۸، ۱۱۲، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۹ـ۲۵۱، حمله ~ به لهستان ۱۱۱، ~ و خانواده ۱۲۰، روان‌پریشی ~ ۱۱۳، شکست ~ ۱۷۳، عشق به نقاشی ~ ۱۲۱، ۱۲۲، ~ و قتل‌عام یهودیان ۸۳، ۲۱۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۹۹، کارنامهٔ جنگی ~ ۲۳۵، ~ و گیلی رابال ۱۵۷، ~ و لنین ۵۲، ۱۰۸
هیتلر و استالین: دو زندگی متوازی ۱۱۰
هیچنز، پیتر ۲۹۸
هیچنز، کریستوفر ۳۴ـ۳۷، ۶۱ـ۶۳، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۸، ۲۹۹.
هیروشیما ۱۰۵
هیملر، فریدریش ۱۰۵، ۲۹۹

یادداشت‌های تبعید ۷۲
یاکوب، ایالت ۱۰۰
یاکیر، یان ا. ۲۱۴
یاگودا، گنریخ ۲۲۵، ۲۶۰، ۲۷۲، ۲۷۳
یالتا ۲۵۳
یروفیف، ویکتور ۴۱
یژوف، نیکلای ۸۷، ۲۱۸، ۲۲۵، ۲۹۹
یک روز در زندگی ایوان دنیسوویچ ۸۵، ۱۹۱
یکوبوویچ، پ. ۸۹
یلیزاوتا فئودورونا، دوشس اعظم ۷۲
یوگسلاوی ۲۵۶، زنان ~ ۱۶۰، ۱۶۱
یوگنی آنگین ۵۲
یولم، ادم ۴۰
یونان/ یونانی‌ها ۲۳۵، ۲۴۸، کمونیست در ~ ۳۰۰، ۳۰۱
یهودیان ۳۱، ۷۳، ۱۰۹، ۲۵۴، ۲۵۸، ۲۶۰، ۲۶۱ـ۲۶۳ قتل‌عام ~ ۱۶، ۸۲، ۸۳، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶، ۲۴۸، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۹۹
یهودیت ۲۵۸، ~ ستیزی ۲۱۲، ۲۵۸ـ۲۶۰، ۲۶۴

استالین مخوف

«مرگ حلال مشکلات است. آدم که رفت مشکل هم می‌رود.»
استالین

« هر مرگی یک تراژدی است، ولی مرگ یک میلیون تن صرفاً آمار است.»
استالین

«هیچ کس در جهان تاکنون به موفقیتی چنین عجیب و غریب نائل نشده است که میلیون‌ها هموطن خود را از بین ببرد و در عوض چاپلوسی کورکورانهٔ تمامی کشور را بشنود.»

استالین مخوف دربارهٔ کمونیسم شوروی و خیال واهی آرمانشهری است. دربارهٔ لاس زدن روشنفکران غربی - و بعضی جاهای دیگر- با توهمی است که تجسدِ راستین آن دست‌کم بیست میلیون شهروند اتحاد شوروی و به احتمالی صد میلیون تن را در سراسر جهان به کشتن داد.



نشر نی

KOBA THE DREAD

۲۶۰۰ تومان

ISBN 964-312-700-1

